

چشمان سرد

رویا ایزدی

باسمه تعالی

من! درسته من! من! طنین رستگار! اسمم رو خودم معنی میکنم اسم من
با شخصیتیم عجیب شده! خودم میخوام که عجیب باشم یعنی اصلا وقتی میگن
طنین همه باید اینارو به خاطر داشته باشن: غرور! تنهایی!

صعود بدو! شخصیتی به عنوان تکیه گاه! زندگی با خود! این منم تنهام صدای
تنهایی و غرور تنهایی!

من نشون میدم که تنهایی شگفت انگیزه . بله به شگفت انگیزی عشق! من
تنهام و تنهامی مانم!

پس من سرگرد طنین رستگار! اینجادر حضور خودم و خودم / نامم رامهریه تنهایی
میکنم تا با او پیوند زوجیت ببندم!

اه! حتما با این سربازا حمق داره در افاق رومی کوبه! نمیدونم من چه گ*ن*ا*هی
کردم که باید کارم به این گره بخوره! حتی درست بلد نیستم احترام بزاره!

حتما الان بازم میخواد از اون داداش احمقش حرف بز نه! فقط خدا کنه اشتباه
کرده باشم و گرنه بر اش اضافه خدمت مینویسم تا حالش جابباید

اجازه دخول رودادم

-بله! بفرمایید

نگفتم خودشه!

اومده تووداره بازباکله میره توزمین .

هر موقع میخواداحترام بزاره بایدیه شیرجه توکاشی های اتاق بره وبرگرده!آخرش هم باسروصدآب دهنش رو قورت بده وباون چشای سبز وزغیش زل بزنه تاشایدیادش بیادچی الان بایدبگه!

الان هم من پنج دقیقه است که منتظرم به حرف بیاداماهنوزلب بازنکرده!یعنی دارم دیگه کلافه میشم موندم سرهنگ احمدی چرا باوجوداینکه میدونه من ازاینابدم میادبازاین احمقارومیفرسته پیش من!

باصدای بلندصداش کردم تاشایدیادش بیاد

- کجایی چشم.تی؟ باز تو او مدی تو اتاق من و تازه فهمیدی عقلمت روجاگداشتی؟ پسترتوچرا اینقدر... لاله الاله! بگوچی میخوای؟

-سلام قربان

پیف بعداین همه منبررفتن من تازه یادش اومده سلام کنه! احمق!

-چییه؟

-ق قربان سرهنگ احمدی میخوادشماروبینه!گفتن خبرتون کنم!

-خیلی خوب- میتونی بری!

دوباره میخواست احترام بزاره که بهش گفتم

-احترام گذاشتی نداشتیا!

تعجب زده گفت

-چرا؟ قربان

یعنی کم مونده بودبگم نمیخوام دوباره سیرتکامل قورباغه رواز دوران جنینی
تا چشم باز کردن ببینم! آخه لامصب خیلی چشاش به غورباقه میخورد! اما جلوی
خودم رو گرفتم و گفتم

-میتراسم چون سالم به درنبری!

عین منگلا زل زد بهم انگار نفهمید چی گفتم!

-بازکه تو اینجایی! برو دیگه!

به خودش او مدو بایه بله قربان در حالی که باهاش توهم پیچ خورده بود درقت
بیرون!

ای وای الان درو میکوبه

-حشمتی درونکو....

اه پسره احمق!

بلندش برم بینم سرهنگ چکارم داره! دیگه برام اعصاب نمونده! یعنی
از آخر هفته هامتنفرم که مجبورم تمام وقتم رو اینجا بگذرونم!

نه که کارم رو دوست نداشته باشم اما این احمقا حوصلم رو سرمیبرن

ولی در عوض عاشق اول هفته هامم! همش رو تو وزارت میگذرونم

کنار کامپیوتر و اینترنت و افراد باهوش و البته تحصیل کرده!

هنوز اذاتاق بیرون نیومده بودم که صدای حشمتی توجه ام رو جلب کرد

-اه زنیکه ی احمق! حیف که کارم بهش گیره وگرنه میدونستم چی بهش بگم!

صدای یکی دیگه او مد که مطمئنم بهنازه! از صدای تیزش مشخصه
و همینطور از اینکه با همه گرم میگیره کاری هم نداره که اون سروان و بقیه چه
سمتی دارن!

-مگه چی بهت گفته؟

-زنیکه رسماً دیوونه است میخوام بهش احترام بزارم قبول نمیکنه میگه میترسم
جون سالم به درنبری! احمق یعنی حیف که زنه وگرنه..

دیگه منتظر موندن رو جایزندونستم هرچی رومیتونستم قبول کنم الا اینکه مردی
بگه حیف که زنه!

رفتم بیرون وفوری گفتم

-وگرنه چی؟

همچین جا خورد و چشاش درشت شد که گفتم الان مثل این قورباغه هایی
میشه که زیر لاستیک ماشین له شدن و چشاشون زده بیرون!

تا برگشت چیزی بگه گفتم

-حشمتی یک ماه اضافه خدمت!

کم مونده بود سکنه کنه! به درک پسره نفهم!

تادهن باز کرد که حرف بزنه گفتم

-نمیخوای که بکنمش دو ماه؟

همینجور که دهنش باز مونده بود چرخیدم و رفتم طرف اتاق سرهنگ! فقط

آخرین لحظه متوجه نیش باز بهناز شدم که اونم بایه چشم قره جمع شد!

پشت در اتاق سرهنگ که رسیدم به سر باز پشت در گفتم که بهشون خبر بدن من

اینجام! بعد از چند لحظه رفتم داخل احترام گذاشتم

-سلام قربان بامن کاری داشتین؟

-سلام سرگرد. بیاتودرروهم ببند. کارواجبی باهات دارم!

درروبستم ورفتم جلوش ایستادم

-موضوعی پیش اومده؟ قربان

-درسته یه ماموریت جدیدبرات دارم که فکر میکنم فقط ازدست خودت برمیداد

-من؟

سرش روتکون دادوباگره های روی میزش سرگرم شد!خوب ادامه بده دیگه

لامصب!بازم میخوادمنوحرص بده.

میدونه من ازمنتظر موندن متنفرم هی برام قروفرمیداد!

مثل اینکه متوجه شددارم حرص میخورم چون خنده ای کرد

-کمترحرص بخوررستگار!

-نه قربان!حرص نمیخورم شما که میدونین وقتی نسبت به موضوعی

کنجکاومیشم دوست دارم زودازش سردربیارم

-خوبه منم واسه همین توروانتخاب کردم

دوباره به من نگاهی کرد ووقتی دیدکه کنجکاوی بیشترشده گفت

-من توروبرای این عملیات انتخاب کردم چون هم به کامپیوترواردی وهم به

قول خودت کنجکاوکه مسئله روزودتدرربیاری

همچین گفت کنجکاوا! حالامن که میدونم پشت این به قول خودت

کنجکاوهمون فضول خودمون خوابیده!

یعنی جای طرلان خالی که چند تا اون تیکه با حالاش بچسبونه رودنده
اش! حالانگاری اون جراتش روداره که به سرهنگ تیکه بیرونه!

سرهنگ دوباره ادامه داد

-مشکل مایه گروهی هستن که جدیداً قصد هک کردن سیستم اطلاعاتیمون
رودارن!

-چطور؟

-چند وقت پیش یکی از بچه هام توجه شد که روسیستم اصلی در حالی که داره
کار میکنه داره یه تغییراتی خلاف توقع اون انجام میشه انگار داشتن اطلاعات
رو تغییر میدادن یا انگار سعی میکردن به هسته اصلی دسترسی پیداکنن!

نه مثل اینکه موضوع داره جالب میشه هک اونم از یکی از ستادهای وزارت
اطلاعات!

-چیزی هم تونسته بودن از اطلاعاتمون بردارن؟

-نه اون موقع که نه! چون اینطور که متوجه شدم همکاری که داشته با سیستم
کارمیکرده ماهر بوده و از سیستم خارجشون کرده بوده

-مگه این اتفاق توستادمانیافتاده؟

-نه اما چون ستادای وزارت باهم در ارتباطن ممکنه این اتفاق واسه ما هم بیوفته
!برای همین از هر ستادیه نفرواسه این ماموریت انتخاب شده!

-حالاین گروه شناسایی هم شدن؟

-آره!

-خوب؟

-چقدر عجولی تو دختر! هزار برات میگم

-بخشید قربان

-این گروه به پنجه خرس معروفن! و مشکلی که ما با هاشون داریم اینه که اونقدر قدرت اطلاعاتیشون بالاست که هر دفعه قبل از اینکه ما پیدا بشون کنیم متوجه ما میشن و جاشون رو تغییر میدن!

-مگه نمیگین جدیدا تلاش کردن سیستم رو هک کنن؟ چطور قبلا هم ستاد دنبالشون بوده؟

-این گروه یه تشکیلات بزرگ درزمینه قاچاق مواد و اسلحه و البته انسانه! که ما خیلی وقته دنبالشونیم اما چون قدرت اطلاعاتیشون بالاست نمیتونیم گیرشون بندازیم البته بگم ما هم چندبار محموله هاشون رو گیر انداختیم
-آهان پس برای همین میخواستن سیستم رو هک کنن تا از زمان و اطلاعات عملیات های ما با خبر بشن!

-درسته! چون چندتا از محموله هاشون رو از دست دادن احساس خطر کردن و ما کانیزم کارشون رو تغییر دادن که همین باعث شده ما به مشکل بر بخوریم! فعلا تا همین قدر کافیه که بدونی مابقی رو هنگام تشکیل گروه برای همه گروه توضیح میدن!

-ازکی کار گروه شروع میشه؟

-از هفته آینده! فکر کنم بهتره به خانواده اطلاع بدی چون از این که ماموریت چقدر طول میکشه هیچ کس اطلاع نداره!

-چشم حتما! اطلاعاتی از افرادی که در گروه حضور دارن در دست دارید؟

-فقط میدونم که تو گروه غیرتویه خانم دیگه هم حضور دارن! و مابقی آفاهستن

- او هوم- پس قربان با اجازتون آگه بامن کاری نداریددیگه برم؟!
احترام گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که گفت
- صبرکن سرگرد! از اونجایی که تو از هفته دیگه شنبه باید به این ماموریت بری یه
مرخصی چندروزه را نوشتی! از الان مرخصی!
تا خواستم اعتراض کنم گفت
- حق اعتراض هم نداری این مرخصی اجباریه! حالا میتونی بری
از این که ناخواسته برام مرخصی نوشته بود حرصم گرفت اما قبل از اینکه از اتاق
بیام بیرون خودم رو آرام کردم!
وای خدای من کیه که حالا بخواد مامان رو راضی کنه؟ خوبه حداقل اوناتهرا
زندگی نمیکنن وگرنه منو مجبور میکرد از کارم دست بکشم! حالا هم
باید اینقدر اشکاش رو بینم تا راضی شه من برم ماموریت!
رفتم سمت اتاق که بابهنایم برخورد کردم!
- چته باز اخلاقت چیز مرغی شده؟
- ول کن بهناز حوصله ندارم
- اوه اوه آخه مندم توکی حوصله داشتی که حالا داشته باشی؟! حالا چی شده؟
- هیچی سرهنگ برام مرخصی نوشته
- خاک تو سرت تو واسه اینکه برات مرخصی نوشته ناراحتی؟
سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم که دیدم داره نیشش باز میشه
- چه مرگته باز که این وامونده تو شل شد؟
- من که میدونم چرا از مرخصی ناراحتی! حرف حرفه دل!
اخمام جمع شد و بهش گفتم

-بهنازتو باز شروع کردی؟

میدونستم میخواد بحث رو به کجا بکشونه؟ همیشه عادتش بو

-چیو شروع کردم آخه عزیزم چرا بهش نمیگی گلوت پیشش گیره! من که

میدونم الان داری له له میزنی که بازیادبرات چشاش رومثل چشم گاوکنه

خنده ام گرفته بوداین بازگير داده بود به حشمتی میدونه من ازش خوشم

نمیاد منوهی به وسیله اون میچزونه! حالا خوبه بهش نگفتم که ازم براداداشش

خواستگاری کرده وگرنه از فردا بود که توستاد زن داداش حشمتی صدام میکرد

-ببین چه خوشش هم اومده نیشش تابناگوش باز شده! ببندتانیو دم گلش بگیرم

ضعیفه! شرم هم خوب چیزیه!

-ببند بهناز فقط ببند!

تا او مدامه بده گفتم

سروان محمدی به کارت برس

از عمدا اینو بلند گفتم که دیگه نتونه ادامه بده چون دید که نظر بقیه بچه ها به

اینجا جلب شده. همین طور که احترام میگذاشت گفت

-اخم ت تو حلقم خوشگله! موقع برگشت منتظرتم!

حالا همچین میگه منتظرتم که انگار اون قراره منو برسونه! من که میدونم میخواد

ادامه مخ منو بخوره! چه کنیم ماهم که خراب رفیق سری به نشونه مثبت تکون

دادم و رفتم تو اتاقم! حالا همچین میگم خراب رفیق انگار چند تار فیک دارم این

بهناز هم از اولش که وارد ستاد شدم باهاش دو ست شدم یادم نمیره روز اول که

بهم گفتن محل کارم کجاست وقتی وارد شدم یه کی گفت

-ای جان چه چشایی داره!

این جمله روطوری باصدای نازکش ادا کرد که خود به خود خامام
باز شد و با تعجب بهش نگاه کردم
تا تعجبم رو دید خندید و ادامه داد

-وای دختر تو عجب هلوویی هستی؟ کجا بودی اون موقع تا حالا! باید به سرهنگ
بگم بفروستت زیر دست خودم! نمیزارم از دستم دربری

من که تعجبم هر لحظه بیشتر میشد برگشتم بینم اینجاکه جاست که
اینقدر کارمنداش راحتن که دیدم همه انگار دارن یه فیلم کمدی نگاه میکنن
از پشت میزاشون بلند شدن نیششون هم تابنا گوش بازه! تویه لحظه به خودم
اومدم و دوباره اخم کردم که بازهون دختره گفت

-اخمات هم خوردنیه!

دیگه رسما داشتم عصبانی میشدم که یه دفعه سرهنگ رو دیدم! آخه از قبل
با ایشون آش ناشده بودم اون هم تانمودید و متوجه عصبانیت من
و حضور بهناز شد فهمید که قضیه از چه قراره فوری گفت

-سروان محمدی

دختره هم برگشت احترام گذاشت و گفت

-بله قربان

-سرگرد دستگار روبه اتاقتشون راهنمایی کن

بعدهم به طرف من اومد که من هم اول ادای احترام کردم که اون گفت

-خوش اومدین سرگرد

-ممنونم قربان

دختره که دیگه کم مونده بود فکش به زمین بخوره باصدا زدن سرهنگ به خودش اومد و فوراً احترام گذاشت و گفت
-بفرمایید قربان

همون موقع یه سرباز رسید و رو به بهناز گفت
-قربان سرهنگ یه ساعت قبل گفتن بهتون بگم که سرگرد دستگارا امروز میان!
منکه تازه فهمیده بودم این سرباز فراموش کرده حضور من رو خبریده باعصبانیت رو کردم بهش و گفتم
-سرباز اسمت چیه؟

اون که از لحن من جا خورده بود بالکنت زبون گفت
-بله

از روی لباسش اسمش رو خوندم و بهش گفتم
-حشمتی ده روز اضافه خدمت!
سرباز که کپ کرده بود به بهناز نگاه کرد که اونم گفت
-سرگرد دستگارهستن

آخرش هم باعصبانیتی که اصلاً به صداسش نمیومد انگار داشت جیغ جیغ میکرد گفت
-تو باز یادت رفت!

بعد هم منوبه اتاقم راهنمایی کرد وقتی که خواست درو ببندد یه چشمک زد و گفت

- صدات رو عشقه کلی کیفور شدم

من که دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم ازش اسمش رو پرسیدم و از اون روز باهاش دوست شدم اما فقط با اون چون هیچ کس به قول بهناز نمیتونه من گنده دماغ رو تحمل کنه! البته من خودم خواستم . بهناز هم که قبولش کردم دست خودم نبود چون بهنازه ویه زیون دراز!

شروع به رسیدگی پرونده های روی میزم کردم نیم ساعت قبل از اتمام ساعت کاریم بود که آماده رفتن شدم بایدوا سه این هفته برنامه بریزم تایه دوروزی هم برم شیراز! خیلی وقته به خونه سرنزدم!

طرلان چند وقت پیش زنگ زده بود میگفت مامان بابا از دستت دلگیرن! چه کنم که خودم هم موندم از یه طرف وقتی خونم آرامش ندارم از یه طرف هم اونا از من به عنوان دختر بزرگشون توقع دارن! حرفایی میزنم منم! آخه از طرلان واسه چی توقع داشته باشن اون وروره جادو که همون جاپیششونه!

رفتم سمت ماشینم و تا خواستم حرکت کنم صدای بهناز روشنیدم که همینطور غرغر میکرد و میومد

-خو به بهت گفتم وایسا باهم بریم! حالا اون هیچی تو مگه دو ماراتون میری؟! اینقدر تندپشت سرت دویدم که کم مونده بودقل بخورم! الا مصب این چادره هم که همش به پروپام میپیچه

همینطور که حرف میزد برگشت به من که نگاهش میکردم گفت

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-خوشگل که دیدم امدادشتم به این فکر میکردم که تو با اون دست و پای درازت

اگه قل بخوری چطوری میشی؟

یعنی کاردمیزی خونش درنمیومد با عصبانیت گفت

-هی نه که تو خودت چیزی از قدم کم داری؟! نکته چون فکرکردی خیلی

کوتاهی داری به این حشمتی فکر میکنی؟

برگشتم باتندی بهش نگاه ردم که اون هم بایه حالت مسخره ای آب دهنش

رو قورت داد و گفت

-روشن کن بریم ضعیفه!

که دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم!

بهش چپی زدم حرکت کردم! بهنازور سوندم خونه شون و رفتم سمت آپارتمان

خودم

موقعی که وارد شدم بدون اینکه چراغ روروشن کنم کنترل سیستم موسیقیم

رو برداشتم و روشش کردم

بیا بازم تو این ضیافت بشین

که این بار قراره از خ*ی*ا*ن*ت بگیریم

خ*ی*ا*ن*ت واژه ای که ویران کرده

واژه ای که واسه ایران درده

خ*ی*ا*ن*ت چیزی که ازش متنفرم

و فقط می تونم بگم متاسفم

واسه مرد و زنی که متعهدن

وقتی چهره ی اصلیتو دیدم ، لرزیدم ، ترسیدم
ترسیدم از اون لحظه که تو آ*غ*و*ش* تو بودم
ترسیدم از اون روزایی که من عاشقت بودم
یعنی احساس تو چشمت گرمی دستای تو دستم
دروغ بود ؟ دروغ بود من درگیر یه بازی پستم
بدم میومد چون یاداون دوران میوفتادم
خوب بدون خوب خدا صدا نمی کنه
وَ پستی زندگی رو بنا نمی کنه
فکر نکن فقط مغز مرد مختله
که خ*ی*ا*ن*ت حتی توی زن و دختره
تو تویی که داری یه باطن بیماری
چییه ؟ خیلی احساس باکرگی داری ؟
که هر شب تو پارتی تو داغ میشی
و بعدش با یکی تو اتاق میری
تو فکر می کنی که راسته کاری
بگو از دنیا چی خواسته داری ؟
که خائن بمونی تا خاک سپاریت
طفلی اون که بیاد خواستگاریت
تو دیگه به خ*ی*ا*ن*ت عادت کردی
و شدی واسه پدر مادر ننگی

تو خیلی راحت حماقت کردی
و رفتی دادی با جنایت دستی
خب این مشکلا تقصیر تو نیست
که یه عده شدن تو تنبیه تو بیست
این گشت ارشاد و تعقیب و گریز
هم شده سرگرمی و تفریح پلیس
که از هر فکر و اندیشه فراره
چون این داستان از ریشه خرابه
که خ*ی*ا*ن*ت* داخل ایران پر شده
و خ*ی*ا*ن*ت* واژه ی ویران کن شده
خوششم میومد چون باز یادکردن آتش وجودم که از انتقامی برمیخواست که
قصدا نجامش رونداشتم منو و اداره تلاش میکرد
می ترسم از آ*غ* و *شی که به روی تو وا کردم
حیف اون احساس پاکی که واسه عشقت فدا کردم
آره مثل یه عروسک تو رو تو دست همه دیدم
وقتی چهره ی اصلیتو دیدم لرزیدم ترسیدم
ترسیدم از اون لحظه که تو آ*غ* و *ش تو بودم
ترسیدم از اون روزایی که من عاشقت بودم
یعنی احساس تو چشمت گرمی دستای تو دستم
دروغ بود؟ دروغ بود من درگیر یه بازی پستم
آهنگ خ*ی*ا*ن*ت* حامد فردا!

همینطور که با آهنگ زمزمه می‌کردم واسه خودم یه لیوان شیر ریختم و فکرم
رو مشغول این چند روز کردم که چکار کنم
همیشه تو تعطیلاتم می‌موندم که چطوری بگذرونمشون!
الان هم موندم چه کنم فعلا بهتره فردا بعد از ظهر حرکت کنم برم شیراز الان هم
بهتره برم بخوابم!
سیستم رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و روتختم
افتادم و البته به زوریه خواب آور خواخیدم!
-سلام مامان خوبین؟

.....-

-مرسی قربونتون! مامان خونه این؟

.....-

-پس خوبه! من نزدیک شیرازم تایه ساعت دیگه میرسم خونه!

.....-

-آره مامان دارم میام خونه! الان پشت فرمونم قربونت فعلا!
گوشی رو قطع کردم بیچاره مامانم چقدر خوشحال شده! خیلی خوب طنین
خانم پیش به سوی آ*غ* و*ش مادر!
به خونه که رسیدم دیگه نزدیکای ساعت نه صبح بود! دروکه زدم طرلان آیفن
رو برداشت و گفت

-هوی ذلیل مرده باز تو امدی که اینا منو تحویل نگیرن؟

ازاون ورسدای مامان میومدکه میگفت طرلان دروواسه آبجیت بازکن پشت
درچرانگه داشتی دخترم رو!طرلان هم باغرگردرو بازکرد
رفتم داخل وماشین روتوپارکینک خونه پارک کردم به حیاط خونه نگاه کردم
چقدردلم واسه اینجا تنگ شده بوداماچه کنم که دیگه نمیتونستم اینجا طاقت
بیارم

بعدازون دیگه...اه بازیادش افتادم

برگشتم طرف درخونه که مامان روباسینی اسفندش دیدم اشکایی که توچشمم
حلقه زده بودروپاک کردم نه من طنین دیگه گریه نمیکنم!
به سمت مامان رفتم که فوری منوتوآ*غ*و*شش گرفت وهمین طورکه گریه
میکردصورتتم رومیب*و*سید!

رفتم داخل خونه اینجاهم هیچ تغییری نکرده بودهنوزهمون دکوراسیون!پرده
های سبزپسته ای باحریرسفیدومبلای راحتی سفید البته یه دست مبل
سلطنتی که آخرسالن چیده شده بودوسمت چپ هم که آشپزخونه هیچ
تغییری نکرده بودهنوزهمون میز غذاخوری قهوه اب روداخلش داشت که
خانوادگی اونجاغذا میخوردیم البته توسالن یه میزغذاخوری خیلی شیک هم
مامانم واسه مهمون قراردادده بودازکنار آشپزخونه هم که یه راهرومیرفت واسه
اتاقا!که سه تا اتاق بایه سرویس بهداشتی اونجا قراردا شت که اتاق من آخرین
اتاق ته راهرو بود!

همین طورکه داشتم خونه روبررسی میکردم یه دفعه حس کردم دستتم سوخت!
که طرلان روباجشمای سرخ شده ازخشم کنارخودم دیدم!اتانگاهش کردم
شروع کرد

-علیک خانم!یه وقت سرنچرخونی مارابینی؟همچین عین این عصاقورت داد
هااومده توکه فکرکردم سرش رو روی گردنش پرچ کردن که تکونش نمیده!
همینطورداشتم نگاهش میکردم که چندثانیه زل زدتوچشای من گفت
-هوی چشات رودرویش کن من شوهردارما میگم اقامون چشات رودرپیاره
ها!

-اه اه طرلان!حالموبه هم زدی آقامون

-گمشوتوچکاربه کفترعاشق من داری؟

-کفترعاشق؟فکرکنم کلاغ عاشق بیشتربهش بیاد؟!!

-طنین میام حالتومیگیرما

-ای بابامن چکارت دارم خوب بهش بگواین همه لباس تیره نپوشه!

-حالانیست مادمازل خودشون سراپاسفیدپوشیدن؟اول یه نگاه به این

سروطویل بندازبعدهگیربده به آقای ماتوخودت که جزرنگ سیاه وخاکستری

رنگ دیگه ای نمیپوشی بازم صدرحمت به اون فرمت که رنگش سبزه!

-آخه عزیزم لباس تیره به من میداولی به حسام اصلاانمیدامیشه مثل سایه هایی

که زیرنورآفتاب کش اومدن

-یعنی الان میخوای بگی که آغای ماکش اومده دیگه نه؟

بهش لبخندی زدم که جیغش رفت هواومامانم روصدازد

-مامان!!!!!!!

-طرلان بازتوشروع کردی؟چکارخواهرت داری؟خوبه تازه ازراه رسیده!

-واقعا که مامان خانوم! بله دیگه نوکه اومدبه بازارکهنه می شه بنجل و بدرد سطل
آشغال حسام میخوره!

-ببین طرلان آبجی الان خودت گفتی خونه ی آینده ام سطل آشغال! بعدانزنی
زیرشا!

-طنین به خدامیکشمت!

تا اومدبهم حمله کنه اززیرد ستش فرارکردم ورفتم توآشپزخونه پشت سرمامان
وایسادم طرلان هم که دیددستش به نمیرسه ازهمون دوربرام خط و نشون
میکشید! مامان هم برگشت باهمون چشمای مهربونش نگام کردوگفت
- دخترم برولباسات روعوض کن یه استراحتی هم بکن واسه ناهارصدا
ت میکنم! بابات هم ظهر میادرفته شرکت!

من که دیدم آره مامان راست میگه رفتم طرف اتاقم که یه لحظه احساس کردم
الانه که طرلان روسرم خراب شه چون داشت ژست دویدن میگرفت واسه
همین برگشتم و باصدای سرگردیم که واسه خودم هم تعجب بودکه اینجابه
کارش بردم چه برسه به طرلان بیچاره گفتم

- فقط اگه جم بخوزی ازجات هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی؟!
طرلان هم که شوکه شده بودلحظه ای همون جورموندم بعدهم اخم کردورفت
توآشپزخونه!

اه مثل اینکه ناراحت شد اصلا به من چه؟!!

الان حتما باز میخواست تلافی بحث قبلمون رودربیاره وازاون جایی که
اونقدر خسته ام که حال وحوصله خودم روهم ندارم تونطفه خفش کردم! چه
کنم دیگه؟! انقدر فکرکردم نفهمیدم کی اومدم تو اتاقم!

هیچی تغییر نکرده بود ادمه چی همونطور بود که خودم بعد از اون ماجرا چیده
بودم!

تخت چوبی بازنگ قهوه ای سوخته و روتختی مشکی البته یه گوشه هایش هم
واسه تفنن سفید بود! چرد های سر مه ای میز آرایش بازنگ تختم و البته دیوارهای
اتاقم رو هم به رنگ قهوه ای البته روشن تر از تختم در آورده بودم گوشه ای از اتاق
هم کم دلبا سام و کتابخونه کوچکم قرار داشت و البته میز کارم که کامپیوترم روش
قرار داشت!

هه چقدر ما مانم بابت اینکه اتاقم رو اینجوری کردم غرزد! یادم نمیره منم که
دیدم غرزدنای مامان تمومی نداره کلی داد و بیداد کردم که دیگه هیچکس حق
دخالت تو کارام رونداره و ارا و نجایی که مامان خودش روتواون
ماجرامقصر میدونست دیگه هیچی نگفت فقط بایه حالت شرمنده نگام
کرد و باعث شد به خودم و اون عوضی کلی فحش بدم!

اه بازم یاد اون دوران افتادم بهتره تا اء صابم داغون نشده بخوابم چمدونم رو هم
ولش کن اگه حوصلم شد بعدا بازش میکنم

ظهر وقتی از خواب بیدار شدم اول رفتم سراغ بابا که خیلی از دیدنم جا خورد مثل
اینکه مامان اینابهش نگفته بودن که من اومدم به کم که توشوک موند بعدش
منو تو آغ* و *شش گرفت و صورتم روب* و *سید!

با مامان و طرلان میزناهار رو چیدیم البته بگم که طرلان هنوز به خاطر صبح باهام
قهر بود و منم که کاملاً اخلاقیاتش تو دستم بود کادویی رو که از قبل براش گرفته
بودم بهش دادم و کلی هم ازش عذر خواهی کردم تا راضی شد اما آخرش گفت

-خیلی تغییرکردی طنین!

منم که مونده بودم توچی تغییرکردم چیزی نگفتم و باناهارم مشغول شدم هنوزچندتالقمه هم نخورده بودم که احساس کردم مامان چیزی میخوادبگه ا مامیترسه چون هرازگاهی منونگاه میکردو بادیدن اخمی که روصورتم بود(خوب چی کارکنم ازبس تواداره اخم کردم عادت شده) حرفش رومیخورد! ازحرکاتش کلافه شده بودم واسه همین گفتم

-مامان چی میخواین بگین؟

مامان که شوکه شده بودازتیزبینی من گفت

-هیچ-هیچی!

-بگومامان! من که شمارومیشناسم درضمن من پلیسم واززیردست من نمیتونی دربری!

مامان که دیدراست میگم ومنتظردارم نگاهش میکنم قاشقش رو گذاشت رومیزیه نگاه به دوطرفش کردکه دیدهمه کنجکاودارن نگاهش میکنن!

-خوب راستش میخواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم!

بعدهم انگارازنگاه م*س*تقیم من کلافه شده باشه برگشت سمت باباوغفت

-محمودخوانواده آقای نیازی رو که میشناسی همسایه ب*غ*ایمون امروز خانمش زنگ زد! داشت ازپسرش صحبت میکردمثل اینکه تازه ازکانادابرگشته اونجایزشکی خونده منم چندباردیدمش چقدرکه این پسرآقاوباشخصیته!

من که هنوزازحرفای مامان سردرنیاورده بودم مثل این منگلاداشتم نگاهش میکردم سرم روچرخونم تاببینم کسی حرفای مامان رواکه متوجه شده واسه من

بگه که باختم غلیظ بابا. چهره رنگ پریده طرلان مواجه شدم! توگیر و دارتحلیل

رفتار اینا بودم که حرف مامان شوکه ام کرد

-من که عاشقش شدم اگه داماد من بود از خوشحالی پر در میاوردم!

من که تازه گرفته بودم موضوع چیه از شوک دراومدم و باختم و وسط حرفش که

هنوز داشت از اون پسره تعریف میکرد گفتم

-مامان حرفت رو نییچون!

مامان هم که فهمید من گرفتم چی شده با ترس و نگاه به اخمی که حالا غلیظ

تر شده بود ادامه داد

-راستش امروز خانم نیازی مثل اینکه تو رو موقع او مدن تو خونه دیده برای همین

موقعی که خواب بودی زنگ زد و تو رو واسه پسرش خواستگاری کرد که من هم

قبول کردم شب بیان!

یعنی رو به انفجار بودم ما مان باز خود سرواسه خودش تصمیم گرفته

بود همینطور که بازور خودم رو کنترل میکردم که صدام بالا نره گفتم

- جواب من منفیه! زنگ بزنین بگید نیام!

مامان که برخورد منو دید با صدای بلند البته با اعتماد به نفسی که از آرامش ظاهری

من گرفته بود گف

-یعنی چی که زنگ بزنیم بگن نیان؟ ما آبرو داریم! بعدش هم دیگه بیست

وهشت سالته باید واسه زندگیته تصمیمی بگیری! همیشه که همیشه

مجرد باشی!؟

یه نگاهی به بابا کرد که حرفش رو تایید کنه اما چون حرکتی ندید ادامه داد

-کی بهتر از پسر نیازی هم دکنتره هم به خانواده مامیخوره هم اینکه فکنرمیکنم
اینکه تو قبلانامزدداستی براشون مهم باشه!

یعنی عصبانی بودم با این حرف آخر مامان دیگه منفجر شدم
- به کسی ربط نداره که من چندساله! زندگی هم مال خودمه درضمن
فکنرمیکنم اینکه من نامزدداشتم تقصیر من بوده که حالاداری میکوبی توسرم
جوری اینوگفتم که مامان منظورم روگرفت و باز شرمنده شد
تا اومد جوابم رو بده با عصبانیت بلند شدم و باخشمی که سعی داشتم خاموشش
کنم گفتم

-همین الان زنگ میزنن کنسلش میکنن وگرنه میدونین که چکار میکنم! کاری
نکنین که پیش همسایتون شرمنده شین! من که اینجازنگی نمیکنم فقط آبروی
خودتون میره!

این جمله رو گفتم رفتم طرف اتاقم فقط آخرین لحظه صدای باباروشنیدم که
مامان رو مواخذه میکرد که
- باز تو خودسرتصمیم گرفتی؟

با اعصاب داغونی که داشتم یه قرص خواب آورخوردم و خوابیدم
عصروفتی بیدار شدم دیدم توخونه همه درتکاپو بودن! فهمیدم که مامان بالاخره
کار خودشو کرده حتما بابارو هم یه جوری راضی کرده که دیگه چیزی نمیگه
با عصبانیت طرلان رو صدا زدم که فوراً مابا ترس اومد تو اتاقم فوری بهش گفتم
- مامان بالاخره کار خودش رو کرد! نه؟

که اونم سرش روانداخت پایین دیگه داشتم آتیش میگرفتم

میخواستم برم دادو بیداد کنم که یه دفعه پشیمون شدم باید یه کاری میکردم که دیگه مامان این فکرابه سرش نزنه به طرلان گفتم بره که با تعجب برگشت نگام کرد انگار اونم توقع دادو بیداد داشت اما من فکرم چیز دیگه ای بود

آخرین لحظه پرسیدم ساعت چند؟ که اونم گفت هشت!

فورا زنگ زدم خونه فاطمه دختر خالم و بعد از کلی احوال پرسسی و گله گی اونم از من گفتم که شب میام خونشون و به کسی نگه اونم که کلی خوشحال شده بود قبول کرد!

خوب اینم از این حال دیگه باید منتظر بمونم! واسه اینکه مامان مشکوک نشه شروع کردم آماده شدن واسه خواستگاری امشب! مامان که فکر میکرد من رام شدم به بابایه لبخند معنی دار زد که یعنی دیدی؟!

منم تو دلتم فقط یه پوزخند زدم که یعنی دیدنی هارو امشب میبینید!

یه ربع به هشت بود که ما مان وقتی از قیافه من مطمئن شد رفت که منتظر مهموناش بشه منم بلافاصله لباسام رو عوض کردم و یه مانتوی سرمه ای بایه لی تنگ پوشیدم و شالم رو هم بایه روسری آبی بزرگ عوض کردم!

هم زمان که من آماده شدم زنگ خونمون هم به صدا راوردم رفتم دم در اناقم و ایسادم که صدای مامان اومد

-طنین بیاد دیگه مهمونا اومدن مامان

باید هنوز صبر میکردم! صدای مامان بود که به طرلان میگفت برو دنبالش هم زمان هم خودش و بابا رفتن توی حیاط استقبال مهموناشون

آماده بودم که برم بیرون که طرلان درو باز کرد و وقتی قیافه منو دید با ترس آب
دهنش رو قورت داد تا او مد چیزی بگه از کنارش رد شدم و به سرعت رفتم توی حیاط
!

طرلان همین طور پشت سر هم صدام می کرد که منو بگه داره صدای طرلان باعث
شده همه متوجه من بشن!

مامان بادیدن من تو اون لبه سانزدیک بود سکنه کنه و طرلان هم که دیگه ساکت
شده بود با حالتی زار گفت وای! فقط این میون بابا بود که داشت ریلکس نگام
می کرد انگار می دونست اینکار مامان رو بی جواب نمی زارم!

به چهره مهمونانگه کردم یه خانم چادری که فهمیدم خانم نیازی که البته اونم
با دهن باز داشت نگام می کرد یه آقای به نسبت مسن که داشت با تسبیح تودستش
ذکر میگفت.

هه ریاکار همیشه به نظرم اینجور آدم ریاکارن!

نگاهی به پشت سرشون و به اون پسر جوونشون کردم پسری قد بلند و لاغر طوری
که کت و شلوارش توتنش زار میزد!

هه بین داماد افتخاری مامان رو همچین با خجالت سرش زو پایین انداخته
بود! من آدم شناس خوبی بودم از اون بچه ننه ها بود از زنگا هاش به مادرش
کاملاً مشخص بود!

با پوز خندی رویه مامان گفتم

- خوب حالا که جمعتون جمعه! فکر کنم دیگه حضور من اینجا لازم نیست
خودتون ببرید و بدو زید ما باید بگم که کسی اینجا نمیمونه که تنش کنید! با اجازه

وفورابه سمت در حرکت کردم و اصلا به جیغای مامان که صدام میزد و شما تمام میکرد توجه نکردم و به سرعت با ما شینم که از قبل تو کوچو گذاشته بودم رفتم به سمت خونه فاطمه!

تمام شبم با خرسندی از کاری که کرده بودم و کنار فاطمه غالی گذشت آخه فاطمه همسن خودم بود و تنها کسی بود تو اقوام که منو توان ماجرا مقصر نمیدونست! منم هر وقت میومدم شیراز فقط به اون سرمیزدم ساعت حدودای یازده بود که برگشتم خونه! وقتی رفتم داخل با چهره برافروخته مامان و نگاه کلافه بابا و طرلان مواجه شدم حتما الان کلی مخ بابا رو خورده که تولوش کردی!

تا منو دید بلند شد و او مد طرفم اما من بهش اجازه ندادم که حرفی بزنه فوراً گفتم - گفته بودم دیگه کسی حق دخالت تو زندگی نداره! اینم درس عبرتی شد تا یادتون بمونه!

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سیلی محکم بابا رو به روشدم با چشمای قرمز اشکی که میخواست بیرون بیاد اما من بهش اجازه نمیدادم بهش نگاه کردم که گفت

- با مادرت درست حرف بزن! دیگه روت خیلی زیاد شده هی من هیچی نمیگم تو بزرگ و کوچیکی هم یادت رفته! از حالا هم دیگه کسی کارت نداره به درک هر بلایی دلت میخواد سرزندگیت بیار!

دیگه بیشتر اونجا موندن جایز نبود با چهره ای برافروخته به مامان که انگار توقع چنین حرکتی رواز بابانداشت نگاه کردم و به سمت اتاقم رفتم اِه چه تعطیلاتی شد! کاملاً خستگی از تنم دراومد!

صبح با چهره ای داغون از بیخوابی دیشب از اتاقم او دم بیرون!
اتفاقای دیشب باعث شده بود که یادگذاشتم بیوفتم و بیخواب بشم لعنتی هر موقع خونه بودم مامان کاری میکرد که آرام بشم سلب بشه و یاداون عوضی بیوفتم

دیشب هم که با کاری که با با کرد کاملاً حس تحقیر اون سالابهم برگشته بود و احساس میکردم اگه اینجامونم باز افسردگی میگیرم!
رفتم تو آشپزخونه همشون داشتن صبحونه میخوردن هه همشون مثلاً به خاطر من امروز خونه ان!

اما هیچ کدوم بهم محل هم نمیزارن
زیر لب صبح بخیر گفتم و با خوردن یه کمی آب از آشپزخونه او دم بیرون روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن یه فیلم چرت شدم که فقط واسه این بود که وقت تلف کنم

البته بیشتر توفکر بودم که چطوری خونه رو بیچیونم و برم تهران دیگه نمیتونستم بیشتر از این اینجارو تحمل کنم!

همینطور که توفکر بودم زنگ دروزدن که به طبعش صدای طرلان بلند شد که مامان! حسامه!

اِه باز این پسره پیداش شد! یعنی داغون بودم باشنیدن صدای اون دیگه حسابی آمپر چسبوندم!

نه که پسربدی باشه هانه! فقط زیادی راحت والته به قول بقیه شوخ بودولی به

نظر من خیلی هم بیمزه بود!

حتما الان باز میخواست بیاد به من گیرنده! زیادی کنه بود به هر چی گیر میداد اول کن نبود که وقتی هم من اینجابو دم چشمش از شیطنت وفکری که داشت برق

میزد

اینطور که از طرلان شنیده بودم مثل اینک از سربه سر گذاشتن آدمای جدی خیلی خوشش میومد! من هم که ما شالله!... چی بگم والا فقط خدا کنه امروز گیرنده

که نمیخوام طرلان رو ناراحت کنم!

اما این آرزوم زیاد بدون جواب نموند چون تا داخل او مدبادیدن من باز چشمش

درخشید و فوری گفت

-به جناب چی بود درجه ات؟ ستوان بودی؟

نفسم رو با صدای بیرون دادم. چشمم رو لحظه ای بستم و بعد که باز کردم

با خواهش چشمای طرلان رو بروشدم

خودش میدونست الان عصبی ام بهش گفته بودم به نامزدت بگوکاری به

کار من نداشته باشه! خودت میدونی که من چه اخلاقی دارم نمیخوام کسی

رو ناراحت کنم اما در مقابل مردان میتونستم خودم رو کنترل کنم!

خشمم رو بازور فرودادم و چشمم رو بی تفاوت و سرد کردم کاری که توش

ماهر بودم و گفتم

-سلام! خوش اومدی!

اینقدر صدام سرد بود که حسام جا خورد و یه لحظه بابفت نگام کرد دست خودم نبود در مقابل مردا صدام سرد میشد!

رفتم سرجام نشستم و به بقیه برنامه ام توجه کردم! اما انگار باین کارم شیطنتش روتحریک کرده باشم اونم اومد کنارم نشست و زل زد به برنامه مزخرفی که داشت نشون میداد و هر از گاهی صداهایی به معنی اینکه چه برنامه مهیجیه از روی تعجبی ساختگی ایجاد میکرد!

مطمئنم فهمیده که من اصلا به تلویزیون توجه ندارم و فقط به خاطر اینکه از دستش راحت شم دارم این مزخرفات رونگاه میکنم!

یه دفعه همچین با صدای بلندی گفت نه بابا که من برگشتم نگاش کردم همچین خودش رومتوجه تلویزیون نشون میداد و با حالت مسخره ای گوشش رو بادست سمت تلویزیون گرفته بود و دست رودهن طرلان بیچاره گذاشته بود تا حرف نزنه که کم مونده بود از خنده بترکم اما فقط نگاهشون کردم!

این خصلت من بود خندیدن با صدای بلند؟؟؟؟ نه؟ محاله!

حتی از طرلان هم شنیده بودم که حسام بهش گفته خواهرت با خنده قهره؟!

هه شاید واقعا هم قهرم!

حسام که نگاه منو دید لبخندگشادی زد که تموم دندوناش مشخص شد بعد هم دست از رودهن طرلان برداشت و چرخید طرف من!

من هم که دیدم نمیشه از دستش فرار کرد تلویزیون رو خاموش کردم و چرخیدم سمتش! با خودم گفتم که الحق به درد طرلان میخوره هر دو عین هم شیطون و صد البته کنه!

بلندگفت

-خوب چه خبر اززدایی که از زیر دست در رفتن؟

با اخم نگاش کردم که گفت

-اه یادم نبود خانو مارو که واسه عملیات نمیرن! اونافقط نقششون اینه که

یابشت میز بشینن یابہ زنادست بندبزنن! ولی به نظر من همون بهتره بشینن

توخونه کاسه بشقاباشون رو بسابن!

تمام این حرفارو میزد تا منو وارد بحث کنه!! مادر یغ از یه حرف که از این دهن

خارج شه!

-راستی اصلا بهتون اسلحه هم میدن؟ فکر نمیکنم! مطمئنا چنین کاری به

ضرر جونشون تموم میشه آخه خانو ما معمولا موقع تیراندازی چشماشون

رو میبندن! آخرش هم اگه خطانزن از اینکه یه آدم رو کشتن آبغوره میگیرن! راستی

تا حالا چندبار آبغوره گرفتی؟

فوری گفتم

-هیچوقت

-دیدی گفتم بهتون اسلحه نمیدن؟!

یعنی دیگه آمپریم داشت میرفت روهزار!

اسلحه ام رو که همه جا همرام بودر و در آوردم و انداختمش رو میز! که باترس الکی

یه هه گفت و پرید عقب! بعد کمی زل زدن بهش بالبخندا و مدنشست

سرجاشو گفتم

-هه هه هه ترسیدم فکر کردم واقعه؟!

دیگه داغون بودم ازدستش. طرلان هم که نمیدونم چراخفه خون گرفته بودو اینوازم دورنمیکردباخم بهش زل زدم که صدای حسام بلندشد
-آخی رفتی بزرگترت روبیاری؟ باباخوب نميخواداینکاراروبکنی که یه دهن بگواينواسه اینکه کم نیارم ازاسباب بازی فروشی خریدم!

من که دیدم این بشرکم نمیاره اسلحه رو برداشتم روش نشونه گرفتم وگفتم میخوای نشونت بدم الکیه یا واقعی؟

مثل اینکه یه کم تر سیدچون دنبال جمله میگشت که بهم جواب بده اما طرلان که باحرکت من ترسیده بوددادزد

-طنین بگیراونوراون اسلحه رو! این چه کاراحمقانه ایه که میکنی؟
باعصبانیتیکه حالا زیادشده بودگفتم

-من که کاری به این ندارم خودش شروع کرد.

همچین رو این تاکیدکردم که طرلان خودش جوش اومد

-این؟ این چه طرزحرف زدنه مثل آدم حرف بزن

-من مثل آدم حرف بزنم؟ تو مثل آدم حرف بزن! به این نامزدت هم بگو اینقدر به من گیرنده که حالش رومیگیرم اساسی

-خره کی باشی؟

-خوشم باشه! چه مودب شدی! ازکی یادگرفتی؟ اینارو که ...

هنوزحرفم رونزده بودم که یه سیلی دیگه جای اون دیشبی نشست اما سبک تر!
نگاه به روبه روم کردم که مامانم رو دیدم!

نه مثل اینکه دیگه نمیتونم فورابه سمت اتاقم رفتم وساکم رو برداشتم هه انگار میدونستم که بیشترازیه روزاینجا نیستم که ساکم رو باز نکرده بودم مابقیه

و سایلم روهم داخل کیف دستیم ریختم و به سرعت به سمت حیاط رفتم که
مامان گفت کجا؟

-قبرستون

این دفعه دیگه بابارودیدم گفتم الان بازیه سیلی دیگه نوش جان میکنم اماوقتی
دیدم خبری نیست چرخیدم برم که دستم کشیده شد!

-پات روازاینجا بیرون بزاری میکشمت

-هه میخواین اینجایمونم که چب؟ که بشم سوهان روح؟

-غلط کردی! خودم اد بت میکنم. دختره خیره سر! به چه حقی باحسام
وخواهرت اینجوری حرف میزنی!

نه دیگه همه چی داشت سر من میشکست. صدام روکه ازرو بغض دورگه شده
بود بلند کردم و درحالی که سعی میکردم بغضم نشکنه گفتم

-هه جناب رستگار! مهندس مملکت! نمیخواد منو ادب کنی! اول برو ببین چی
شده که من اینجوری شدم؟ به خودت و خانواده ات نگاه کن بعد از من

ایراد بگیر! منو بگو که مثل خوشحال بعد از شش ماه اومدم اینجا اون از دیروزه
مامان میخواد منو ببینده به ریش یه پسره که هر چیزی ازش میاره جز باشخصیتی

فقط به خاطر چی؟ به خاطر اینکه قبلاً نامزد داشتیم به احتمال زیاد رودستون
میمونم! اونم نامزدی که من اصلاً راضی نبودم و به اصرار خودش اتفاق

افتاد! خودت هم که ازگار بدت نمیو مدبله دیگه! تاتنوردا غه بچسبون! اینم
از امروز که به خاطر طرلان باید دوباره سیلی بخورم! اشکالی نداره به خاطر طرلان

بیشتر از اینا کشیدم مامان که تمام زندگیش شده طرلان شما هم که گرچه به قول

خودتون مایه ی افتخارتونم اما طرلان رو بیشتر دوست دارید چون خونگرمه
و خوش زبونه! همه فامیل همینطورن. همه میگن طرلان حتی اون بی همه
چیز هم بعد اینکه توان وضعیت دیدمش به جای اینکه شرمنده باشه در جواب
دادو بیادام میزنه تو صورتمو میگه خفه شو فکر کردی عاشقت بودم که او دم
باهات ازدواج کردم نه به خاطر اینکه به طرلان نزدیک شم باتوازدواج کردم
چون تو سهل الوصول تر بودی! چون طرلان هزار تا بهتر از من خواستار داره! او سه
همین به تو نزدیک شدم!

دیگه داشتم دیوونه میشدم حرفایی رو که به عمر مخفی کرده بودم به زبون آورده
بودم به همشون نگاه کردم حسابی شوکه شده بودن فکرش رو هم نمیکردن!
به طرلان نگاه کردم به چهره اش دقیق شدم چشمانی آبی که از مامان ارث برده
بود با موهای بلوند کمی فرو دماغی قلمی صورتی سفید و گردولبهای صورتی
والبته کمی قلوه ای گونه های برجسته! با خودم گفتم حق هم دارن کی این چهره
دل نشین رو ول میکنه به من نگاه میکنه من دختری با چشمان سیاه به رنگ شب
که به قول بهناز وقتی برق جدیت توش میشینه آدم احساس خطر میکنه! موها
مشکی ول*خ*ت که تا قبل از اون ماجرا از بیحالتیش مینالیدم اما الان اهمیتی
نداشت! صورتی سفید و گردولبهای کوچک و گونه های برجسته شاید تنها شباهت
من و طرلان گونه های برجستمون بود!

به افکار خودم پوزخندی زدم و ادامه دادم

-نمیدونستین نه؟ یعنی از نگاهاش به طرلان هم که اون موقع فقط هفده سالش
بود هم متوجه نشده بودین؟ معلومه زبا ید بدونین! اصلاحی در مورد من
میدونین؟ میدونین درجه سرگردی گرفتم میدونین من... اه اصلاحی درم اینارو به

شمامیگم شمایی که وجودم روهم نمیتونین تحمل کنین دیگه واسه چی برای
اینابهم افتخارکنین؟

دیگه ادامه ندادم وبه سرعت ویتوجه به اونا سوار ماشین شدم وبه سمت تهران
حرکت کردم داغون بودم! آتشی که تو قلبم روشن شده بود داشت منومیسوزوندا!

....

طرلان

اصلا هیچ کدوممون متوجه رفتن طنین نشدیم فقط آخرین لحظه صدای
تیکاف های ماشینش مارو به خودمون آورد! ناراحتی از سروروی هممون
میبارید

خدای من طنین چه دردی کشیده! به حسام نگاه کردم که فقط یه سری از روی
تاسقف تکون داد میدونستم تاسفسش برای طنینه! اونم باورش نمیشد

یه چیزایی از نامزد طنین میدونست اما اینودیگه فکرش رونمیکرده هیچ کدوم
فکرش رونمیکردیم

به بابانگاه کردم که از ناراحتی صورتش تیره شده بود ما مان هم که گریه
میکرد و خودش رونفرین میکرد و میگفت بچه ام رو نابود کردم! احساسش
روداغون کردم! خدا یا خودت کمکش کن!

همه با حالتی زار رفتیم تو اتاشب هیچکس حرفی نمیزدهمه منتظر بودن تایه
خبری از طنین بشه! حتی جرات هم نمیکردیم که بهش زنگ بزنینم!

ساعت حدودا یازده بود که صدای گوشی من بلند شد

به سرعت به طرفش دویدم همه هم منو بانگآهشون دنبال میکردن! طنین بود! خیلی خوشحال شدم خوبه حداقل این عادتش رو هنوز داره وگرنه با اون عصبانیتش هرکس دیگه بوددیگه محال بود بهمون خبر بده! اس ام اس زده بود که:

همین دیگه هیچی ننوشته بود به بقیه نگاه کردم که منتظر بودن بهشون بگم که چی شده که خوشحالیم جاش روبه تعجب داده!

آره تعجب کرده بودم باورم نمیشد که طنین بره تهران فکر میکردم رفته پیش دوستاش!

یعنی اینقدر عصبانی بوده که دیگه نمیتونست اینجارو تحمل کنه! روبه بقیه گفتم - طنین تهرانه!

ما مان که تازه گریه اش متوقف شده بود با این حرف من آه سوزناکی کشید و دوباره اشکاش جاری شد باهام سرش روانداخت پایین فقط حسام گفت خدارو شکر که سالمه!

- مامان مامان! من او مدم!

به سمت آشپزخونه رفتم مامان رو دیدم که داره اشکاش رو پاک میکنه

مطمئن بودم باز هم به خاطر طنین گریه کرده!

سه روز بود که گذشته بود اما طنین اصلاً تماسی با ما نگرفته بود تا سای مارو هم یا جواب نمیداد یا ریجکت میکرد!

- مامانم باز که توداری گریه میکنی! باور کن طنین حالش خوبه! دیر و زنگ زدیم از بهناز سراغش رو گرفتیم!

-میدونم عزیزم! اما از این که اینقدر در حقش ظلم شده ناراحتم! من مثلاً مادرم
اما متوجه ناراحت جگرگوشه ام نشدم!

دوباره شروع به گریه کرد! سری تکون دادم و از آشپزخونه او مدم بیرون! هی!
ظهر بابا که او مدناهار خوردیم! ما مان مشغول ذکرگفتن شد با با هم روزنامه
خوندن!

منم که حوصلم سررفته بود رفتم سراغ تلویزیون! از اون روز همه یه جورایی
تو خود شون رفته بودن! ادا شتم شبکه هارو بالا پایین میکردم که یاد شبکه ارتش
افتادم ر مزش رو وارد کردم و ورود روزدم! بر نامه ای توجه ام رو جلب
کرد در مورد ارتش بود! داشتن یه چیزایی در مورد ارتش سایبری میگفتن
یه دفعه یاد چنین افتادم اون هم آی تی میخوندا که الان پلیس نبود حتما آدم
موفقی تو این زمینه میشد همینطور که توفکر بودم با باگفت
- طرلان صد اش رو بلند کن!

انگار با با هم یاد چنین افتاده بود صدای تلویزیون رو بلند کردم که یکی
از فرماندهان ارتش داشت صحبت میکرد
- امروز با توکل به خدا و به پاس از زحمات دانشمندان جوانمان اینجا جمع شده
ایم تا شاهد هنرنمایی و تولد ارتش سایبری جمهوری اسلامی باشیم
همینطور که به تلویزیون نگاه میکردم متوجه نگاه دقیق بقیه هم شدم! اول یه
سری کلیپ از ارتش و ساختمانانشون دادن بعد هم یه گروه رژه رفتن! دوباره
همون مرده شروع کرد به صحبت کردن

- حال معرفی اعضای برتر ارتش سایبری! واز هر کدام استعدا دارم تا بر روی
صحنه حاضر شده و درجه خودشون رو دریافت کن!

بعد اسمی چند تا از سران رو بخوند

- وهم اکنون یکی دیگر از سران ارتش سایبری سرگرد طنین رستگار که هم اکنون
درجه سرهنگی را دریافت میکنن تشریف بیارن در جایگاه!

باشنیدن اسم طنین نفس توسینه هممون حبس شده بود! اون مرد شروع به گفتن
اطلاعاتی در مورد طنین کرد

- سرکار خانم طنین رستگار دارنده مدرک دکتر در زمینه آی تی و اطلاعات. با درجه
سرگردی در وزارت اطلاعات

اصلاً باورمون نمیشد! به شدت به تلویزیون خیره شده بودیم که با دیدن طنین
در جایگاه حدسمون به یقین تبدیل شد که این تشابه اسمی نبوه اون که اون
بالا و ایساده طنین خودمو نه! باور نکردنی بود! با صدای بابا به خودم اومدم

- طرلان! طنین کی مدرک دکتراش رو گرفته؟

همه اینارو با حالت شوکی میگفت که هنوز درگیرش بود

- نمیدونم بابا!

آره واقعا نمیدونستم طنین بعد از گرفتن لیسانسش واسه اینکه هم از اینجادر باشه
هم شلوغی کار مجبورش کنه به اون ماجرا فکر نکنه وارد نیروی انتظامی
شد و فوراً هم رفت تهران! حالا دکتر او وزارت اطلاعات؟ واسه هممون باور نکردنی
بود!

به چهره ی طنین داخل تلویزیون دقیق شدم! به شماره شبکه تلویزیون نگاه

کردم

آره همون شبکه ایه که رمزداشت ورمزش رو خود طنین زدو فقط بهمون تذکر داد که خودمون سه تا نگاهش کنیم چون به کارش ربط داره! اونم میخواد براش درسد درست شه آخه اینطور که میگفت فقط خانواده های وزارت اطلاعات میتونستن این شبکه رو بین! که اونم باید رمز ورود رو میزدی!

باورم نمیشه پس طنین جزوزارت اطلاعات بوده! چرا اون موقع توجه نکردم! انگار طنین حق داشت ما واقعاً نسبت بهش بیتوجه بودیم! انگار مامان هم داشت به همین فکر میکرد چون گفت

- مثل اینکه طنین حق داشت ما حتی ازش اطلاع نداریم که مدرکش چیه؟ طوری که باید توتلویزیون بشنویم که دخترمون مدرک دکترا داره!

همین طور توفکر بودم که گوشیم زنگ خورد! طنین بود

-الوسلام طرلان کهجایی؟

-سلام طنین!

انگار متوجه صدای متعجبم شد چون گفت

-الان دارین شبکه ارتش رو میبینین؟

-آره!

-طرلان جان من به کسی چیزی نگینا! معذرت میخوام که اینومیگم به حسام

هم نگوباشه خواهری!

همچین قشنگ گفت خواهری که دلم نیومد باهاش بحث کنم که مگه حسام

غریبه است! حتما نباید کسی چیزی بدونه که این شبکه رمزداشت دیگه!

- باشه آبیجی جونم مطمئن باش! درضمن تبریک میگویم جناب سرهنگ! بابا سرهنگیت تو حلقم!

- گمشو احمق! خوب دیده کاری نداری هنوزیر نا مه تمون نشده منم بابد اونجا حضور داشته باشم فقط خواستم زود زنگ بزنی که شما یه وقت چیزی نگین به کسی!

- باشه عزیزم!

- به ماما این اسلام برسون فعلا خدا حافظ!

- باشه قربونت خدا حافظ!

- تاقط کردم فوری ماما گفت

- طنین بود؟

- آره

- چی میگفت؟

- گفت که از این موضوع به کسی چیزی نگیم فقط بین خودمون سه تا بمونه! خطرناکه آگه اسمش لو بره!

بعد با خنده روبه ماما گفتم

- ماما جون دارم به شما میگویم که به خاطر شوهر پیدا کردن براش جونش روبه خطر بندازیا!

- خوبه خوبه! من کی از این کار کردم؟ مثلاً میخوای بگی من دهنم چفت و بست نداره؟ من جونم هم واسه بیچه هام میدم نمیام که جونشون روبه خطر بندازم!

- حالا از من گفتن بود!

تا ماما خواست چیزی بگه بابا گفت

- از ما چیزی نپرسید؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

- فقط گفت سلام ماما بابا و برسون!

بابا بخندی زد و گفت

- بازم خدا رو شکر که دخترم فقط از ما دلگیر میشه کینه به دل نمیگیره!

بعدهم اخم کرد ادامه داد

- دستم بشکنه چطور دلم او مدبزنم تو صورتش!

...

طنین

صدای فرمانده میومد که داشت ادامه اسامی ارتش رو میخواند!

هه چقدر دلم میخواست خودم به بابا بگم اما با اون اتفاقی که اون

روز افتاد اصلا اجازه ندادن در ست بینم بشون چه بر سه به اینکه از به قول خودم

افتخاراتم بگم!

هنوزم وقتی یادم به اون روز میوفته عصبی میشم! یعنی کم مونده بود تصادف

کنم با اون سرعتی که میومدم! یه سره هم تاتهران بدون استراحت رانندگی کردم

و حرصم رو سر پدال گاز در آوردم!

نمیدونم! ولی فکر کنم فعلا دیگه بهشون سرزنم! چون واقعا ازشون دلگیرم

مخصوصا که مجبور شدم چیزی رو که این همه سال ازش فرار کرده بودم به زبون

بیارم اونم جلوی حسام!

بعد از مراسم بلافاصله رفتم اداره تایه نگاهی به پرونده های زیر دستم بندازم
والبته در مورد پرونده ای که سرهنگ گفته بود باهاش صحبت کنم!

داشتم وارد اداره میشدم که صدای بهنازاومد

-افراد خبردار! احترام بگذارید!

بعدش هم صدای پای هماهنگ بچه ها بلند شد که باعث شدن من که از صدای
بهناز تعجب کرده بودم با این حرکت بچه ها دهنم باز بمونه!

-اینجا چه خبره؟؟؟

صدای سرهنگ بود که از سرو صدای بهنازا تا قش بیرون او مده
بود! تا منو دید فوراً احترام گذاشت که دیگه کم مونده بود فکم بخوره زمین!

-قربان این چکاریه؟ خواهش میکنم چرا اینجوری میکنید بچه ها؟

داشتم همینطور مثل این مشنگا بهشون نگاه میکردم که سرهنگ گفت

-جناب سرهنگ فرمان آزاد نمیدین؟ الان میافتما!

-هان! آزاد!

از حرفی که زدم شرمم شد چطور من به سرهنگ گفتم آزاد؟ فوراً سرم روانداختم

پایین وهمین طور که زیر چشمی به سرهنگ نگاه میکردم گفتم

-وای شرمنده! آخه چرا اینجوری میکنید شما؟ دارم دیوونه میشم خواهش میکنم

یکی به من توضیح بده!

بهناز همین طور که بایه دسته گل جلو میومد گفت

-سرهنگ رستگار بهمون نگفته بودین که جزء سران اصلی ارتش سایبری

هستید؟

-چی؟

ایندفعه سرهنگ گفت

-به خاطر این کار حق تون هست که تنبیه بشید اما از اونجایی که دیگه مافوق تون
نیستم نمیتونم دستور تنبیه بهتون بدم!

-قربان این چه حرفیه؟ من اینجا هنوز همون سرگردم! باور کنین اینجوری معذب
میشم!

-نه دیگه! از این به بعد کسی حق نداره به شما بگه سرگرد شما سرهنگید!

-قربان؟

-اعتراض هم نباشه! این یه دستوره!

-پس فقط خواهش شما بامن اینجوری رفتار نکنین! و همون مافوق من بمونید!

تا خواست اعتراض کنه مثل خودش گفتم

-اعتراض هم نباشه! این یه دستوره!

تا اینو گفتم زدی پرخنده و گفت

- باشه جناب سرهنگ! قبول!

بعد هم من فوراً بهش احترام گذاشتم اونم که از حرکت جا خورده

بود و مداعتراض کنه که یه نگاه پر معنای بهش کردم که لبخند زد و هیچی نگفت!

بهنازگفت

-خوب جناب سرهنگ! به خاطر این موفقیتتون باید شیرینی بدین! و از اونجایی که

ما همه امروز به نیابت از سلامتی صبحونه نخوردیم پس نا هار مهمون

شماییم! اعتراض هم نباشه

من که دیدم بهناز همین طور داره برای خودش میبره و میدوزه! گفتم

- سروان محمدی! فکر نمیکنم شما اجازه داشته باشید به من دستور بدید! همین

الان برین سرکارتون!

- نامرد! خوب از زیرش در میری

- سروان! میری یا تنبیه لازم داری؟

بهناز فوراً احترام گذاشت و همین طور که غرغر میکرد در طرف اتاقش! همین

طور که نگاهش میکردم با صدای بلند بهش گفتم

- سروان محمدی!

بهناز که جا خورده بود برگشت طرفم با ترس از این که میخوام تنبیهش کنم نگاه

کرد

منم تموم جدیتم رو ریختم تو چشمش که ترسش بیشتر شد

- همین الان میری به نزدیک ترین رستوران به تعداد بچه ها غذا سفارش میدی

و بعد پول همه رو میای ازم میگیری میری میپردازی!

تا دیدم نیشش باز شد! بهش گفتم

- در ضمن خودت میری هیچ کس دیگه رو حق نداری با خودت ببری! وگرنه هم

تو و هم اون رو تنبیه میکنم! حق هم نداری ماشین های ستاد رو ببری با آژانس

میری و میای!

بهناز بیچاره که از این حرکتش شوکه شده بود اخمی کرد و گفت بله قربان بعد هم

زیر لبی چیزی گفت که من میدونم به فحش نثار روح عمه گرانقدرم کرد!

منم بهش لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم!

تو اتا قم داشتتم یه پرونده رو میخوندم که جدیداکاراش تموم شده بود و میخواستم گزارشش رو برای سرهنگ احمدی بفرستم. که همون لحظه در اتا قم روزدن و باز این موجود عجیب الخلقه (حشمتی) وارد شد

-ق.. قربان سرهنگ احمدی میخوان شمارو ببینن! گفتن برید تو اتا قشون

-باشه برو!

چه عجب ایندفعه کمتر نظاره گر حرکات گوهر بارش بودم!

از جام بلند شدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم در حالی که داشتتم به این

فکر میکردم که چکارم میتونه داشته باشه!

بعد از اجازه گرفتن وارد اتاقش شدم که گفت

-سرهنگ اینجا خواستم که در مورد ماموریتی که قبلا در موردش حرف زده

بودیم بگم! از اونجایی که شما الان یکی از سران ارتش هستید باید بگم که از اینکه

این ماموریت مهم رو به شما میسپارم خیلی بیشتر خوشحالم و از موفقیتش

مطمئنم! خوب برم سر توضیحاتی که من باید بهت بگم اینکه شما تا تمام این

ماموریت از اینجاست منتقل میشیده ستاد مرکزی که ماموریت رو رهبری میکنه

و تحت نظر داره! و یه چیزی دیگه اینکه ماموریت رو سرهنگ امینی رهبری میکنه

که باتو هم درجه است! اما ازت میخوام که همین طور که اینجامتواضع و فروتنی

اونجاهم همینطور باشی!

از حرفای سرهنگ تعجب کردم چرا داشت نصیحت میکرد؟

-قربان چرا دید اینارو بهم میگید؟

-ببین سرهنگ اینارومیگم چون میخوام مشکلی پیش نیادواینهامش به خاطراینه که میخوام باسرهنگ امینی خوب برخوردکنی وهمه ایناهم به خاطررفتارای اون که خودت بهترباهاش آشنا میشی! فقط بهم قول بده سرهنگ که حرفام روگوش میدی؟!

بااینکه شوکه شدم ودرست نفهمیدم که سرهنگ چی میگه اما بهش قول دادم! این سرهنگ امینی مگه چطور شخصیتی داره که سرهنگ احمدی میگه ممکنه مشکل پیش بیاد؟

-ببین سرهنگ من بهت اطمینان کردم از الان هم برووسایلت روآماده کن تا با یکی از بچه هابفرستمت ستاد مرکزی! حکم انتقال هم آماده است درضمن بایدبگم که اونجاکسی جزسهنک درمورداینکه جزاءارتش سایبری هستی نمیدونه! پس شایسته یه فرمانده برخوردکن! اونجاهم که رفتی بگو با سرهنگ امینی کاردارم تاراهنمایت کنن!

از حرفای سرهنگ گیج شدم وهمون طورکه توفکر بودم و سایلم رو جمع کردم وبعد از خدا حافظی بابچه هاوسرهنگ والبته دیدن اشکای بهنازومسخره باز یاش که میگفت

-نرو عشقم! خدامن تازه یه سرهنگ پیدا کرده بودم تا خودم روبندازم بهش! تو چر اداری ازم میگیریش؟

از اداره خارج شدم وبه سمت ستاد مرکزی رفتم

خوب اینم ستاد مرکزی برم ببینم چی درانتظارمه!

-سلام ببخشید من با سرهنگ امینی کاردارم

دختره که داشتم ازش سوال میپرسیدم یه نگاه بدبهم کردوباداخلاقی گفت

-چکارشون داری؟

ازلحن حرف زدنش به شدت بدم او مدو حالش رو به موقع میگیرم دختره
نچسب!

-کارم به خودشون مربوطه! بگید رستگار هستم میفهم!

-سرهنگ وقت واسه هرکس و هرکاری بخودی ندارن باید بفهمم چکارشون
داری!

هه عجب زبون نفهمیه! شاید من نخوام بگم چکارش دارم! حالا همچین بدهم
نگاه میکنه انگار من رقیب عشقیشم

-خیلی خوب! پس حالا که اینقدر اصرار داری فقط میتونم بهت بگم من
سرهنگ رستگارم! پس فوراً با ما فوق تماس بگیر!

دختره که به شدت شوکه شده بود بلند شد و احترام گذاشت بعدهم فوراً پایه
نفرتماس گرفت و گفت

-جناب سرگرد! گفته بودین وقتی سرهنگ رستگار تشریف آوردن خبرتون کنم
ایشون الان اینجان!...بله! چشم...بله حتما!

تلفن رو قطع کرد و بالکنت زبون گفت

-ال الان سرگرد میان خدمتون! اب بفرمایید بنشینید!

-ممنون درضمن

رو کردم بهش و با خشکی گفتم

-ازاین به بعد بایه از باب رجوع بهتر برخورد کن! فرقی هم نمیکنه که مافوق باشه یا به آدم عادی! ایندفعه ازت میگذرم دفعه دیگه ای وجودنداره بلافاصله تنبیه میشی! فهمیدی؟

باترس بهم نگاه کرد و گفت

-بله قربان!

یه کم بهش نگاه کردم و سرم رو برگردوندم و متوجه کسی شدم که از روبه رو میومد.

جلو او مدو بعد از احترام گذاشتن بهم گفت

-خوش آمدین سرهنگ! من سرگرد امینی ام! ازاین طرف لطفا!

بعدهم روبه دختره گفت

-ستوان حسنی! به بچه هابگو تو سالن اجتماعات جمع شن!

پشت سر سرگرد امینی حرکت کردم اما در آخر متوجه ایش و فحش اون دختره که حالا فهمیدم اسمش حسنیه شدم! و برگشتم بهش نگاه کردم و پوزخندی زدم که باعث شد متوجه بشه که من شنیدم چی گفته!

همینطور که میرفتم یه دفعه متوجه شدم که این سرگرد اسمش امینیه اما سرهنگ احمدی که گفت سرهنگه! برای اینکه کنجکاوای خودم روازین ببرم گفتم -بیخشیده من گفتن که شما سرهنگید اما...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه نفر بایه صدای محکم و باصلا بت گفت

-سرهنگ امینی منم!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم اوه اوه عجب کسی روبه رومه! اخماشو! بایه من عسل هم نمیه شه خوردش! از من هم بیه شتر اخم میکنه همینطور باچ شمای عسلیش بهم زل زده بود!

فورابه خودم اومدم واخم کردم بعدهم طبق قولی که به سرهنگ احمدی داده بودم بهش احترام گذاشتم اما غرورم بهم اجازه نداد که بهش بگم قربان فقط گفتم

-سرهنگ رستگارم و بهم گفتن که باید باشما صحبت کنم!

اون هم در جوابم سری تکون داد و گفت

-از این طرف اول باید بابچه های ستاد ما آشنا بشید!

احمق! چقدر مغروره! اولش از حرکتش شوکه شدم اما بعدش فوراً غرور وجدیتم روبه چهره ام برگردوندم و دنبالش رفتم! سرگرد امینی هم پشت سر ما اومد!

رفتیم داخل سالن اجتماعاتشون که حسابی شلوغ شده بود! همون دم در متوجه ستوان حسنی شدم که باچه عشقی زل زده بود به سرهنگ! انگار اشتباه نکردم بیچاره عاشق شده! پوز خندی زدم که از نگاه سرگرد امینی دور نمودند!

-انگار شما هم متوجه عشق این دختره زالویه داداش شدین؟!

باته عجب بهش نگاه کردم که از گارگرفت چرا اینجوری بهش نگاه میکنم فوراً گفت

-بیخشید من به شما نگفتم که من برادر کوچک سرهنگ امینی هستم البته شما پرسیدین و من میخواستم توضیح بدم که نشد بعدهم به برادرش باشیطنت اشاره کرد! و گفت

-جناب پارازیت!

خنده ام گرفته بود به نظر آدم خوبی میو مدوالبته ازچهره اش هم شیطننت
میبارید!

جلوی خنده ام روگرفتم و با جدیت وسرد بهش نگاه کردم که یه کم
جاخورد اما فورابه خودش اومدوزیرلیبی گفت
-بیاینم که ازاون یکی بدتره!شانس ندارم ما!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم وبهش لبخندی زدم که پرروشدوگفت
-بابادختراخت توحلقم!تاحالاکسی بهت گفته بااون چشما واون جدیت
خیلی ترسناک میشی!معذرت میخوام اما آدم ازترس چیزمیزنه به هیکلش!
همینطورداشت واسه خودش حرف میزدکه گفتم آگه همینطوربزارم ادامه بده
هیچی ازجلسه نمیفهمم برای همین باهمون صدای محکمم گفتم
-سرگردکافیه!

فوراحرفش روقطع کردباحتالی نمایشی آب دهنش رو قورت داد وزیرلیبی گفت
-گاوم زایید!باهم مونمیزنن!

بازم خنده ام گرفته بود اما کنترولش کردم وبا صدای سرهنگ به طرف بچه هایی
که حالا ساکت شده بودن چرخیدم!

-خوب! همه خوب گوش کنید!امروزیکی به گروهمون اضافه شده که ازقبل
ازحضورش دراینجا اطلاع داشتین!ایشون اینجان تابه مادرپرونده ای همکاری
کنن ومن لازم دونستم که شماروباایشون اشناکنم

بعدهم روکرده من گفت

-جناب سرهنگ لطفا تشریف بیارید!

بعدهم روبه جمعیت ادامه داد

-جناب سرهنگ ر ستگاریکی از بهترین هادراتش هستند و محض اطلاعاتون

ایشون یکی از سران ارتش سایبری کشورند!

با این حرفش بعضی ها با تعجب بهم نگاه میکردن و سرهنگ هم بعد از این

حرفش شروع به معرفی افراد حاضر در سالن کرد! که بعضی هاشون هنگام

احترام منو فر مانده خطاب میکردن!

همینطور داشتم بابچه ها آشنا میشدم که به حسنی رسیدیم!

قبل از اینکه سرهنگ چیزی بگه گفتم

-ستوان حسنی!

با این حرفم سرهنگ برگشت نگام کرد که من گفتم

-با ایشون آشنا شدم

در واقع این کار رو کردم تا حال این حسنی رو بگیرم چون دیدم منتظره که واسه

سرهنگ خود شیرینی کنه! و من از اونجایی که دلم میخواست به خاطر رفتارش

تنبیهش کنم این کار رو کردم که واقعا هم اثر کرد چون مثل چی بادش خالی شد!

همینطور که از این حرکت خودم ذوق کرده بودم متوجه خنده شیطنت آمیز سرگرد

و چشمکش شدم که معنی دمت گرم میداد!

بعد از معرفی به سمت اتاق سرهنگ رفتیم! پشت در وایسادی که به یه اتاق

کنار اتاقش اشاره کرد و گفت

-اتاق شما اینجا ست! نیم ساعت دیگه تو اتاقم میبینمتون!

عجب احمقیه! چرا اینقدر بد برخوردی ...

...

آریا

عجب دختریه! بدون اینکه احترام بزاره رفت تو اتاقش!
داشتم همینطور از این حرکتش حرص میخوردم که آراد گفت
-ای جان! عجب دختری! بالاخره یکی هم پیدا شد که حال تو رو بگیره! هم درجه
هم هستین! پس وای وای! فکر کنم با اخلاقی که از تو سراغ دارم و چیزی که دیدم
از این به بعد ستاد بشه میدون جنگ و دوئل!
بعدهم برگشت بانگاه خاصی بهم گفت
-فکر نکنی چون برادرمی! تصمیمم رو عوض میکنم من از همین الان طرف
اونم!

دیگه داشتم با این حرفای آراد منفعجر میشدم که لبخند دندون نمایی بهم زد و گفت
-حرص نخور گوگولی! من نباشم حسنی هست! جونش رو هم برات میده!
برگشتم با صورتی سرخ بهش نگاه کردم که احساس خطر کرد و پایه فرار گذاشت!
پسره احمق! فکر کردی! آریا هیچوقت کم نمیاره اونم جلوی دخترا! این دختر که
چیزی نیست گنده تراش هم نتونستن منو از دور خارج کنن!
نمیدونم چرا به شدت با این دختره از همین اول سر جنگ داشتم دلم میخواست
حالش رو بگیرم! نمیدونم! اولش کن اصلا بعدا به خدمتش میرسم!

....

طنین

خسته ام! دلم میخواد برم خونه و بعد از یه دوش حسابی بخوابم
اما هنوز باید اینجا باشم در ضمن هنوز پیش اون آقای از خود متشکر هم نرفتم

حیف که قول دادم وگرنه... بهتره بلندشم برم اتاقش الان نیم ساعت گذشته برم

ببینم میخوادچی بگه!؟

به سمت اتاقش رفتم بعدازدردزدن واردشدم پشت میزش نشسته بودوبایه ژشت

مغرورانه به من نگاه میکرد

هی من هیچی نمیگم این پررو شده! اخم کردم وگفتم

-گفته بودین نیم ساعت دیگه بیام اتاقتون!

-بله درسته! میخواستم هم درمورد اینجا وهم درمورد پرونده صحبت کنیم

-گوشم باشماست

-همون طورکه میدونیدمن رهبری این پرونده رو برعهده دارم ولازمه که همه

دستورات من رو موبه موانجام بدن وبگم که همه شماروهم شامل میشه

بعدازاین حرفش برگشت نگاهی به من کردانگارمنتظربود عکس العمل خاصی

ازمن ببینه اماکورخونده من وقتی قول میدم پاش وایم*س*تم البته بگم که الان

دلم میخواست حالش روجوری بگیرم که اینقدرادعای ریاستش نشه اماخوب

قول طنین قوله!!!

بدون اینکه تغییری توچهره ام ایجاکنم سرم روتکون دادم! که انگار باعث

تعجبش شده بودبعدازمکشی ادامه داد

-اینجاگه سوالی داشتین میتونین ازسرگردامینی پرسیددرهمه موردراهنماییتون

میکنه!! مابریم سراغ اصل مطلب یعنی پرونده درواقع مامیخوایم که

واردت شکایات اطلاعاتی شون بشیم وزمان حمل محموله هاوالبته عملیات ها

و سایرچیزهای مهم دیگه رودربیاریم! برای این کارما به همه ستادهای پایتخت

درخواست فرستادیم تا بهترین ها شون رو برامون بفرستن که تعدادی انتخاب شدن که شما هم جز اوناییید و البته بگم باصلاح دیدم مقامات بالا شما به عنوان رهبر گروه اطلاعاتی انتخاب شدید که راستش رو بخواید ترجیح میدادم کس دیگه ای رو انتخاب کنم

نه دیگه داره به برمیخوره! باید حالش رو بگیرم
-چطور؟

-از اونجایی که شخصاً به توانایی های خانم ها توزمینه نظامی شک دارم
و کلانمیتونم بهشون اطمینان کنم

-پس بهتره طرزفکرتون رو آپ دیت کنین! از زیادی از تاریخ عقب افتاده! فکرکنم
در حال حاضر خانم ها از آقایون چیزی کم ندارن!

-درسته اما ارتش قدرت بدنی میخواد که خانم ها هرچه قدر هم که توانایی داشته
باشن باز به پای آقایون نمیرسن

-درسته اما من فکر نمیکنم تو گروه اطلاعاتیتون کسی بخواد با کامپیوتر و موس
و کیبورد کشتی بگیره که نیاز به قدرت بدنی باشه!

..

آریا

وقتی داشت حرف آخرش رو میزد نگاه خاصی بهم کرد که انگار بخواد بهم
بفهمونه اول فکرکن بعد حرف بزن احمق!

دیگه داشتم جوش میاوردم کلانمیتونستم حرف کسی رو برخلاف خودم قبول
کنم حالا داشتم جلوی این دختره زبون درازکم میاوردم!

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم

-خیلی خوب از بحث اصلی خارج نشیم

برگشت و بایه پوزخندگفت درسته!طوری که انگار بخواد بگه کم آوردی؟

نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم

-فعلا ما بایده سری اطلاعات از شون به دست بیاریم بعد هم باید داخل

گروه شون نفوذ کنیم!فردابقیه بچه ها از ستادای دیگه هم میان و با اون آشنا میشین

و کارمون رو شروع میکنیم فعلا میتونید برید

-بله!ممنون

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت!نمیدونم چرا با اینکه میدونه من رهبر گروهم باز این

فقط احترام میزاره و اصلا نمیگه قربان تازه همون احترام رو هم فقط جلوی بچه

ها میزاره!انگار از عمد این کار رو میکنه

همینطور تو فکر بودم که در اتاق باز شد و آراد خودش رو با خنده انداخت

تو و در همون حال گفت

-دمش گرم عجب حالی ازت گرفت!فکر نمیکنم تو گروه اطلاعاتیتون کسی

بخواد با کامپیوتر و موس و کیبورد کشتی بگیره!وای که چه بامزه است این دختره

پشت در همینطور داشت از خنده ریسه میرفت

-آراد ببند فکو!

-نمیشه پیچش*ه*ر*ز شده!حالا چرا اینقدر آتیشی بدجور اونجات سوخت نه؟!

-گمشو آراد تا حالت رو نگر فتم

-نه تو رو خدا عشقم!بزاره کم از این کلم قرمز رو به روم فیض ببرم!خدا و کیلی

قیافت دیدنی شده!از دماغت داره بخار میزنه مثل این گاوای جنگی شدی که

دنبال پارچه قرمز میگردن اما قریبوت برم واسه رسیدن به اون پارچه

قرمز باید زورت بیشتر از اینا باشه

-تو فکر کردی نمیتونم با تو مبارزه کنم؟

-نه دیگه اینجارواشتباه کردی من که پارچه قرمز نیستم پارچه قرمز اونه!

همینطور که اینو میگفت به دیوار اتاق اشاره کرد و ادامه داد

-که البته با این اعجوبه ای که من دیدم محاله بتونی ازش ببری لامصب

زبونش مثل کاکتوس خارداره!

-من جلوی اون کم نمیارم

-اون که صد البته! فقط داداشم هر موقع خواستی حرف رو بیچونی یه کم حرفه

ای تر عمل کن! آخه بد جور از حرفت جا خورد! بیچاره دیگه کاملاً خلع سلاح

شد با اون تغییر مسیرت

-چی میگی تو؟

-هیچی دارم مراحل گندزدن خودت به هیكلت روبرات بازگویی میکنم! آخه

سرهنگ مملکت هم این همه مشنگ

صداش رو کلفت کرد و گفت

-خیلی خوب از بحث اصلی خارج نشیم

-گمشو صدای من کنجاش این همه زمخته؟

-به قول خودت از بحث اصلی خارج نشو!

دیدم آگه همینطور اجازه بدم میخواد واسم فک بزنه واسه همین گفتم

-سرگرد امینی آگه تاسی ثانیه ی دیگه اینجارو ترک نکنین تنبیه میشین

چشاش رو ریز کرد و گفت

-جون جونت کنن احمقی! فقط یه سرهنگ احمق میتونه با تهدید تنبیه
زیردستش رو مجبور به سکوت کنه!

-برو!

-خیلی خوب بابارفتم اما مشب خونه میبیمت!

-مثلا چه غلطی میکنی؟

همچین برگشت وگفت وای خاک عالم تو سرم سی ثانیه ام داره تموم میشه
فعلا بای! که منم هم فوری به ساعت نگاه کردم و یادم رفت که چی ازش پرسیدم
که خنده اش بلند شد و بعد هم همینطور که داشت میرفت بیرون گفت
-به این میگن تغییر بحث! داداش بزرگه! بکن تو مغزت

بهش چشم غره ای رفتم که فوراً رفت بیرون

....

آریا

نمیدونم امروز چرا اینقدر خسته ام! اه چرا این پسره نمیداد از دختر ابد تره!

-سرگرد امینی عجله کن

-او مدم برادر من! چه خبر ته! کل ستاد رو گذاشتی روسرت سرگرد امینی
سرگرد امینی!

سوار ماشین که شدیم به سرعت حرکت کردم دلم فقط خواب میخواد
بیابازم این آزاد شروع کرد بابا بازار بر سیم بعد گیرنده به این مامان بیچاره از همون
حیاط شروع کر

آراد- سلام اهالی! کجاییں؟ بیاین که شاخ شمشاد آراد تشریف فرما شده! کجایی
مامان خانوم؟ مامانم؟ مامانی؟ مانی؟ مام؟

همین طور که حرف میزد به طرف در ورودی میرفت که مامان یه دفعه
در رو باز کرد. در همچین بادماغ آراد بر خورد کرد و اونوپرت کرد و زمین که نتونستم
جلوی خنده ام رو بگیرم. مامان هم فوری بدون اینکه ببینه چه بلایی
سر آراد آورده گفت

-چه خبرته بچه؟ مگه سر آوردی؟

بعدهم که دید آراد روبه روش نیست گفت

-ای بابا! پس کجایی؟

-اینجام مامان خانوم

-اونجا چکار میکنی؟

آراد هم همینطور که دماغش رو میمالید گفت

-ضربه فنی کردی مامانی بعد میگگی اونجا چکار میکنی؟ خفه شو آریا! خنده
داره؟ ببین چه بلایی سردماغ خوشگلم اومد! حالا کی میاد با این دماغ له شده
منو بگیره!

-به من چه؟ مامان کماندو کار شده چه ربطی به من داره؟

آراد- راست میگه مامان؟ ازکی تا حالا چشم ببارودوردیدین و سراغ ورزش های
رزمی میرین؟ به منم یاد بدین! انه اصلا استادتون کیه که این همه با قدرت یادتون
داده؟

-چی میگگی پسر؟ ورزش رزمی چیه؟

- یعنی شما کماندوکار نشدین؟ هنوز همون مامان ناز خودمونین؟ ولی من شک دارم. مطمئنم یه چیزی فرق کرده. نکنه موقعی که نوزاد بودین تو بیمارستان عوضتون کردن؟

- بسه آراد. چقدر حرف میزنی! بین برادرت رو همینطور معطل کردی برو کنار بچه ام خسته!

- خوبه دیگه مامان خانوم من نقص عضو شدم این بالغوز رو تحویل میگیری!
- بادمجون بم آفت نداره! بیا برو ببینم مردگنده و ایساده اینجام مثل دختر بچه هانا میکنه!

آراد هم برای اینکه حرف مامان درست در بیاد چشاش رو خمار کرد و با صدای ریزی گفت

- باشه مامی! به هم میرسیم! وقتی دختر فراری شدم اون موقع حسرت میخوری
بعدهم رفت تو امن هم به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم تابه دوش حسابی بگیرم.

امشب باید موضوع ماموریت رو به مامان و بابابگم آخه ممکنه یه دفعه مجبور شیم بدون خبر دادن چند روز دور از خونه باشیم
وای حالا چکار کنیم؟ بابا رو همیشه راضی کرد آخه خودش هم باز نشسته ی همین حرفه هست اما مامان رو؟!!

سرشام به آراد اشاره کردم که شروع کنه اما شکلی برام در آورد و گفت به من چه
تور هبرگروهی! چشم غره ای براش رفتم که اونم در عوض برام زبون در آورد
همینطور باهم درگیر بودیم که با صدای مامان جاخوردیم

-چگونه شما دو تا؟ چرا برای هم عین میموناشکلک در میارین؟
آراد-واملکه من!مثال جالب تری نبود میمون دیگه چیه؟بعدهش هم چیزی
نبود!آری خانم تازگیا واسه حرف زدن زیرلفظی میخوان!

مامان-آری دیگه چیه؟اسم داداشت رودرست صدابزن.بعدهش هم منونپیچون
آراد-وا!خوب اسم دوش-یزه ی روت آریه دیگه!درض-من من
اصلا تو کار پیچوندن نیستی مگر اینکه طرف خانوم باشه!ازبس این جنس لطیفه
راحت پیچیده میشه!

-آراد کاری نکن بگم خفه شو

-مامان گفتی که!

-آراد

دیدم مامان داره جوش میاره آرادهم که همینطور*ق*صدداره ادامه بده این
پسرکلاتو چرت گفتن پیچ فکش شله!برای همین گفتم
-مامان چیزی نیست فقط ..

باکمی تردید ادامه دادم

-قراره دوباره بریم ماموریت!هر دو مون من و آراد

اینکه گفتم چشمم رو بستم و منتظر داد و قال مامان موندم اما وقتی عکس العملی
ازش ندیدم با تعجب نگاهش کردم که دیدم عین خبالش هم نیست اون هم
نگاهی به مادوتا که چشمون عین این وزغای زیرلاستیک ماشین زده بود بیرون
کرد و گفت

-به سلامتی موفق باشین

یعنی فک من و آراد رو دیگه بابیل هم نمیشد از زمین جمع کرد

آراد- مامان به خدا شمار و عوض کردن! یعنی دیگه تا این حد؟ مامان خوبم چه به

سرت اومده؟ قبلا کلی مویه و گریه میکردی؟

ما مان- ای با با خوب چکارکنم چشای خودم رودرد بیارم آخرش هم

شما منو خرکنین و باز کار خودتون رو بکنین! خسته شدم بابا!

بعدش هم بلند شد و رفت تو آشپزخونه تا آب بیاره! اما بعد که اومد از چشای

قرمزش متوجه شدیم که داره طاقت میاره تا به ما چیزی نگو

مامان- اما گفته باشم بعد از این ماموریت حرف حرف منه!

آراد چشمکی به من زد و گفت گاو ت زایید

مامان- آریا باید زن بگیر

- ای بابا مامان چکار به زن گرفتن من دارین؟

- یعنی چی پسر؟ همین که گفتم! الان دیگه سی سالته! دلم میخواد نوه هام

رو بینم

آراد- خوب مامان گلم واسه من زن بگیر. بیچاره دختری که بخواد با این ازدواج

کنه. از ترس زهره ترک میشه. مگه اینکه

بایه حالت مر موز به من نگاه کرد و گفت

- دختره هم یکی شب بیه سره ننگ رسته گار باشه! اون موقع از پس این

بر میاد اما هر روز توخونه دوئل دارن

باشنیدن اسم رستگار جوش آوردم گفتم

- آراد خفه شو

بعدهم رو کردم به مامان که بایه حالت مشکوکی به مانگاه میگرد گفتم

-من زن نمیخوام

امامامان بازحرف خودش رومیزد به بابانگاه کردم تازش کمک بخوام که دیدم عین خیالش هم نیست وداره باطمینان شامش رومیخوره کلا عادت بابا بود تو کارای مامان و بیچه هاش دخالت نمیکرد و اگر هم گاهی چنین اتفاقی میوفتاد محال بود طرف مارو بگیره! پس بیخیال شدم گفتم

-مامان حالا تا بعد ما موریت یه فکری میکنیم

بعدهم به سرعت بلند شدم تا مامان بیشتر بهم گیرنده.

...

طنین

اه فکر کم حسابی مشغوله مثلا او مدم خونه استراحت کنم با تماس طرلان حسابی بهم ریختم مثل اینکه با حسام او مده تهران و حسام هم ازش خواسته تا منو دعوت کنه هرچی هم مخالفت کردم گفتم

-حسام گفته باید بیای و اگر هم به خاطر اون روز نمیای که از من ناراحت شدی معذرت میخوام میدونم حق داشتی

آخرش هم تاکید کرد که برای جمعه تولد حسام رو جشن میگیرن که اگه نیای دیگه نه من نه تو!

میدونم مجبورم برم بهتره یه هدیه خوب هم آماده کنم تا هم جنبه کادوی تولد داشته باشه هم عذرخواهی. حالا خوبه هنوز کارای پرونده زیاد نشده و گرنه نمیتونستم برم. امروز که سه شنبه بود باید فردا برم خریدم واسه لباس و هم کادو همینطور که توفکر بودم خوابم برد

آخیش. امروز هم تموم شد. چقدر اینجاکه هستم بیشتر احساس خستگی میکنم
اونجا همون سروکله زدن بابهناز سر حال میکرد. امروز همش رو پای
کامپیوتر بودم و داشتم رمزگشایی میکردم این گول بی شاخ و دم هم که بالای
سرم و ایساده بود. دیگه نفسم بالا نمیومد. وای حالا باید با این تن خسته برم
خرید. خوبه فردا هم تعطیله البته فقط این هفته چون هنوز کارش لوغ
نشده! امروز با بچه ها آشنا شدم از شون خوشم میومده همه آدمای کارکشته
و ماهری بودن البته یه خانم هم تو گروه مون غیر از من بود که نمیدونم چرا
مشکوک میزد

وای حالا چی بخرم من که کلاتو خرید کردن واسه خودم هم مشکل دارم چه
برسه به اینکه بخوام واسه یه مرد خرید کنم بهتر زنگ بزوم به بهناز و ازش بخوام
همراهم بیاد اونم حتما الان کارش تموم شده

-الوسلام بهناز

- به سلام عشق خودم. خوبی خره؟ دیگه یادی از مانمیکنی. خبریه؟ نکنه
اونجاکس دیگه ای چشمت رو گرفته. حواست باشه هامن هوو موونمیخوام

-بابابهناز خفه! شدیه بارچرت و پرت نبافی

-نه به جون تو

-جون خودت. حالا هم بزار حرفم رو بزوم

-خیلی خوب بفرما. مادر فولادزره

-زهر مار. میخوام برم خرید به کمکت احتیاج دارم. باید واسه یه مرد خرید کنم

توکه میدونی من واسه خودم هم نمیتونم خرید کنم چه برسه به یه مرد

-وای خاک بر سرم شد. نگفتم دل و دینت رو باختی. واسه مرد؟
-گمشو واسه نامزد طرلان میخوام بخرم تولدشه! منم دعوتتم. طرلان زنگ زد
-خوب زودتر بگو. یه لحظه همچین ترسیدم که از دستت دادم حالا خودم
هیچی این بچه توشکمم رو چه کنم؟ هان؟ تو بگو نامرد.

خنده ام گرفته بود

-خفه شو بهناز. اگه کارنداری زود بیا کمکم

-باشه میدونم توکه سلیقه نداری باید من باشم اودم پاساژ.... میبینمت

-باشه فعلا خدا حافظ

-بای

...

طنین

-وای بهناز کل پاساژ رو گشتی. تورو خدا زود با

-خفه شو با اون گندی که توزدی باید یه چیز خوب واسه عذرخواهی انتخاب
کنی.

-درسته اما لباس خودم هم مونده

همینطور که داشتم به لباس فکر میکردم ویتترین یکی از مغازه ها توجه ام رو جلب
کرد بهناز که متوجه مکث من شد برگشت طرف جهتی که من نگاه میکردم

-وای خودش چه لباس قشنگی

-آره رنگش خیلی خوب

-آره من عاشق قرمز جیغ ام

باتعجب برگ شتم بهش نگاه کردم لباسی که اون در نظر گرفته بودیه پیرهن کوتاه

دکلته ب* * *سنگ دوزی های براق بودکه پایینش کمی پف داشت

-چی میگی تو من که منظورم اون لباس نیست اینومیگم

بعدهم به لباس مشکی روبه رو اشاره کردم

-این دیگه چیه؟ بااین لباس میشی مثل خفاش شب

-نه خیرم خیلی هم خوشگله در ضمن پوشیده هم هست من محال اون لباس

نیم وجبی توروپوشم

لباسی که انتخاب کرده بودم یه پیراهن بلنداندامی بامهره دوزی های نقره ای

بودکه آستین های کوتاه اماجذب داشت و یقه اش هم هفت بازبودکه میتونستم

بایه حریرپوشونمش

-خیلی خوب بابا اینم خوبه امارنگش بااینکه باچشمات سته اما به نظرم تو ذوق

میزنه حالا بیابریم پوش ببینم چگونه؟

رفتیم داخل

-آقا لطفا از اون لباس مشکیه ساینه خانوم بیارید

-باید ببینم آخه اکثر ساینه کوچکیمون فروش رفته

بعدا زکلی گشتن واسم آورد. رفتم تواتاق پرو. لباس رو باهر بدبختی بودپوشیدم

بهناز صدام زد. در رو باز کردم تا ببینه

-وای طنین چقدر بهت میاد بااینکه اولش مخالف بودم اما واقعا عالیه

خودم هم قبول داشتم خیلی قشنگ توتتم نشسته بودلباس روحساب کردم
وبعداز خریدیه ست کیف وکمربندوالبته یه کفش مشکی پاشنه ده سانتی که به
اصرار بهناز واسه لباسم خریدم از پاساژاومدیم بیرون
-تونمیخوای به من یه چیزی بدی بخورم این همه دنبالت راه گزکردم
-ای کاردبخوره تو اون شکمت. حالا مگه چکارکردی
-خیلی روداری. خوبه تو میخواستی خودشیرینی کنی.
-باشه بابا بریم بستنی بخوریم که من هم خیلی ه*و*س کردم
بعد از این که بهناز بایه آرایشگاه واسه جمعه هماهنگ کرد اونور سوندم خونه!
اه حالا آرایشگاه میخواستم چکار؟ ازدست این بهناز.

...

آریا

داشتم کراواتم رومیستم که آراداومدتو. سوتی زدوگفت
-باباشاهکارکردی. مثل اینکه بایدیه آمبولانس پشتت راه بندازیم
-چی میگی تو
-به خدا راست میگم امشب تو کشته مرده زیادداری
-حالانیست خودت دسته کمی از من داری
بهش نگاه کردم یهکت وشلوار سفید جذب تنش پوشیده بودبایه کراوات صورتی
و پیراهن یاسی موهاش روهم خیلی شیک فرستاده بودبالا
وقتی خوب آنالیزش کردم. بایه حالت زنونه نازکردگفت
-چشات رودرویش کن مرتیکه هیز. من خودم شووردارم

بهش خندیدم وبه خودم توآینه نگاه کردم یه کت وشلوارمشکی وپیراهن هم رنگش به علاوه کراوات نقره ای . مو هام روهم کج داده بودم بالا که کمیش ریخته بودتو پیشونیم. نه خوب چیزی شدم به خودم لبخندزدم که صدای آراد بلندشد

-ذوق مرگ نشی یه وقت.دیگه اون موقع نمیرسی کشته مرده داشته باشی
-خفه شوزودباش بریم

-عجب رویی داری. منو علاف خودش کرده بعد میگه زودباش
بعدازای حرف هم به سرعت رفت پایین من هم ساعتن روبه مچم بستم
وبعدازبه قول آرادیه دوش ادکلن اومدم پایین
مامان توسالن وایساده بودکه بادیدن مادوتاگفت ایشالا لباس دامادیتون بعدهم
ماروب*و*سید

آراد-خداوکیلی دلم یه جشن حسابی میخواست تابه کم تیپ بزnm برم میون
جنس لطیف

-خاک برسرت پسرتو اینقدرعقده داری؟

- نباید داشته باشم.آخه درسته توستادهم جنس خانم هست اما اونا هیچ کدوم
لطیف که نیستن هیچ ازهرچی مرده هم زمخت ترن.
-دیوونه

-نه بگو.خودت بگو!من دروغ میگم تو بگودروغ میگم.
بعدازاین حرفش دستاش رو بردبالا وگفت

-خدایاعمه حسام روازفحش مسون بدارکه این جشن روترتیب داده.عجب گل
پسری تربیت کرده خاله.کلاتوخط جشن و بزن و بکوبه. خداارواح رفتگانش
روبیامرز

-بسه دیگه پیاده شورسیدی.

درماشیم کمری شیکم رو بستم و رفتیم تو

داخل بعدازتبریک به حسام واحوال پرسى بانامزدش رفتم ورویکی ازمبلالم
دادم آرادهم رفت مقداری خوراکی همراه نوشیدنی آوردسرم روبلندکردم
تاطرفاروازشسام بگیرم که ازدیدنش یه لحظه جاخوردم.تواون لباس مثل
الماس میدرخشیدبیشترازاینکه ازحضورش تعجب کنم ازاین که بایه حالت
متفاوت میدیدمش تعجب کردم داشت همین طوردوروبرش رونگاه میکردکه
یه دفعه متوجه من شدانگاراون هم تعجب کرده بودامازدبه خودش اومدوسری
تکون داداما من بدون اینکه روخودم بزارم برای اینکه بیشتر ضایع بازی درنیارم
سرم روچرخوندم که متوجه شدم طرلان نامزدحسام به طرفش دویدوگفت
آبجی جونم خوش اومدی.هون لحظه آرادگفت

-سرهنگ رستگاراینجاچه میکنه؟

شونه ای بالاانداختم بیخیال نوشیدنیم رومزه مزه کردم واصلابهش نگاه نکردم
گرچه تپیش طوری بودکه وسوسه ام میکردنگاهش کنم

....

طنین

اه خسته شدم ازهرچی آرایشگاه و آرایش بدم میادموهام روتامیتونست کشیدا!

بهتره زودترلباس بپوشم وبرم که دیرشد

بعد از این که حساب کردم او مدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حسام اینا رفتم مهمونی روتو خونشون گرفته بودن

نمیدونم چقدر تورا بودم که رسیدم بلافاصله ماشین رو پارک کردم و رفتم تو!
از خدمتکار شون خواستم تاجایی رو واسه تعویض لباس نشونم بده تا بعد برم سراغ طرلان و نامزدش

بعد از اینکه مانتو و شالم رو برداشتم و حریر رو روی شونه هام مرتب کردم رفتم بیرون

داشتم اطراف رو نگاه میکردم که متوجه اش شدم اه این پسره ی از خود را ضی اینجا چکار میکنه ولی از حق نگذریم خوش تیپ شده بود برای اینکه تابلو بازی در نیاد سری به معنای سلام بر اش تکون دادم که بدون اینکه بهم توجه کنه سرش رو چرخوند! عوضی! دلم میخواد حالت رو بگیرم! دستام رو برای اینکه خودم رو آرام کنم مشت کردم که همون لحظه صدای طرلان او مد

- آجی جونم خوش او مدی

از این که طرلان رو میدیدم خوشحال شدم هیجان اون میتونه منو از فکر کار این عوضی دور کنه

- بیا بریم پیش خانواده حسام

- باشه عزیزم فقط اگه میشه اول نامزدت رو ببینم تا ازش به خاطر اون روز عذر خواهی کنم

همون لحظه صدای حسام او مد

- به خواه* ر* زن گرامی خوش او مدی!

-سلام مرسی جناب داماد! تولدت مبارک

-خواهش میکنم

باهاش دست دادم و بعد از اینکه هدیه اش رو تقدیم کردم گفتم

-راستش خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت باید ازت به خاطر رفتار اون

روزم عذرخواهی می کردم. راستش من یه کم اخلاقم تنده!

-البته به گفته طرلان فکر کنم در مقابل آقایون تندی!

-درسته! فکر کنم خودت دلیلش رو میدونی؟!

-بله. اما بدون که میتونی رومن به عنوان برادرت حساب کنی

از حرفش خوشم اومد به خاطر همین لبخند دلنشینی بهش زدم و گفتم

-منم از این به بعد سعی میکنم حساب داشتم رو از بقیه جدا کنم

-مرسی. حالا هم بفرما. طرلان طنین رو راهنمایی کن.

طرلان- آجی بیابیم با خانواده حسام آشنا شو. توفیقت ما مان و با باش

رومیشناسی

-باشه بریم

یه نگاه به خودم انداختم و حرکت کردیم که طرلان گفت

-چه خوشگل شدی ناقلا! اوای وای پسرا چه کارکنن؟ فکر کنم تقاضای ر*ق*ص

زیادی داشته باشی

-گمشود یوونه. بعید میدونم آگه هم کسی درخواست بده بی برو برگرد همیشه

-وا. چرا؟ توکه ر*ق*صت هم خوبه

-عزیزم میدونی که من خیلی وقته نر*ق*صیدم

با این حرف اخمام رفت توهم. آخرین کسی که باهاش ر*ق*صیده بودم اون

ک*ث*ا*ف*ت بود

انگار متوجه ناراحتیم شد چون بلافاصله گفت

-معذرت میخوام گلم حواسم نبود

خندیدم گفتم

-برو بابامن که ناراحت نشدم بعدش هم توی وره وره جادوکی اینقدر خانوم

شدی که اینطور مؤدب حرف میزنی؟

-عزیزم این از سیاست زنانه است باید جلوی خانواده اش عالی باشم دیگه

-نه بابا! نمردیم و یه چیزی هم از سیاست زنانه فهمیدیم

- نه عزیزم تو کلا تو این نظر تعطیلی! اصلا کی میگه تو دختری به جز ظاهر

هیچیت به یه خانوم باشخصیت نمیخوره عین مردای اخمویی!

-بابا! الیدی، دوشیزه، مادام، اولیا حضرت

همینطور که اینارو میگفتم وارد جمع شدیم که طرلان دوباره توجلد خانومانش

فرورفت البته قبلش باگفتن خفه منوساکت کرد

-طنین جان با پدر و مادر حسام که آشنا هستی؟

باهاشون دست دادم و احوال پرسیدم که مادرش بایه لحن مهربون گفت

-دخترم نمیدونستم تهران زندگی میکنی؟

-درسته فهیمه خانوم. به خاطر کارم اینجام

پدر حسام گفت

-چرا سری بهمون نمیزنی دخترم. خیلی خوشحال میشیم

-ممنون آقای تهرانی اما خوب کارم زیاد اما مطمئن باشین مزاحمتون میشم

-خواهش میکنم توهم برامون مثل طرلان عزیزی

-ممنون لطف دارین!

طرلان- پدرجون اگه اجازه بدین طنین رو با بقیه آشنا کنم

-خواهش میکنم دخترم. ماهم دیگه کم کم باید بریم میدونی که حسام جشنش

رو واسه جوونا گرفته ماما حمیم

-وای پدرجون شما که دیگه باید باشین. کی گفته شما مزاحمید؟

- شوخی کردم. ولی خوب میون اینهمه جوون ما خسته می شیم شما هم بهتره

برید

-باشه پدرجون هر طور راحتین! پس مارتیم

با اجازه ای گفتم پشت طرلان رفتم

طرلان اول دوستای حسام رو معرفی کرد من هم براشون سررتکون میدادم

واظهار خوشبختی میکردم

طرلان-الناز و پریناز دخترخاله فاطمه.الناز دختر بزرگشون

و پریناز دختر کوچیکشون

الناز بیست و هفت سالشه و پریناز بیست و دو سالشه.

بهشون نگاه کردم پریناز باهام دست داد به نظر دختر خوبی میومد اماالناز فقط

سررتکون داد که من هم فقط براش سررتکون دادم دختره ازد ماغ فیل افتاده

اصلا ازش خوشم نیومد

طرلان زیر لبی گفت

-اه از این الناز متنفرم دختره ی فیس فیسو

بعد از گفتن این حرف دماغش رو جمع کرده که باعث خنده من شد

طرلان- شنیدی چی گفتم؟

-مثل اینکه یادت رفته من گوشای تیزی دارم

-آره راست میگی اما واقعا میگویم دختر نچسبیه

-قبول دارم

بهش لبخندی زدم که اونم بالبخندگفت بریم بقیه رو بهت معرفی کنم

طرلان- خوب ایشون هم آقای سام تهرانی پسر عموی حسام ایشون هم مثل

حسام تک پسر

بهش لبخند زدم و اظهار خوشبختی کردم که دستش رو دراز کرده باهام دست

بده گرچه خوشم نمیومد اما مجبوری باهاش دست دادم

سام- خوشبختم خانوم زیبا

اه اصلا خوشم نیومد! پسره همچین زل زده که احساس میکنم اصلا لباس تنم

نیست

لبخند مصنوعی زدم رو کردم به طرلان که رو کرده سام و به من اشاره کرد و گفت

-خواهرم طنین جان.

بعدهم حرکت کرد

طرلان- اه از این پسره هم بدم میاد سی سالشه ویه چندسالی خارج زندگی کرده

همچین نگاهت کرد که فکر کردم ل*خ*تی. پسره هیز

خنده ام گرفته بود طرلان عادت داشت بعد از اینکه کسی رو معرفی میکنه

در مورد اونایی که بدش میومد زیر لبی غر بزنه

طرلان- هستی و هادی بچه های عمه زیبا
باهاشون اظهار خوشبختی کردم از اینها هم خوشم اومد خیلی بانزاکت بودن
مخصوصا هستی که چهره ی بیچگونه ای داشت و وقتی میخندید گونه اش چال
میوفتاد البته شیطنت هم از چهره اش میریخت
طرلان- از هستی خیلی خوشم میاد رفیق فاب من تواقوام شوهر.
-البته باید هم باشه مثل خودت شیطنت از چهره اش میباره
بالاخره رسیدیم به اونایی که دلم یخواست بدونم اینجا چکار میکنن
طرلان- خوب این آقایون هم جناب سرهنگ آریا و جناب سرگرد آراد امینی
پسرهای خاله فرشته هستن
بعدهم روکرده من وگفت
-آقایون خواهرم طنین جان
اظهار خوشبختی کردم که آراد فوراجلوم باحالتی بامزه احترام نظامی گذاشت
وطوری هم نگاهم میکرد که از گارازم میترسه اما از چهره اش شیطنت
میبارید بعد هم گفت
-به سرهنگ رستگراز حضورتون اینجا شوکه شدیم
-منم همینطور فکر نمی کردم شما از اقوام حسام باشین
-چه کنیم دیگه اینم از بد شانسی ما ست که قوم و خویش همچین آدم خنگی
شدیم
همینطور که اینو میگفت زیرچشمی به طرلان نگاه میکرد که طرلان هم
خندید وگفت

-کجاش خنگه آقامون. حواست باشه هابهش میگم داری پشت سرش حرف

میزنی

حسام- کی داره پشت سرم حرف میزنه عزیزم

طرلان -۱. حسام جان اینجایی؟ داشتیم با آقایون پلیس حرف میزدیم که آرادجان

گفتن

آرادخندیدو باحالتی بامزه که میخواست حرفش رو حسام نفهمه گفت

-تعریف بود پسرخاله جان داشتم میگفتم حسام از بس باهوشه گو شاش هم

مثل خرگوشه.

حسام- گمشو پسرا زاین حرفت کاملاً مشخصه که تعریف بود

آراد- خوب معلومه اگه باهوش نبودی که بهمون میگفتی سرهنگ

رستگار خواه*ر*زنته. با باسرهنگ ارتش خواه*ر*زنته و اونوقت توی احمق

هیچی نگفتی؟!

حسام که از این حرف آراد جاخورده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت

-چی؟ ارتش؟

باهمون حالت شوک رو کرده به طرلان گفت

-طرلان آراد راست میگه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

برای اینکه به طرلان گیرنده گفتم

-من بهش گفته بودم به کسی نگه. آخه نمیدونستم که خانواده شما هم

جزء خانواده های نظامی باشین و خوب... ببخشید دیگه

تو بدو وضعیتی گیر کرده بودم نمیدونستم چطوری براش توضیح بدم حسام هم

زل زده بود به من و با احم منتظر بود توضیح بدم

آریا که تا اون زمان ساکت مونده بود گفت

- حسام جان و وضعیت سرهنگ ر ستگار باید مخفی بمونه. قسمتی که ایشون

کار میکنند طوری هست که آگه اطلاعات شخصیشون لو بره خطر تهدید شون

میکنه

برگشتم و با حالت تشکر نگاهش کردم که فقط سرتکون داد

هه! از این پسر هم یه چیزی به مارسید باین که کمکم کرده بود اما نمیدونم

چرا نمیخواستم باز یون ازش تشکر کنم

حسام- آهان. فهمیدم اما دیگه نمیخوام خواهرم چیزی روازم پنهون کنه که

اینطوری شوکه بشم

لبخندی زدم و گفتم

- باشه چشم

از برادران امینی جدا شدیم و به سمت یکی از میزها رفتیم و نشستم طرفلان هم

خواست کنار من بشینه که بهش گفتم

- نبینم اینجا بشینیا. تو الان میزبانی نمیخوای که همه رورهانکی بشینی کنار من

- آخه تو تنهایی

- برو بابا من کی از تنهایی نالیدم میدونی همیشه تنهایی رودوست دارم حالا هم

برو مزاحم نشو

- واقعا که بی شعوری. اما بی شوخی آبجی بزار کنارت باشم

-برو طرلان. من راحتم کم کم هم با آدمای اینجا آشنا تر میشم! تو برو به مهمونات
برس خوبیت نداره برو گلم

-بیخشید آبجی

طرلان که رفت من هم لیوان شربت پرتقالی که برام آورده بود رو برداشتم و به
جمعیتی که داشتن وسطمیر*ق*صیدن نگاه کردم که متوجه شدم سام داره
میاد اینطرف

اه باز این پسره هیز! بایدیه جوری دست به سرش کنم

سام- افتخار میدین که همراه ر*ق*صتون باشم

-عذر میخوام امام مجبورم رد کنم

-چرا؟

-چون همراه خوبی نیستم

-خواهش میکنم شکسته نفسی نفرمایین. مطمئنم چنین خانم زیبایی ر*ق*ص
خوبی هم داره

گمشو عوضی محاله با تو بر*ق*صم

-لطف دارین اما در حال حاضر نمیخوام بر*ق*صم امیدوارم عذر من رو بپذیرید
این جمله آخرم رو با همون لحن محکم همیشگی گفتم تادمش رو بزار و کولش
و بره اما مثل اینکه روش زیاد ترازا اینها بود

-خدای من عجب لحنی! چقدر راحت تغییر لحن دادین!

باید دیگه خلق سلاح شه

-راستش وقتی احساس راحتی نمیکنم لحنم اینجوری میشه

اخماش توهم رفت که متوجه شدم عمل کرده بلافاصله گفت

-آه نمیدونستم باعث ناراحتیتون شدم عذر میخوام

بعدهم رفت که باعث شدم نفس راحتی بکشم

...

آریا

داشت بانامزد حسام میومد اینجا

طرلا من مارو معرفی کردوگفت

-آقایون طنین جان خواهرم.

من فقط اظهارخوشبختی کردم اون هم باخواهرش وآادمشغول صحبت

شد.من اصلاحرف نزدم اون هم طوری رفتار میکردکه یعنی اصلا اینکه من

حرفی نمیزنم براش اهمیت نداره

هه واقعا ازاین دخترای ازخودراضی متنفرم.بهمترمنم خیلی حس حرف زدن

باهاش رونداشتم امانتونستم ازتجزیه وتحلیلش بگذرم

یه لباس مشکی بلندالبته پوشیده تن کرده بودکه ازحق نگذیریم ازاین کارش

خوشم اومدولباس به زیبایی توتنش نشسته بودموهای بلندوم شکیش روهم

فرکرده بودودورش رهاکرده بودو با یدبگم که کلا ازهمرنگی موهاولباس

وچه شماش خوشم اومده بود.هه نمیدونم چرا دارم این دختره روتجزیه تحلیل

میکنم بهتره یه حرفی بزنی تاضایع نشده.

بدازمدتی باخواهرش وحسام رفتن

آراد-باباخوردیش.چه خبرت بود؟توکه ازاین کارانمیکردی!؟!

من که تعجب کرده بودم گفتم

-چی میگی تو؟

-خودت رونزن به اون راه افکرکنم بایدبه مامان بگم برات آستین بالا بزنه
-گمشو من ازاین دختره از خودراضی بدم میاد! بعدش هم من فقط ساکت
وایساده بودم

-اولا خودت که از اون بدتری. بعدش هم نزن زیرش اگه تونبودی که بهش زل
زده بودی پس اون چشای باباقوری کی بودکه زل زده بودبهش برو خداروشکرکن
متوجه نشد! البته خوب از حق هم نگذریم خیلی خوشگل شده فکرش روهم
نمیکردم. چون فقط توان لباسای نظامی دیده بودمش فکر نمیکردم این
لباسابهش بیاد!

-ول کن بابابه ماجه؟

اما آرادانگار متوجه حرف من نشده باشه گفت

-اه بین لباساتون هم باهم سته. ایول بابا! راستش روبگو. نکنه چیزی روداری
پنهون میکنی

همینطور که بهش نگاه میکردم به آراد گفتم

-گمشو پسر

اما آراد واقعا راست میگفت.

همینطور که داشتم نگاهش میکردم دیدم سام رفت پیشش

آراد-اه این پسره نجسب اونجا چی میخواد؟ حتمارفته درخواست ر*ق*ص

بده

نمیدونم چرايه لحظه با اين حرف آراد احساس بدى بهم دست دادش ايد چون
از اين سام بدم ميومدوهر جاميديدمش خونم به جوش ميومد
آراد- به نظرت طنين قبول ميكنه؟ به نظر من كه رد ميكنه
-چه اهميتى داره!

-يعنى واقعا دلت نميخواهد دونى؟! من كه خيلى دوست دارم بدونم باشخصيتى
كه طنين داره جالبه. هميشه يه جورى بامردا بر خورد ميكنه انگار از شون بدش
ميا فقط با بعضى ها خوب بر خورد ميكنه
-نميدونم

-ا. بين سام داره ميره. اخماش هم توهمه مثل اينكه طنين بدجور حالش
رو گرفته

-اى بابا و لشون كن چراهى گيردادى به اين؟
-تو چكار طنين دارى؟

-برو با تا تو مثل اين خاله زنكاشدى؟ همچين هم طنين طنين ميكنه
انگار صدساله ميشناستش!

همچين اين حرفم رو با حالت عصبى گفتم كه آراد برگشت و نگام كرد و گفت
-چته تو؟

-هيچى! من رفتم يه نوشيدنى بخورم
به سرعت رفتم طرف قسمت پذيرايى! احتياج به يه چيز خنك داشتم

...

طنين

همینطور که لباسام رو ددر میاوردم سیستم موسیقی اتاقم رو روشن کردم امشب
شب خوبی بود دلم بازم آهنگ شاد میخواست
امشب واقعا خوب بود البته اگه از اون سام چ سبونک واو ن پسره از خود را ضی
فاکتور بگیرم!

بیچاره طرلان چقدر سر من حرص خورد همش میگفت
- چرادرخواست همه رو رد میکنی؟ خوش گل کردی او مدی حرص
در بیاری؟؟ کارت خنده داره!

واقعا واسه خودم هم باعث خنده شده بود با اون تیپ وقیلفه ورد کردن درخواست
همه مثل این دخترای نجسب و عقده ای شده بودم! اما خوب چکار کنم؟ اینجوری
خودم را حت ترم! طرلان هم توقعی داره من برم با این موجودات نجسب
بر*ق*صم! که چی؟ دوباره یه احمق دیگه رو وارد زندگی من! نه محاله من
دوباره اشتباه کنم!

هی! نگاهی به ساعت انداختم! اوای ساعت دونه! برم بخوابم که فردا بیدار نمیشم
و این غول بی شاخ و دم هم که دنبال اینه از من آتو بگیره! احمق! دستگاه
رو خاموش کردم و هنوز سرم به بالشت نرسیده بود خواب رفتم!

...

آریا

نگاهی به پرونده انداختم اطلاعاتمون خیلی ناقص بود میدونم چرا نفوذی مون
کاری انجام نمیداد؟! بهتره بچه هارو خبر کنم تا هرچه زودتر کارمون رو شروع کنیم
- همتی!

-بله قربان

-به سرگرد امینی بگویید

احترام گذاشت و باگفتنبله قربان رفت هنوززمانی نگذشته بود که دربی
هوایازشد

-بنال

-زهرماراین چه طرزحرف زدنه؟

-خوب هر موقع تواین همتی رومیفرستی دنبالم میدونم میخوای رئیس بازی
دربیاری برای همین زورم میاد

-خوبه حالا مافوقت هستم

-برو باباکم واسه خودت نوشابه بازکن! نه که حالا خیلی هم طرفدارداری؟! همه
به حرفت از روی خواسته قلبی گوش میدن بدبخت همه ازت مثل سگ
میترسن!

-چکاراونداری؟ بلانسبت سگ

-من که به اونانگفتم توروگفتم که مثل سگ پاچه میگیری!

-آراد! خفه شو

یه دفعه صداشونازک کردوگفت

-نه دیگه! آقا! این تو بمیری ازاون تو بمیری نیست. پاتوکج بزاری مهمرم میزارم
اجرا! فکرمن نیستی فکراین بچه که توشکم من کاشتی باش!

بااین حرفش فهمیدم باز میخواد دلچک بازی دربیاره!

بعدهم همینطور که دست مشت شده اش روبه سینه اش میکوبید سرش

رو کرد روبه آسمون و ادامه داد

اینوگفت و بلافاصله رفت بیرو اما دوباره دررو باز کرد و گفت

-آخرش نگفتی چکارم داشتتیا!

ازلحش خنده ام گرفت و سری تکون دادم که او مدتو

-مگه تو میزاری؟! میخواستم بگم برو به بیچه ها بگو بیان سالن کنفرانس دیگه

باید کار روبه صورت جدی شروع کنیم در ضمن باید محل کارمون رو عوض

کنیم! اطلاعاتی از نفوذیمون رسیده گرچه ناقصه اما باید روشن کار کنیم!

آر ا د جدی شد و گفت

-باشه

بعدهم رفت

خوبه حداقل موقع کار جدی میشد!

همه تو سالن جمع شده بودن و به من نگاه میکردن!

-خوب همونطور که میدونین اطلاعاتی از نفوذی هامون بهمون رسیده!

همینطور که شروع کرده بودم به همشون نگاه میکردم که دیدم همه گوش میدن

جز این خانم مارپل! داشت بالپ تاپش چیزی روتایپ میکرد

-بیخشد سرهنگ رستگار همیشه به ما توجه کنین و کارای متفرقه رو بسپارین برای

بعد! داریم در مورد...

-بیخشد سرهنگ میدونم دارین در مورد پرونده صحبت میکنین! اما باید بگم من

هم کار متفرقه انجام نمیدم در واقع وارد تشکیلات اطلاعاتی شون شدم و آگه

رهاش کنم همه ی اطلاعاتی که تا الان بدست آوردم از بین میره!

-چطور؟

-همون طورکه میدونین ونفوذی هامون گفتن گروه توسط شخصی به اسم احسنی رهبری همیشه امامن فهمیدم که دونفرهم به عنوان دست چپ وراستش حساب میشن!یاوروحیب!که نه اطلاعاتی ازشون هست نه پرونده کیفری دارن اما تو عملیات های اصلیشون ازاین دوتا اسم برده شده!طبق اطلاعاتی که بدست آوردم این دو تا دخترهارو برای کارشون جور میکنن واونارو به دبی میفرست و با مواد معاوضه اشون میکنن!

-پس بااین حساب ما باید کارمون رو با این دو تا شروع کنیم

-درست

-خوبه پس فکرکنم ما باید فوراً به محل اصلی کارمون نقل مکان کنیم مایه خونه رو برای کارمون انتخاب کردیم که کاملاً نزدیک ویلای احسنی هست طبق اطلاعاتمون اونجا محلی استقرارگروهشون هست از عمداً اونجا هستن تا کسی بهشون شک نکنه!

-پس بهتره همه آماده بشیم

-درسته الان ازتون میخوام که هرکس آماده بشه تا حرکت کنیم از قبل هم واسه فرماندهی ستاد کسانی رو انتخاب کردم گروه بندی رو هم اونجا انجام میدیم

...

طنین

همه وسایلشون رو جمع کردن تا بریم به اون محلی که سرهنگ گفت مثل اینکه دیگه کار به طور جدی داره شروع میشه قبل از اینکه به اونجا بریم بهمون گفت که همه گوشیاشون رو تحویل بدن من هم قبلش باطهران تماس

گرفتم وگفتم که دیگه نمیتونم باهاشون در تماس باشم بعدهمه همه حرکت کردیم

ساختمونی که برامون در نظر گرفته بودم یه باغ بزرگ بود که کسی نمیتونست داخلش روبینه و بهمون شک کنه اما خوب ما به راحتی به بیرون از ساختمون مشرف بودیم البته با وسایلی که همراهمون داشتیم! داشتم همه جارو تجزیه و تحلیل میکردم که بدونم کجاها رو باید دور بین بزارم تا به ویلای احسنی مشرف باشه که جناب پارازیت گفت (نمیدونم چرا از همون روز که آراد گفت به نظرم پارازیت خیلی بهش میاد)

- خوب بچه ها خواهش افرواوسا پلتون رو بزارین بیاین تا گروه هارو مشخص کنیم همه وارد اتاقمون شدیم من و سروان هدایتی که تنها خانم البته به جزمین تو گروه بودن هم اتاقتی شدیم! نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم زیادی مشکوک و آرام بود

بعدهمه توسالین جمع شدیم فرصت واسه نظاره داخل ساختمون نبود برای همین فوراً رفتیم و کنار بقیه بچه ها و ایسادم!

پارازیت - خوب ما الان یه گروه بیست نفره ایم که باید گروه بندی بشیم در واقع قصد ما بدست آوردن اطلاعاته موقع اجرای عملیات افرادی بیشتری رو برامون میفرستن

اینارو که دیگه میدونستیم! مابقی رو بگو.

برگشت یه نگاه به همه انداخت وگفت

- خوب اول گروه بندی

سرهنگ ر ستگار سروان هدايتی و سرگردخانی گروه اصلی آی تی هستن که رهبری گروه با سرهنگ ر ستگاره! و گروه جایگزینشون هم سرگرد نعمتی و سروان الله وردی! سروان معین و سروان قدرتی و سرگرد ساعی هم چون درزمینه تک تیرا ندازی کارکردن تک تیرا ندازای گروهن! سروان حمیدی هم با هفت تا کماندویی که همراه خودشون آوردن باید ساختمون رو تحت نظر داشته باشن! من و سرگرد امینی هم باید بتونیم راهی پیدا کنیم تا وارد گروهشون بشیم آقایون غیبی و مریدی هم گرمورهای ماهستن!

دو باره یه نگاه به اطرافش انداخت تا ببینه همه بهش توجه میکنن یا نه. بعد هم

ادامه داد

- حالا بهتره همتون یه استراحتی بکین از فردا بایده سری تمرینات انجام بدین همه به سمت اتاقای خودشون رفتن اما من اصلا خسته نبودم برای همین رفتم تاسیستم هایی که همراه خودمون آورده بودیم روراه اندازی کنم

اراد- جناب سرهنگ شما خسته نیستید؟

- نه ممنونم! کارام زیاده باید زودتر شروع کنم

- اما بهتره یه کم استراحت کنید

- مشکلی نیست عادت دارم! تویه سال اندازه تمام عمرم قبلا خوابیدم

با تعجب بهم نگاه کرد اما چیزی نپرسید چون فکر کنم از لحن سردم متوجه شد که تمایلی به صحبت در این مورد ندارم به جاش کمکم کرد تا وسایل و سیستم

هارو جابه جا کنم و راه اندازی کنم

- ببخشید سرگرد اینجادور بین مدار بسته هم داره

-آره هم توساختمون وهم جلوی درورودی

-خوبه

پارازیت که تا اون لحظه وایساده بودوپرونده ای رومیخوندگفت

-چطور؟

-واسه اینکه میخوام اوناروبه سیستم شخصی خودم وصل کنم

-چرامیخواین به سیستم شخصی خودتون وصل کنین؟

-چون ممکنه اوناهم بین مانفوذی قرارداده باشن زبا یدهمه اطلاعات

دراختیارهمه باشه

بایه حالت پوزخندگفت

-شماکه به همه شک دارین چرادارین ایناروبه من وآرادمیگین؟شایدماهم

جاسوس باشیم

-درسته بعیدنیست اما من ایناروبه شما میگم چون رهبرگروهین وسرگردهم

بهشون اطمینان دارم

این حرف روزم تاحرصش دربیا دیه نگاه هم به آرادکردم که نیشش

بازبودبایدحال اینم میگرفتم

-البته امیدوارم اشتباه اعتمادنکرده باشم

اینکه گفتم خنده اش جمع شد اما اخم نکردبعدهم من ادامه دادم

-در ضمن من یه برنامه هم روتمام سیستم هانصب میکنم تا کارهمه روکنترل

کنم

پارازیت-خوبه ازاین همه محافظه کاربودنتون خوشم اومد

اینوگفت بعدهم رفت من هم دوباره به کارم ادامه دادم

آراد-خیلی بدحالش روگرفتی فکرکنم رفت تخلیه

-شوخی نکردم راستش تواین موردبه چشماهم همیشه اطمینان کرد

-آره درسته درضمن میدونم که ازمن هم واسه حرص آریارودرباری استفاده

کردی!!

بااین حرفش یه نگاهی به من کرد که یعنی دیدی قصدت رو فهمیدم منم

لبخندی زدم ویه هوا گفتم

-معذرت میخوام آخه این جناب پارازیت زیادی رواعصابه!

تااینوگفتم خنده اش رفت هوا!یه دفعه فهمیدم چی گفتم!خدا منوبکشه من که

جلومردا اینقدربی حواس نبودم

باصدایی که هنوزآثارخنده توش بودگفت

-معلومه زیادی حرصت داده

-کسی نمیتونه حرص منودربیاره امااین آقا زیادی مغرورتشریف دارن

-وای اگه بفهمه چی بهش میگی خونت حلاله!

دیدم بایدازخودم دفاع کنم برای همین گفتم

خودتون اول این اسم رو بهش تشبیه کردین منم دیدم بهش میاددیگه روش

موند

-آره واقعا بهش میاد

اینوگفت ولبخندی زد که من هم در جوابش لبخندی زدم!

...

آریا

دختره نجسب! باید حالش رو بگیرم!

همینطور داشتم قدم می‌زدم و حرصم رو سرکفشام خالی می‌کردم که صدای خنده
آراد بلند شد میدونستم الان داره باین خانم مارپل صحبت میکنه! خانم اخم
و تخمش برای ماست خنده و دلبریش برای بقیه!

دیگه واقعا حرصم گرفته بود به سرعت رفتم طرف ساختمون که دیدم
هنوز درگیر سیستم هاست آرادهم که نبود احتمالات تواتاق بود به سمت اتاق مشترک
خودم و آراد رفتم

هنوز حرص داشتم واسه همین در رو با عصبانیت باز کردم که آراد ترسید و گفت

-الحق که راست میگفت

من هم که متوجه حرفش نشده بودم گفتم

-این خانم مارپل چی میگفت

تا این روشنی‌دا اول باب‌هت نگام کرد و بعد بلند خندید

-یعنی باهم مونمیزنین

-چی میگی تو؟

-توهم براش اسم انتخاب کردی؟

-خانم مارپل رومیگی؟ آره خیلی بهش میاد؟ زیادی حرف میزنه و فضولی
میکنه

-پس جالبه بدونی که اسم توهم خیلی بهت میاد

-چی؟ منظور چی؟

خندید و گفت

-آقایی که واسه مردم اسم انتخاب میکنی جالبه که بدونی مردم هم
بیکارنمیشین جناب پارازیت
-جناب پارازیت؟ منظورت چیه؟
-اسمته دیگه

تازه فهمیدم چی میگه! این دختره نفهم واسه من اسم گذاشته! داشت دودازکلمه
میزدبیرون دلم میخواست برم وسرش روبکوبم به دیوار چرخیدم برم بیرون
وحالش روبگیرم که آرادجلوم روگرفت

-آریاکجامیری خجالت بکش خوبه خودت هم واسش اسم گذاشتی! بابابه
کسی که نگفته فقط ازدهنش پریدکه من فهمیدم درضمن تورهبرگروهی
نمیخوای که بااین رفتارای بیچگونه ماموریت روبهم بریزی
دیدم آرادداره درست میگه واسه همین چرخیدم طرف تخت وتصمیم گرفتم
حقش روبعداکف دستش بزارم

...

طنین

وای چه خواب خوبی بودم دیشب بعدازکلی کاربدون شام خوابیدم به شدت
احساس خستگی میکردم الان هم که خیلی گرسنه بودم به ساعت نگاه کردم
شش بود! بلند شدم سروان هدایتی هنوزخواب بود! اما احساس میکردم کامل
خواب نیست بایدزیرنظرش بگیرم زیادی مشکوک بود یه دوش پنج دقیقه ای
گرفتم ویه تونیک خاکستری باشلوارراحتی پوشیدم وبایه شال روسرم رفتم
پایین! خوبه همراه خودم لباس آوردم وگرنه توان فرم دیوونه میشدم!

رفتم پایین! پت و مت (برادرام امینی) بیدار شده بودن آراد تو آشپزخونه بودویه
سفره عالی واسه خودش چیده بود

-میبینم که حسابی خودت رو خجالت دادی!

تا اینو گفتم لقمه پرید تو گلوش و شرع به سرفه کرد لیوانی اب بهش دادم که
فورا سرکشید

-دختر تو که منو کشتی نمیتونی یه خبری بدی وقتی وارد میشی

-سلام کردم اما اینقدر سرگرم خوردن بودی که نشنیدی

لبخندگشادی زدو گفتم

-چه کنم من و به وعده صبحونه! او اش میمیرم! عشقمه!

خنده ی آرومی کردم و سرمیزکنارش نشستم تا صبحونه بخورم نمیدونم
چرا باهاش اینقدر احساس راحتی میکردم مثل داداشم بهش اطمینان داشتم
اطمینانی که از من بعید بود اما واقعا نمیدونم چرا! بهش نگاه کردم شاید چون
رفتارش مثل بچه ها صادق و معصوم بود اینقدر بهش اطمینان داشتم داشتم
همینطور نگاهش میکردم که گفت

-دختر این همه چیز رو میزه اونوقت تو باید منو بخوری

کمتر خودت رو تحویل بگیر

-را تحویل نگیرم پسر به این خوشگلی خوشتیپی

بالبخند بهش نگاه کردم آره واقعات اون گرم کن و تیشرت سفید جذاب شده بود
هه چقدر هم من راحت شدم و باهاش خودمونی حرف میزنم اما بیخیال یه
بار هم خلاف قوانین طنینی حرکت کنیم یه بار که هزار بار نمیشه

-سرهنگ کجاست؟

نگاهی بهم کردوگفت

-باباراحت باش همون پارازیت خودمون دیگه!رفته توحیاط مثل سگ جون
میکنه

باتعجب نگاش کردم که گفت

-باباداره نرمش میکنه روزی یه ساعت عادتشه!
-هوم.خوبه

-مثل اینکه توهم دوست داری؟!امن که حسش روندارم به اندازه کافی موقع
تمرین رزمی انرژی از دست میدم

-ولی تمرین صبح چیزدیگه ای

این روحناب پارازیت گفت که داشت میومد تو
-صبح بخیر

سری برام تکون دادورفت کمی اب خورد!اه میمردی جواب صبح بخیرم
روبدی!احمق زشت!اومدنشست طرف دیگه آرادو صبحونه اش روخورد!اون
هم مثل آرادیه گرمکن وتیشرت البته رنگ خاکستری پوشیده بود!صورتش هم
ازشدت دویدن سرخ بود!

بلندشدم ورفتم سراغ سیستم هاکه دیدم هدایتی زودترازمن نشسته

-شمامگه صبحونه نمیخورین

-نه عادت ندارم

همین روگفت وتوکامپیوترش فرورفت

سیستم رو روشن کردم و فوراً سراغ دوربین های ورودی رفتم بزار اول ببینم
تو ویلای احسنی چه خبره

-خوب سرهنگ! چیز خاصی مشاهده نکردین

صدای پارازیت بود که دقیقاً بالای سرم و ایساده بود و آرام صحبت میکرد
-نه قربان! اوناهم مثل ماتازه از خواب بیدار شدن! البته خوب از اینجا خیلی چیزی
نمیشه دید

-خوب پس باید یه سری دوربین تو ساختمونشون کار بزاریم

-درسته کمک زیادی میکنه

-خوبه ترتیبش رو میدم

بعد هم روبه همه کرد و گفت عصر ساعت دوهمه تو محوطه باشین تایه کم
تمرین رزمی کنیم در مورد دو گروه اطلاعاتی مون هم اون گروهی که ز مان
استراحتش بود بیاد

هممون تو محوطه جمع شده بودیم گروه مازمان استراحتش بود البته من برنامه
ای که روی سیستم هاریخته بودم رو فعال کرده بودم تا همه چیز رو ضبط کنه!

-خوب من و سرگرد امینی یه سری تکنیک هارو بهتون یاد میدیم تا بتونین
از خودتون مواظبت کنید البته میدونم آقاییون همه کار کردن اما خوب برای
اوناترین میشه و برای خانوم هاهم یه چیزی یاد میگیرن که شاید کمکی براشون
باشه بعد هم یه نگاه خاصی به من کرد و پوزخند زد

-ببخشید سرهنگ اشتباه نشه خانوم هاهم دسته کمی ندارن!

-یعنی میخواین بگین که شما هم ورزش های رزمی کار کردین

-بله کاراته و تکواندو

-خوبه پس فکرکنم بتونین چندتا از فنهای آراد رو دفع کنین
اینوگفت وزدپشت آرادکه داشت بالبخنی شیطنت آمیزنگام میکردحالا دیگه
ازاون هم حرصم گرفته بودباید حالش رو جامیاوردم
-بدم نمیاد کمی خودم رو گرم کنم

آراد-جناب سرهنگ میترسم استخوناتون بشکنه! به نظرم صرفه نظرکنین
-نکنه شما میترسین؟ ازجناب من نگران نباشین
-باشه بدم نمیاد بایه خانم کمی دست و پنجه نرم کنم
هه هه نمیدونی من چندبار تا حالا با آقایون همه جنگیدم و حال همه رو گرفتم! تو که
جای خودداری

پارازیت - خوب با اشاره من شروع کنین
شالم رو پشت سرم محکم کردم و گاردرفتم که فوراً خنده آراد بلندشد
-خوبه خوشم میاد حرکات نمایشیت جالبه
دیگه داشتم جوش میاوردم داشت منو مسخره میکرد
بیخیال وایساده بود! فکرکردی من اول حرکت نمیکنم
-نمیخوای حرکت کنی؟ باشه سنگرت رو حفظ کن که میخوام خرابش کنم
جناب سرهنگ

-شتر در خواب بیند پنبه دانه
به سمتم هجوم برد که یه جا خالی دادم و زیرپاش کوبیدم که باعث شد بدبخوره
زمین

-نه خوشم اومد! فرارهم کار خوبی واسه نجات جونه

-فکر نمیکنم کار من فرار بود؟! کمک میخوانی

-نه ممنون! فقط پام لیز خورد

-پس بیشتر دقت کنین

بهش پشت کردم که فهمیدم میخواند بهم لگد بزنه! برگشتم و بایه حرکت سریع یه

لگد تو سینه اش زدم که باعث شد دو باره به زمین بخوره

یه خنده کردم و گفتم

-وای که شما چقدر بی دقتین باز هم که لیز خوردین!

باین حرفم حسابی حرصش دراومد و یه مشت به سمتم حواله کرد که

خورد زیر فکم! دردم او دمدا مارو خودم ندا شتم به جاش یه مشت تو شکمش زدم

و بلافاصله بایه لگد دیگه تو شکمش پرتش کردم توب*غ*ل داداش جونش

-بهتره تمومش کنیم جناب سرگرد میترسم بهتون آسیب بزنم اونوقت نتونین

تا آخر ما موریت اینجا بمونین

-نه خیر! من که تسلیم نشدم

-باشه! من تسلیمم! میترسم شکمتون سوراخ شه!

-این جور یاست! من هنوز گرم نبودم!

پارازیت-بیخیال آزاد! فکر کنم سرهنگ خسته شده

بهش پوزخندی زدم اون هنوز منو نشناخته برای من خستگی معانداره

-درسته من خسته ام!

اینو گفتم چون حوصله ی کل انداختن باهاش رونداشتم

بعدهم گفتم

-خوب میبینم که من به تمرین احتیاجی ندارم پس میرم سراغ کامپیوترم

آراد- اما جناب سرهنگ یادتون باشه که مبارزه ماتموم نشده

-باشه اقول یه چند تا مشت و لگد دیگه رو بهت میدم

بعدهم بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو

....

آریا

-پسرتو که آبرومون رو بردی

آراد- بابا بخدا خیلی فرزند بود! تا حالا با همچین کسی مبارزه نکرده بود! حرکاتش

قدرت آنچنانی نداشت اما اونقدر فرزند بود که مهلت نمیداد تو آماده بشی

-نه بابا فکر نمیکنم اونقدر هم خوب باشه! زیادی تو بزرگش کردی

-نه اینطور نیست! کارش خوب بود! باید خودت باهاش مبارزه کنی تا بفهمی

-بدم نمیداد! حال این دختره پرور و بگیرم

اینو گفتم و به سرعت رفتم سراغ بقیه بچه ها

حدودیه ساعتی کار کردیم و بعد برگشتیم تو که از تو آشپزخونه او مدبیرون! یه سینی

دستش بود پر زلیوان به همه تعارف کرد طرف من او مدو بهم گفت قهوه!

من هم برداشتم نمیدونم چرا توقع چنین کاری رو نداشتم بقیه هم همین

فکر رو میکردن و داشتن با تعجب نگاهش میکردن

مارپل- چرا اینطوری نگاه میکنین؟ تعجب نداره من عادت ندارم تنه‌اچیزی

بخورم وقتی اطرافم کسی هست حالا میخوادیه نفر باشه یا هزار نفر واسه همه

آماده میکنم!

بعدهم نگاه سرسری بهمون انداخت و باحالتی که انگار از حرف ما کلافه شده
گفت

-باورکنین عادتمه!

آراد-باورکردیم جناب سرهنگ! اما خوب یه کم جا خوردیم

-پس حالا اگه حالتون جا آمده قهوتون رو بخورین که سرد شد! من که قهوه
سرد دوست ندارم

بعدهم لیوان خالیش رو بالا آورد. نگاهی به قهوه تو دستم کردم هنوز بخار حاصل
از داغیش بلند میشد چطور این قهوه داغ رو خورد؟

-واسه من داغ نبود!

برگشتم نگاهش کردم که دیدم همه مثل من دارن نگاهش میکنن پس
حتما متوجه شده همه بازم تعجب کردن! زودتر از بقیه از بهت دراومدم و گفتم

-به هر حال ممنون

بعدهم رو کردم به بقیه با تشریفتم زودباشین کارمون زیاده

چند دقیقه بعد همه سرکارشون بودن و من هم داشتم به اطلاعاتمون که نظم
میدام که صداش بلند شد

-جناب سرهنگ سوژه داره از خوشن خارج میشه

برگشتم و بهش نگاه کردم یه عینک ظریف به چشمش زده بود که اون رو دقیق
تر نشون میداد یه کمی از موهاش هم رو پیشونیش ریخته بود که ففکر کنم

اصلا متوجه اش نبود. به سرعت به خودم اومدم رفتم طرف سیستمش

-ببینید راننده شخصیش داره ماشینش رو خارج میکنه! به نظر بهتره کسی
تعقیبش کنه!

-الان آرادر و میفرستم

بعدهم آرادر و صدازدم و بهش گفتم بادو تا از بچه ها به طور نامحسوس اونو دنبال کنن!

ارادهم بدون فوت وقت رفت

برگشتم طرف طنین که دیدم داره سروان هدایتی رودست به سرمیکنه! از کارش جاخوردم که با اشاره بهم گفت صبرکنه

-سروان هدایتی میشه اون هار دداخل اتاق روبرام بیارید باید فایل هار و سیوکنیم تاکسی دستش به اونانرسه میخوام ازتوسیستم هابرشون دارم هدایتی بلندشد تا بره همین طور که از پله ها بالا میرفت چشمای طنین هم دنبالش بود

بعد که از رفتنش مطمئن شد برگشت طرف من و به سری دوربین خیلی ریز و میکروفن رو بهم داد و گفت

-واسه اینکه اگه تونستیم بریم تو اون خونه نصب بکنیم! در ضمن در مورد هدایتی هم نمیدونم چرا بهش مشکوکم!

-شما همیشه از روی حسون مشکوک میشین؟

اینکه گفتم واضح دیدم که حرصش دراومد و میدونستم میخواد جوابم رو بده امامن بهش فرصت ندادم

-به هر حال اینارو فقط پیش خودم نگه میدارم! باید دنبال موقعیت باشم تا برم تو اون خونه

اینوگفتم بیتو جه بهش رفتم بیرون! حقیقه تا از این همه دقتش خوشم او مده بود! خودم هم یه حس بدی نسبت به این هدایتی داشتم!

یه کمی درون حیاط موندم و از محافظا مطمئن شدم و برگشتم توکه دیدم روی سپه ستم خوابش برده! به سپه ستمش نگاه کردم خاموش بود عجب آدمی تادیده خسته است و ممکنه خوابش بیره خاموشش کرده تا کسی نتونه بهش دسترسی داشته باشه! بهش نگاه کردم تو خواب اصلا اون سرهنگ مغرور و خشک نبود بیشتر معصوم شده بود! همینطور که بهش نگاه میکردم دیدم اخماش رو توهم کشید و گفت

-خیلی پستی!

از این حرفش جاخوردم فکر کردم بیداره اما با حرفای بعدش مطمئن شدم که خوابه

-هیچ وقت نمیبخشم! تو دنیای من رو خراب کردی! چرا؟ چرا؟ چی کم داشتم از اون ه*ر*زه

بعدهم یه دفعه شروع کرده اشک ریختن! باورم نمیشد. چی بود که اینطور اذیتش میکرد که براش اشک میریخت. همینطور که نگاهش میکردم داره میلرزه. یه لرزش که از نگار تو خواب تشنج کرده! رفتم کنارش و صداش زدم اما بیدار نشد فوراً رفتم یه کمی آب آوردم و ریختم تو صورتش که از خواب پرید اما هنوز میلرزید و تو شوک بود! کمی آب به خوردش دادم و خواستم که نفس عمیق بکشه! همین که حالش جا او مد مثل اینکه به خودش او مده باشه اخمی کرد و گفت

-مرسی حالم خوبه!

بعدهم چرخید طرف سیستمش که دوباره انگار چیزی یادش اومده باشه
چرخید طرف من. که فهمیدم چی میخواد بگه برای همین پیش دستی کردم
وگفتم

-من چیزی نشنیدم

البته به من چه ربطی داشت زندگی خصوصی اون! تا اینو گفتم نفس راحتی
کشید و کارش رو ادامه داد

...

طنین

یعنی حرفام روشنیده؟ خدایا اصلا نمیدونم تو خواب چی گفتم! خودش که گفت
نشنیدم! اصلا به درک مگه زندگی من به اون ربطی داره!
از جام بلند شدم رفتم طرف آشپزخونه تایه کم آب بخورم اما تا دیدم هدایتی داره
میاد رفتم سیستم رو گذاشتم رو حالت اسلیپ (sleep) تا نتونه بازش
کنه! از همون اول براش رمز گذاشته بودم! بعد از این کارم رفتم تو آشپزخونه که دیدم
داره واسه خودش قهوه درست میکنه! چقدر قهوه میخوره! من که ترجیح میدم
بیشتر چای سبز بخورم نه که از قهوه بدم بیاد اما بیهوشتر از یه لیوان در روز رودوست
نداشتم!

قهوه اش رو درست کرد و بدون توجه به من رفت بیرون من هم کمی آب ریختم
تولیان و همراه خودم بر دم سرمیز! عادتتم بود باید همیشه آب کنار دستم باشه!

همون لحظه که داشتم میرفتم بیرون یه دفعه آراد بیتوجه به من از در سالن اومد تو
وازا اونجایی که در سالن و آشپزخونه به هم نزدیک بودا اون به من خورد و تموم
لیوان آب تو صورتم زد و من باهه بلند توجه همه روبه خودم جلب کردم
آراد- وای جناب سرهنگ ببخشید متوجه نشدم

-نه خواهش میکنم اتفاقه دیگه!

داشتم همینطور به لباسای خیس آبم نگاه میکردم که
جناب پارازیت گفت

-سخت نگیرین سرهنگ! آب روشنیه!

اینو با پوز خنده من میگفت انگار از این که قیافه موش آب کشیده منومیدید خیلی
خرسند بود

من هم در عوضش بهش لبخندی زدم و گفتم
-درسته سرهنگ!

بعدهم به سرعت رفتم تو اتاقم! بعد از این که یه بلوز شلوار مشکی پوشیدم اومدم
پایین! اواز همه عذر خواستم که آراد گفت

-ببخشید! اینقدر واسه خیرم عجله داشتم متوجه شمانشدم!
-خواهش میکنم! حالا خبرت چی بود؟

با این حرف من انگار دوباره یادش اومده باشه چرخید طرف داداشش و گفت
-احسنی اول رفت داخل شهر و بعد راننده اش رفت داخل مغازه و بایه سری
کارت دعوت برگشت که البته من هم یکی از بچه هارو فرستادم تو مغازه تا از اون
نوع کارت بگیره خودم هم دنبال احسنی رفتم که رفت طرف یه ساختمون
بزرگ و بعد از نیم ساعت خارج شد و الان هم تو خونه اش

تمرگیده! احتیاطاً میخوان به مهمون ترتیب بدن! من هم او مدم ایند جاو این
اطلاعات رو در اختیار تون گذاشتم!

پارازیت-خوبه! پس باید ماهم وارد اون مهمونی بشیم! اما باید قبلش خودمون
رو باو ناآش-ناکنیم تا از حضورمون اونجا تعجب نکنن! نمیتونیم از کارت
اون استفاده کنیم مسلمانلیست مهموناشون رودارن!

من هم گفتم

-پس بهتره به یاورو حبیب نزدیک بشیم!

پارازیت-چطوری؟

-خوب پاتوقشون رو پیدا کردم البته با کار گذاشتن دوربینی که سرگرد برام
زحمتش رو کشیدن

آریا

با این حرفش برگشتم به آراد نگاه کردم که دیدم نیشش بازه و داره برام
ابرو بالا میندازه. گفتم

-بهره من رو هم در اطلاع میزاشتین

-بیخشید اما فرصت نبود! موقعی که سرگرد میخواستن خارج شن اون دوربین
رو بهوشون دادم تا داخل ماشینی که تازه دم در پارک شده بود نصبش کنن. بعد هم
رو کرده آرادو گفتم

-ایشون هم که با مهارت کارشون رو انجام دادم

آراد-چه کنیم دیگه! شرمندمون نکنین

-واقعا خیلی ماهرانه در ماشین رو باز کردی باورم نمیشه

-ماییم دیگه

مارپل هم خنده ای کرد و دوباره گفت

-خوب منم باهمون دوربین فهمیدم که اون رفت جلوی یه کافیشاپ و بایه

دختره حرف زد که باچهره نگاری فهمیدم اسمش حناست! احتمالاً اون

دخترارو جور میکنه

-حالا چطوری باید به اون دو تا غول تشن نزدیک بشیم؟

-به اون دو تانه! به حنا خانوم

-چطوری؟

یه نگاه مرموز بهمون کرد و گفت

-اون دیگه کار خودمه

بعدهم بلند شد و رفت طرف اتاقش

برگشتم نگاهی به آراد کردم مثل اینکه اون هم متوجه نشده بود!

-این چرا اینجوری کرد؟

آراد- آگه تو فهمیدی من هم فهمیدم

-یعنی چکار میخواد بکنه که میگفت کار خودمه

-نمیدونم صبر کن میبینیم

بعد از حدودا یه ربع از اتاقش او مدیرون با یه تیپ کاملاً متفاوت! باورم

نمیشد تا حالا اینجوری ندیده بودمش! یه شلوار جین مشکی تنگ پوشیده بود و یه

مانتوی قرمز کوتاه بایه شال قرمز مشکی! کفشای قرمز پاشنه دار و یه کیف

قرمز! یعنی مونده بودم اینارو از کجا آورده! یه کلاه گیس بلوندهم سرش گذاشته

بود که کاملاً از شال ریخته بود بیرون! چشمش رو هم لنز آبی گذاشته بود و آرایش به شدت غلیظی هم داشت بایه ژست کاملاً لوس او مدست ماکه داشتیم بتعجب نگاهش میکردیم

- خوب چطور شدیم؟ به این دخترای جلف و سرخود میخورم

آراد- بیست شدی! حرف نداری! بقیه هم حرفش روتایید کردن فقط من مونده بودم که داشتم با اخم نگاهش میکردم

- این چه تیپی سرهنگ مگه اینجاسالن شو مده!

- نه جناب سرهنگ اما واسه اینکهارم روانجام بدم مجبور شدم این تیپ رو بزنم

بعدهم صدش رونا زک کرد و گفت

- محمد جون هم یه خورده کمکم کرد

بعداز اینکه این حرف روزدا و مد طرف وسایلش ویه دوربین دکمه ای برداشت و به لباسش وصل کرد و یه میکروفن هم توی گوشش گذاشت

- خوب شما از سیستم و شنودها منو تحت نظر داشته باشین اگه مشکلی پیش او مد خیرتون میکنم

بعدهم کاملاً ماهرا نه مثل این مدل ها از جلوی من رد شد و رفت طرف دراماتو آخرین لحظه برگش طرفم و با همون صدای لوس گفت

- حرص نخورهانی برات خوب نیست!

بعدهم قهقهه ای زد و رفت

....

طنین

اه دارم تو این لبا ساخفه میشم! حاله داره از خودم بهم میخوره! یعنی دیگه داشتم از غلط کردن خودم پشیمون میشدم اما میدونستم که کارم درسته وارد کافی شاپ شدم و روی یکی از صندلی هانشستم و با همون صدای مسخره گارسن رو صدا زدم

-چی میل دارین

-یه نسکافه لطفا

با گفتن چشمی دور شد! من هم سرم رو چرخوندم تا پیداش کنم. آره خودش بود! یه مانتوی خردلی باباشلوار جین مشکی و شالی به همون رنگ یه آرایش ملیح هم روی صورتش داشت که چهره معصومی ازش ساخته بود چهره ای که به راحتی میتونست گول بزنه! کنار چند تا دختر دیگه نشسته بود و میخندید خودم رو کلافه نشون دادم و هی به اطرافم نگاه میکردم آخر هم با صدای بلندی که اونابشون گفتم

-آقا میشه یه آرام بخش هم برام بیارین

-معذرت میخوام خانم! آرام بخش نداریم

-اوپس! مرسی!

اه حاله از صدای خودم بهم میخورد! خاک برسرت طنین با این نقشه ریختنت! دوباره سرم رو با حالت کلافه و عصبی چرخوندم که دیدم بله! مثل اینکه کارم خوب بوده! داره میاد طرفم

-حالت خوبه گلیم!

-اوه نه هانی!

-کاری از من ساخته است؟

-از هیچ کس کاری ساخته نیست! اما باز ممنونم

-چی شده خوب بگوشایدتونم کمکت کنم

-از هیچ کس کاری ساخته نیست! فقط باید برم بمیرم!

-چرا عزیزم؟ این چه حرفیه میزنی؟ باهر بدبختی بود چشمم رو اشکی کردم

ونگاه اشک آلودم رو بهش دوختم

-نبینم اشکت رو خانمی! چی شده؟ عزیز مسری تکون دادم و هیچی نگفتم

-چی شده خوشگل خانوم حیف این چشمانیست اشکی بشه؟ بهم بگوچی

شده؟ سرم رو پایین انداختم! خاک تو سرم حالا چه دروغی جور کنم! که این

باور کنه!

-اصلاً بگو ببینم سمت چیه؟

-آتوسا

اه از اسم آتوسا همیشه بدم میومد! حالا اینم اسم یودیادم امد؟!!

-خوب آتوسا خانم منم حنم عزیزم! ببین او مدم کمکت! پس باهام راحت باش

و بگوچه اتفاقی برات افتاده

سرم رو دوباره پایین انداختم تا تمرکز کنم از حرفی که میخواستم بزنم خجالت

میکشیدم وای خاک به سرم حالا بروم جلو همکارام میره! گندت بزنن طنین

با این کارت

-خوب راستش! چطوری بگم

-راحت باش عزیزم من قصدم کمکه!

آره ارواح عمه ات!

باهمون صدای گریه ایم گفتم

- راستش من ودوست پسر عا شق مهمونی هستیم در واقع تو همین مهمونی
هاهم باهاش آشناشدم چند وقت پیش باهم رفته بودیم مهمونی که اون برام
نوشیدنی آورد من هم خوردم

به اینجا حرفم که رسیدم زدم زیر گریه! یه گریه ی مصنوعی البته بازورتا اشکام
دریاد! اما همین گریه باعث شد ریملم بیزه زیر چشمم! عجب بازیگری شده
بودم من! نمیدونم این همه اشک رواز کجا آورده بودم

- اون ک*ث*ا*ف*ت*تونوشیدنی داروی بیهوشی ریخته بود و وقتی من بیهوش
شدم

اینکه گفتم خودم رو پرت کرم توب*غ*لش و ادامه ندادم تا همینجاش هم ابروم
کلی رفته بود دیگه نمیتونستم اونو جلوه همکارام به زبون بیارم! با گریه ادامه دادم
- حالا اون آشغال میگه من کاری نکردم تو خودت هر جایی بودی!

دوباره زدم زیر گریه و گفتم

- وای من باید بمیرم

- اینجوری نگو عزیزم درست میشه! دنیا که به آخر نرسیده!

- نه برای من به آخر رسیده

- ببین آتوسا چون به من نگاه کن اگه تو خودت رو اینجوری اذیت کنی اون
خوشحال هم میشه

- میگی چکار کنم

-باید ازش انتقام بگیری! اما اول باید برگردی به همون آتوسای قبل برای شروع

هم یه لبخند بزنی یه لبخند بیرنگ زدم که گفت

-به اینجوری همیشه نیاز به محرک داری؟

با تعجب نگاش کردم که گفت

-بینم توهنوز هم دوست داری بری مهمونی

-دیگه هیچی برام اهمیت نداره

- نه اینجوری نگو عزیزم! همه چیز خوب پیش میره اول با یددو باره خودت

رو بدست بیاری بعد هم من کمکت میکنم از اون آشغال انتقام بگیری

سکوت کردم که گفت

-بین فرداشب یه مهمونی دعوت شدم که بهم چند تا کارت دادن تا هرکی

رو دوست داشتم دعوت کنم

-چطور ممکنه؟ لبخندی زد و گفت

-آخه من مهمون ویژه ام! بین عزیزم اگه بخوای بیای من میتونم یکی از کارتام

رو بهت بدم! خوشحال میشم بینمت

-نمیدونم

-نمیدونم نداره! اگه دوست داشته باشی میتونی به نفررو هم همراه خودت

بیاری! حالا دوستداری بیای یانه

-ولی خوب

-ولی واما و اگر نداریم میخوای بیای یانه

-باشه میام اما آدرسش کجاست

آدرس روگفت که فهمیدم زدیم تو خال! خوشم او مد! همون جایی بود که
در نظر داشتیم

-ساعت چند پیام؟

خندید و بیه کارت دعوت از تو کیفش در آورد و داد دستم بعدهم گفت

-ساعتش تو کارت نوشته شده! پس اونجا میبینمت

بعدهم دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت

-دوستیم دیگه؟

دستش رو گرفتم بالبخند گفتم

-آره دوستیم

هه آره ارواح عمه ام! من بمیرم هم با تو دوست نمیشم به شدت دلم میخواست

بهش پوز خند بزنم اما فقط به همون پوز خند زدن توی دلم اکتفا کردم و با هاش

دست دادم

-خوب فعال بای تو مهمونی میبینمت! در ضمن به اون عوضی هم فکر نکن

اخمام رو تو هم کردم و گفتم

-باشه

بعدهم نشستم تا اون و دو ستاش خارج شدن! بلافاصله پشت سرشون حرکت

کردم

وای خاک عالم تو سرم. حالا من چطوری برگردم اونجا! با این حرفایی که زدم

یعنی اه الان بهناز اینجاست چند تا لیچا با رم میگرد آخرش هم میگفت

-تو حرف نرنی میگن لالی؟

واقعا هم درست میگفت! سری تکون دادم و حرکت کردم آخرش که

چی؟ بالاخره که باید میرفتم

وای خاک به سرم! حقش هم هست همون بهنازدیوونه لیچار بارش کنه! دختره

احمق اینم حرف بود جلو اون همه مرد توزدی؟

...

آریا

باورم نمیشد خیلی خوب بازی میکرد! دیگه کم مونده بود باور کنم که چنین

اتفاقی براش افتاده

خیلی ماهرانه کارش رو انجام داده بود وقتی اون حرف روزد برای یه لحظه شوکه

شدم! مطمئنم واسه خودش هم سخت بود چنین حرفی رو بزنه با وجود اینکه

ماهم داشتیم میشنیدیم!

همه منتظر بودیم که صدای دراومدیکی از بچه هادر رو باز کرد اون هم ماشین

رو آورد داخل او مدت تو سالن! معلوم بود حسابی عصبیه! کارت روانداخت

رو میز و گفت

- اینم کارت! خواهش میکنم کسی نیاد تواتاق!

بعدهم به سرعت دوید تواتاقش!

آراد- چه عصبی بود

- باید هم عصبی باشه! جلوی همکاراش حرفای خوبی نزده هر چند دروغ! بهتره

فعلا تنهاتش بزاریم

آراد سری تکون داد و بعد هم رو کرده سروان هدایتی گفت

-سروان شما میتونید امشب تواتاق ما استراحت کنین بهتره فعلا کسی پیش سرهنگ رستگار نره

هدایتی سری تکون داد و دوباره همه باذهنی درهم سراغ کاراشون رفتن! ساعت یک نصفه شب بود که همه به جز گروه دوم اطلاعات تیمون رفتن که بخوابن نگهباناهم توحیا طیبودن! من هم توسالن بودم که احساس خستگی کردم او مدم برم طرف دستشویی که وقتی از کناراتاقش رد شدم احساس کنجکاوی نداشت بیخیال بشم و برم

در اتاقش رو اومدم باز کردم و رفتم تورو تختش میچاله شده بود معلوم بود حالش هنوز خوب نیت! بهش نگاه کردم به تاپ بندی قرمزویه شلوارک مشکی پوشیده بود از این که او مدم بودم تواتاقش شرمم شد! برای همین فوراً پتور و انداختم روش و از اتاق او مدم بیرون

-خوش گذشت؟

باترس برگشتم و به اراد که کنار در و ایساده بودن نگاه کردم

-چی میگی تو؟ ترسیدم

-میگم دید زدن دختر مردم خوش گذشت

-گمشو دید زدن چیه؟ رفتم بینم حالش خوبه یا نه!

-اره تو گفتی و منم خرابور کردم

-تو خراب بودن تو که شکی نیست اما باور کن چیزی نبود

و برای اینکه بیخیال من بشه داستان صبح رو برایش تعریف کردم که حال طنین بد شده بود

-پس با این حساب باید دید مشکلی داشته باشه

-آره احتمالا

-اما بازم کارتو درست نبود که بری تواتاقش

-خوبه بابا! حالا کمتر شلوغش کن!

بعد از این حرف ازش جدا شدم و رفتم طرف کاناپه تو سالن و روش دراز کشیدم

...

طنین

وای حالا چکار کنم! به خاطر اون فکر احمقانه دو باره باید بزرگ دوزک کنم برم

مهمونی!

بدترین که باید خودم رو هم خوشحال نشون بدم! حالا همه اینابه کنار! چطوری

این پسره از خود راضی رو تحمل کنم؟ قراره این و داداشش همراهم بیان اونجا!

اه خاک تو این کله پوک من کنن! همچین جوگیر شده بودم که نکردم یکی دیگه

رو به جای خودم بفرستم! حالا همچین میگم یکی دیگه از گاردیگه

دختر اونجا بود که بتونه اون حرفارو بزنه! فکرش رو بکن یه پسر بره بگه خاک

بر سرشدم!

وای ولی واقعا اون چه حرفی بود زدم؟! روم نمیشد تورو هم کارام نگاه

کنم! خوب بود اوناهم حرفی نزدن! بعداهم که من مثل این پروها اصلا به روی

خودم نیاوردم!

همینطور که داشتم با خودم کل کل میکردم این دو تا گریمو رهم روقیا فه ام

کار میکردن! حسابی از دست خودم شکار بودم

دوباره به چشمام لنز زدن و کلاه گیس بلوندم روسرم محکم کردن! یه آرایش قشنگ هم روی چشمام کار کردن یه آرایش تیره که البته اگه با اون چشمای مشکی خودم بود بهتر جور در میومد

لباسم هم یه لباس سرخ رنگ جیغ بود! اه من به شدت از این رنگای جیغ بدم میاد! جای بهناز خالی بینم بالاخره مجبور شدم این رنگی هم بپوشم! لباس یه دامن بلند داشت که جلوش تاروی زانوم بود پیشش هم روی زمین میکشید یقه اش هم یقه نمیدونم بهش میگن یونانی چی چی؟! کلامن که تو توصیف لباس میمونم اما خوشگل بود از این یقه های باز بود! یه کم معذب بودم اما خوب مثلاً من یه دختر جلف خاک بر سر شده ام! این چیزا نباید برام اهمیت داشته باشه! بعد از این که آماده شدم او مدم بیرون

البته خوب فبلش برای اینکه این همکاران گرامی تمام دارو ندارم رونینن یه پالتوی شیری رنگ روی لباسم پوشیدم و شالم روسرم کردم

اما خوب چه فایده؟! همچین همه زل زده بودن و خفه خون گرفته بودن که اگه همون لحظه آقای پارازیت ظاهر نمیشدیه حالی از اینا میگرتم

بله داشتم میگفتم آقای پارازیت! ایشون هم آماده او مدن از اتا قشون بیرون از تپیش هم بگم که ک*ث*ا*ف*ت خوب دخترکش شده بود هرکی دیگه جای من بودیه ساعتی بهش زل میزد

موهاش رویه کم براش فشن کرده بودن و یه کت و شلوار شیک و دودی کرده بودن تنش!

همه اینارو تویه نظر دیدم! خیلی هم هنر کردم اینهمه تونستم بینم چون از اونجایی که من طنین رستگارم اصلاً زل زدن به آقایون خوشم نمیاد!

از حرکت اون هم باید بگم که اون هم با اینکه یه لحظه تونگاش شوک رو دیدم
اما بلافاصله باغرو سرش رو چرخوند اصلا هم زل نزدانگار که براش فرقی
نمیکرد منو ببینه یا یه گاو!؟

خاک به سرم ببین چه نسبتی به خودم دادم

آراد- وای خدای من چه خوشتیپ شدم!

با این حرف آرا دهمه برگشتیم بهش نگاه کردیم که داشت تازه از اتاق میومد بیرون

یه کت و شلوار طلایی پوشیده بود کلا انگار تو کف رنگای روشنه این پسر!

ولی خدایی خیلی هم بهش میومد

آراد- چرا زل ز دین به من! خوشگل ندیدین؟

بعدهم صد اش رونا زک کرد و گفت

- و ادا داش غیرتت که جارفته ببین دارن ناموست رو با چاششون میخورن!

با این حرفش یه دفعه کل سالن منفجر شد!

آراد- چرا میخندین؟ وا آریا! اینا چرا..

پارازیت- ببند آراد اون فکت رو! تو یه بار هم نباید جدی باشی؟

- مگه چکار کردم؟ اه تو اصلا منو دوست نداری! من طلاق میخوام

دوباره سالن منفجر شد! عجب آدمی بود این! خدایی خیلی با حال بود

پارازیت- آراد به خدا گه ببینم با این مسخره بازیات بخوای گند بزنی! حالت

رو میگیرم

- برو بابا! تو مواظب باش با اون اخمات کسی بهت شک نکنه! بایه من غسل هم

نمیشه بهت زبون زد

-آراد

-باشه باباخیلی خوب

بعد از این حرف ساکت شد تا جناب پارازت نطقشون رو بکنن! ایشون هم برگشت
رو به من گفت

بیاین اینجا تانقشه رو مرور کنیم

با این حرفش نظر همه دوباره به من جلب شد البته این دفعه نگاه شیطان آزاد هم
بود

آراد-وای خدا! چه فرشته ای! ما از این خوشگلانداشتیم که آریا!

پارازیت-باز تو اون دهنه رو باز کردی؟ ایشون سرهنگ رستگاران

آراد بایه نگاه که مثلاً میترسید ما ازش شیطنت میباید گفت

-وای خاک بر سرم! ببخشید سرهنگ نشناختمتون! با اون ژ ستای تر سناکی که
شما دارین این قیافه باور نکردنیه

هرکی دیدگه بود با این حرفاش حالش رو می گرفتیم امانه میدونم چرا دلم
نمیومد! حالا همچین هم میگه نشناختم من که میدونم شناخت ادلش واسه

شیطنت تنگ شده بود! دلم خواست یه کم اذیتش کنم واسه همین گفتم

-آخه اون قیافه به قول شما ترسناک واسه آدمای پر رولازمه

چشاش رو ریز کرد گفت

-پررو؟

-آره

-باکی بودین؟ با من؟

-من اسم بردم؟ نکنه به خودت شک داری سرگرد؟

با این حرف من ساکت شدم اما آخرش یه چشم غره بامزه بهم رفت! بعد از اون هم جناب پارازیت که معلوم بود یه کم کلافه شده که منتظره نقشه رومور کرد قرار بود که من واون و آراد که مثلاً جناب یکی از دوستای من هستن البته نه دوست پسرا! آخه دوست پسرم من خاک بر سرم کرده بعد زده زیرش حالا که نمیدانم بیاد بریم بقریم! مثلاً ایشون دوست اجتماعین! از همون دلایل خرکنکی که این دختر امیاری! ما فقط دوستیم! اه! آراد هم که نقش دوست ایشون رو دارن! که مثلاً تازه از خارج اومده و اومده خونه ایشون چتر شده واسه همین آوردیمش مهمونی با خودمون!

حالا بماند که چقدر این آراد سر این موضوع غرزد که چرا باید از این نقشی کنه ای به من بدین! البته بعدش هم هی خودش رومیگرفت و نصفه فارسی نصفه انگلیسی حرف میزد یه حرفش که دیگه ته خنده بود

- اوه مای اوس کریم! هلپ (help)

خلاصه بالاخره با این پت و مت سوار ماشین شدیم که بریم مهمونی! قبل از حرکت هم کاملاً مجهز به شنود و دوربین شدیم البته بگم که من هم دوباره نرم افزاری که واسه نظارت سیستم ها گذاشته بودم رو on کردم! این کار رو دقیقاً موقعی که همه داشتن به دلچک باز یای آراد میخند بدن انجام دادم! در واقع اون هم با اشاره من سرشون رو گرم کرده بود

سوار ماشین که شدیم آراد که روی صندلی عقب نشسته بود او مدجلو و صورتش رو کرد تو صورت من گفت

-خانم مگه من دلکم که گفتم سرشون رو گرم کن!؟ پررو پررو بهم اشاره
میکنه انگار من انترم!

اینکه گفت بایه اخم زل زد تو صورتم که من هم برای اینکه بلانسبت خرس
کنم (وای معذرت میخوام از این کلمات) بایه حالت شرمنده زل زد تو صورتش
و بایه لبخند مکش مرگما گفتم

-بلانسبت سرگرد! خوب چه کنم شما راحت میتونین نظر همه رو به خودتون
جلب کنین

باین حرفم انگار خوشش اومده باشه نیشش رو باز کرد و گفت

-اره راست میگی! بس که خوشگلم همه چشاشون به من

پارازیت-آره انتر خوشگل!

آراد-گمشو! خودت انتری

پارازیت-خوب راست میگم! نظر همه همینه

بعدهم یه نگاهی به من انداخت که باعث شد آراد بایه اخم و حالت شکوک به
من نگاه کنه

من-بلانسبت! کی همچین حرفی زده!؟

باین حرف من جناب پوزخند زد و آراد هم چشاش رو ریز کرد اما دیگه هیچ کدوم
حرفی نزدن!

وای خدا خودت رحم کن! من چطوری باید امشب طاقت بیارم!

...

آریا

خوبه! بالاخره یه کار مفید انجام دادیم!

این چندوقته که فقط داشتیم نظره میزدیم. همش منتظر بودیم یه کاری بکنن حالا خوبه با این مهمونی میتونیم یه سری اطلاعات بدست بیاریم و خودمون روبهشون نزدیک بکنیم!

البته از حق نگذریم این خانم مارپل هم خوب مغزش کار میکنه! بالاخره با این فضولیاش یه کم مفید بود البته خوب فضول هم که نیست اما تو همه چی وارد شده و همه رو تحت نظر میگیره! برای همین بهش میگم فضول دیگه کم مونده تو دستشویی هم دوربین کاربزاره و با اون سیستم مرموزش مارو تحت نظر داشته باشه

البته خوب به نظر من همه این سایبری هافضولن! اینم که ما شالا هکرت شریف داره!

با آراد و خانم مارپل از ماشین پیاده شدیم برای اینکه بهمون شک نکن مجبور شده بودیم از درپشتی ساختمون خودمون بیایم بیرون و بعد از یه طرف دیگه وارد خیابون بشیم! وارد که شدیم هر سه تامون تو کف بزرگی خونه بودیم که یه دفعه دو تا از محافظا اومدن جلو مون!

مرد- میتونم کمکتون کنم

مارپل- بله! ما برای مهمونی دعوت شدیم

- میتونم کارت دعوتتون رو ببینم

- اوه! بله بفرمایید

- میشه نام دعوت کنندتون رو هم بگید؟!

- البته! حنا خانوم مارو دعوت کردن!

بعد از این حرف مردیه نگاهی بهش کرد که اون هم یه لبخند مکش مرگما بهش زدوهمچین عشوہ او مدکہ من توش موندہ بودم

یعنی اگہ جلوی خودمون این شکلی نشده بودمیگفتم بایکی دیگہ او مدم مهمونی! (رو یا- پسرہ پر و همچین میگہ جلوی خودمون! انگار او نجار است راست و استادہ بودہ! میزنم فکش رومیارم پایینا! ببخشید بابت پارازیت وسط زمان!)

خلاصہ بعد از مراسم تشخیص هویت و ناز ریختن به ماراہ دادن تا وارد شیم تا حرکت کردیم آراد او مد جلوی میس مارپل ایستاد و گفت

- صبر کن

همچین جدی اینو گفت کہ ماشوکہ شدیم داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم کہ مارپل گفت

- چرا؟

- تو کی هستی؟ چه بلایی سر سرهنگ ما آوردی؟

بلہ فهمیدم آراد خان دوبارہ دلچک بازیش گل کردہ بود! ولی همچین با جدیت بهمون نگاه میکرد کہ منم باورم شدہ بود چه برسہ بہ اون بیچارہ کہ درست آراد رو نمیشناخت

مارپل - چی میگی تو؟ چرا اینطوری میکنی؟ نکنہ میخوای لو بریم؟!

خندہ ام گرفته بودا ما فقط نگاهشون میکردم

آراد - خودت رولوبودہ دخترہ پررو! اگہ بلایی سرش آورده باشی انتقامش روازت میگیرم

بعدهم همچین دستش رومشت کرد

مارپل - انتقام کی رومیگیری؟ این حرفا چیه؟

- انتقام اون سرهنگ دماغور و اچه بلایی سراون اژدها آوردی؟

مارپل هم گرفت که بازداره بازیش میده

- ای بابا سرگرد باز که توشوخیت گرفته! باور کن اینجادیگه جاش نیست

- شوخی چیه؟ دختره خیره سر! سرهنگ ماعشوه گری که بلد نبود هیچ همچین

به مردانگه میکرده که طرف به خودش طرمیزد! حالا این دختره چش سفیدداره

واسه اون دو تا غول تشن عشوه خرکی میاد

میس مارپل که از این حرکات آراد و خنده های من کلافه شده بود در ضمن

میدونست که آرادداره بازیش میده بایه صدای محکم و سردگفت

- سرگرد امینی اگه همین الان تمومش نکنین مطمئن باشید خودم ترتیب یه تنبیه

حسابی روبراتون میدم

بعدهم یه نگاه به آراد کرد و گفت

- شما که نمیخواین به مدت یه ماه مسئول شستشوی توالت های ستاد باشین؟!

این دفعه دیگه من و آراد بودیم که داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم! یه دفعه آراد به

خودش او مدوگفت

- آهان این شد! یه لحظه فکر کردم سرهنگمون از دست رفت

بعدهم ساکت شد! انگار واقعا ترسیده که بشه مسئول شستشوی توالت!

میس مارپل - حالا دیگه بهتره تا بهمون شک نکردن بریم داخل!

بعدهم حرکت کرد و جلوتر از مارا راه افتاد

به نظرم بایدیه تنبیه حسابی خودم واسه این آراد در نظر بگیرم دیگه این مسخره بازباش داره زیادی شورمیشه!

وارد که شدیم خدمت کار نزدیکمون اومدوشال و پالتوی مارپل رو گرفت (از رویا جونم! معذرت میخوام که نقش اصلی داستان رو باین اسم صدامیزنم! خوب چه کنم افتاده سرزبونم! اصلا به من چه نویسنده خیلی ناراحته ناش رو برداره راحت میشه)

وقتی پالتوش رو درآورد برای یه لحظه احساس کردم نفسم بالانیومدامانمیدونم چرا اخم کردم

هم من هم آراد داشتیم بهش نگاه میکردیم من با اخم آراد با چشای گشاد شده!

آراد که اینقدر شوکه شده بود نفهمید داره بلند فکر میکنه

آراد- چه نفس گیر شده!

من که از حالت و حرفش خنده ام گرفته بود از شوک در اومدم و بهش با خنده گفتم -خاک برسرت پسر! تو چقدر دختر ندیده ای!

با این حرف من از اون حالت مضحک خارج شد و با اعتراض گفت

-گمشو! از بس تو منو آفتاب مهتاب ندیده بار آوردی!

-من چکار تو دارم؟ مگه تو دختری که من بخوام تحت نظرت بگیرم! بعدش هم تو آفتاب مهتاب ندیده نیستی زیادی هیزی!

این دفعه یه نازی کرد و برام پشت چشم اومد و با صدای نازکی گفت

-خوب این غیرت بازی های تو منو به این روز انداخته دیگه! بعدش هم نیست

حالا خودت خیلی چشم پاکی!؟ دیدم چطوری داشتی سوراخش

میکردی! انکس اخم هم میکنه که ضایع نشه!

-گمشو! حالانیست تو خیلی به حرفای من گوش میدی! اگه به خاطر مامان

نبود که تو رو الان بایدین پونصد تا دختر پیدا می کردیم!

بهم چشمکی زدو گفت

-هنوز هم دیر نشده!

بعدهم رو کرده آسمون گفت

-خدا یافدات شم تو چقدر ماهی! اداری پاداش کارام رومیدی؟ خوبه همینطوری

می پسندم!

-گمشو پسر!

-والله! به خدا! من ترجیح میدم پاداش کارای خوبم رو تو همین دنیا بگیرم! من

میخوام حوری ها تو همین دنیا در خدمتم باشن نه اون دنیا!

-به خدا خیلی بی شعوری!

-باشه بابا بزرگ من بی شعور! حالا هم خفه شو بزار من سیاحتم رو بکنم!

بعد از این حرف هم نیشش رو باز کرد و جلوتر از من همراه میس مارپل که داشت

وسایلش رو چک می کرد رفت

سالن پراز مهمون بود هم چنین مهمونی با کلاس بود که هیچ کس فکرش رو هم

نمی کرد که اینا به مشت قاچاقچین!

با آراد و میس مارپل رفتیم دوریه میز نشستیم خانم هم او مدکنار من نشست

مثلا دوست من بود! جون خودش من که میدونم دلش میخواد سر به تنم نباشه!

آراد هم داشت با اون چشمای از حدقه بیرون زده دخترارو دید میزد که ماشا الله

همه یه تیکه پارچه بیشتر تنشون نبود! اگه نمی پوشیدن شرف داشت!

میس مارپل-آرادجان! تعارف نکن هرکدوم از این شیرینیارومیخوای بردار!
آراد-وای واقعا؟! چقدر هم که شیرین! من که چشم داره برق میزنه!
من-آره از اون چشات معلومه! مثل مگسی شدی که به به کپه چیز سیده ذوق
مرگ شدی!

این حرف من مارپل یه خنده بلند کرد که صدای آراد بلند شد
-خاک به سرت! تو چقدر بی ادبی! حداقل به من توهین میکنی به این دافا توهین
نکن!

میس مارپل هم باخنده گفت
-الان من باید بگم وای چه بلایی سر این پسر او مد! این همون آراد چشم و گوش
بسته خودمونه که اصلا به دخترارو نمیداد

آراد-آخه جانم! نه او نادختر بودن نه اینا! او نا آدم ترجیح میدا بهشون نگاه نکنه
از بس که زمختن لا م صبا از من پسر ترن! اینا هم که دختر نیستن فرشته ان! از بس
لطیفن میخ چشاتو که کوبیدی دیگه بیرون او مدنش کارمانیست!

من-خاک بر سرت پسر! (رویا-بچه هامون از بس با دبن فقط خاک بر سرت
بلدن) بسه دیگه این مسخره بازیارو! باید حواسمون رو جمع کنیم
با این حرف من او نا هم جدی شدن و ادامه ندادن

آراد-من میرم به بهانه خوراکی یه سروگوشی این اطراف آب بدم (درست
گفتم؟)

مارپل-سروگوش آب بدی یا سروگوش بجنونی؟
با این حرف مارپل آرادیه لبخندگشاد زد! من هم سرم رو تکون دادم و گفتم
-آراد، جون من! دقت کن! این کارا چیه؟

آراد- به خدامیخوام برم سروگوش بجنبونم یعنی آب بدم!

بعد از این حرف هم از مادور شد

مادوتا هم همین طور کنار هم نشسته بودیم و داشتیم اطراف رونگاه میکردیم که یه

دفعه مارپل بهم نزدیک شد و خودش رو بهم چسبوند من که توشوک کارش بودم

فقط بهش نگاه کردم که آروم گفت

-حناداره میاد

به روبه روم نگاه کردم که دیدمش!

آهان پس حالا باید نقش بازی کنیم مثلاً من دوستشتم و حالا باید با هم خوب

برخورد میکردیم دستم رواندا ختم دورکمرش و با هم بلند شدیم که مارپل هم

بایه صدای نازک و عشوه ای گفت

-وای حنا جون! سلام! خوشحال شدم دیدمت! یه کمی اینجا احساس غربت

میکردم

حنا- سلام عزیزم منم خوشحال شدم! خوب کردی او مدی!

بعدهم نگاهی به من کرد و به مارپل گفت

-معرفی نمیکنی؟

همون لحظه آراد هم رسید که حنا یه نگاه با تعجب به اون کرد

مارپل- حنا جون معرفی میکنم! پژمان دوستم و دوستش علی! راستش چون

توگفتی همراه میتونم با خودم بیارم با پژمان و دوستش که مهمونش بودا و مدم

حنا- خوب کردی عزیزم! خوشحال شدم

بعدهم ماباهاش دست دادیم که با عشوه بهمون گفت

-خوشبختم آقایون!

بعدهم روکرد به من چشمکی زد که کاملاً بامعصومیت اول چهره اش در تضاد بود و من هم برای خالی نبودن عریضه بهش یه چشمک زدم که باسقلمه

آرادمواجه شدم برگشتم بهش نگاه کردم که آروم گفت

-چشات رو در میارم مرتیکه! جلو من به بقیه نخ میدی؟

-گمشو پسر! این جزء نقشم بود

-آره جون خودت!

بعدهم نگاه بدی بهم کرد و گفت

-ک*ث*ا*ف*ت! تو هم آب نیست وگرنه شناگر ماهری هستی!

بعدهم بهم چشم غره ای رفت که باعث شدم من خنده ام بگیرم اما جلوی خودم رو گرفتم و برای اینکه کمتر ضایع کنم برگشتم طرف میس مارپل که دیدم داره

پوز خند میزنه!

دختره احمق! حالا حتما میگه بله! جناب سرهنگ هم آره!

نه مثل اینکه تنش میخاره!

...

طنین

هه! مثل اینکه خودم باید حواسم جمع باشه! این پت مت که اصلاً انگار نه

انگار! جناب سرهنگ هم بالاخره خودش روشن داد!

هه! از چشمک زدنش معلومه تا چقدر آقا هم آره!

بیخیال بابا! من بهتره کار خودم رو بکنم!

برگشتم سمت حنا که داشت به یکی از خدمتکاران ستور نوشیدنی میداد! خدا به

دادم برسه امشب چه کارا که نباید بکنم. باید تموم قوانینم روزی پام بزارم!

حنا- بفرما عزیزم!

-مرسی ممنون گلم!

بعد که یه گیلاس برداشتم لیوانم روبه لیوانش زدم و گفتم

-به سلامتی دوستیمون

اونم هم یه لبخند مرموز زد و گفت

-به سلامتی

داشتم دیوونه می شدم! یه کم لیوان روبه لبم نزدیک کردم که یعنی دارم با کلاس

زهرماری کوفت میکنم

این دو تا پت و مت هم که باهم صحبت میکردن!

حنا- عزیزم! از خودت بگو!

-چی بگم

-چندسالته؟

بله! برای یه لحظه داشتم فکر میکردم که این احمقه که بدون سوال به من

اعتماد کرده امانه مثل اینکه تخلیه اطلاعاتی شروع شده!

-بیست و هفت سالمه

-واقعا! کم سن و سال ترمیزی

آره! جون عمت!

-آره خوب عزیزم! ارثه تو خوانوادمون!

-چندتابچه این؟

-تک فرزندم

-جدا؟! بهت هم میاد

بعدازاینکه خوب من روتخلیه اطلاعاتی کردم من هم حسابی دروغ به خوردش

دادم یه کم خودش روبهم نزدیک کردوگفت

-راستی سراون موضوع چیزی هم به خانواده ات گفتی؟

چشام روگردکردم وگفتم

-چی میگی آگه بابام بفهمه سربه تنم نمیزاره

حناخودش رومتفکرنشون دادوگفت

-توکه تک فرزندشونی! پس مطمئن باش چیزی بهت نمیگن

-نه بابام خیلی رواین موارد حساسه! میدونم نابودم میکنه

-خوب پس بااین حساب بایدفکریه چیزدیگه باشیم

من هم برای اینکه خودم روناراحت نشون بدم سرم روانداختم پایین که اون هم

برای اینکه من روازاین حال وهوام دربیاره خندیدوگفت

-اه چیه نشستیم اینجاغصه میخوریم! پاشو بیابریم یه کم دوستانم روبهت نشون

بدم!

خوب خوب منتظرهمین بودم بریم که پایه اتم!

لیخندی زدم وگفتم

-باشه بریم!

بعدهم یه اشاره به پسراکردم وبانازگفتم

-پژمان جونم من باحنامیرم بادوستاش آشناشم ویام

اون هم لبخندی به من زدوسرتکون داد
اه اه!حالم به هم خوردپژمان جونم وزهرمار!
باحنارفتیم طرف سالنی که داشتن میر*ق*صیدن!یه آهنگ تندگذاشته بودن
وهمه تندمیر*ق*صیدن ازاین ر*ق*صای دسته جمعی!
ازکنارشون ردشدیم ورفقیم طرف دونفرازآقایون که یه گوشه وایساده
بودن!یکیشون کت وشلوارقهوهه ای پوشیده بودوموهاش روداده بودوچشای
قهوه ای رنگ مرموزی داشت وتقربیا قدبلندبود
بایه حالت مشکوک به ماکه به طرفش میرفتیم نگاه میکرد!حدودا سوپنج ساله
میزداون یکی هم یه کت و شلوارکرمی پوشیده بودوچشای سبز رنگی داشت
وقدبلندبودوبانیش بازبه مازل زده بود!

حنا-سلام آقایون

چشم سبز-سلام حناخانوم!خوبین شما؟

حنا-مرسی ممنون

چشم سبز-معرفی نمیکنی؟حناجان

-البته

بعدهم دست گذاشت پشت من وگفت

-دوستم آتوساهمون که درموردش بهتون گفتم

بعدهم یه نگاه به چشم سبزه کردویه لبخندنامحسوس زدکه هرکسی نمیتونست

متوجه بشه اما من هم هرکسی نبودم

حنا- خوب آتوساجون این آقایون هم مازیارا حسنی (چشم سبز) و فربدالهی هست که البته اینقدر یار و یاور مازیاره که مازیار روش گذاشته یاور! خیلی آقایون ماهین! از بهترین دوستان من! و باید بگم مهمونی امشب هم مال آقا مازیاره!

ازیار- خوشبختم خانم

من هم بایه صدای لوس و تهوع گفتم

من- من هم خوشبختم مازیار جون! تبریک میگم! مهمونی نایسی (nice) دارین -مرسی خواهش میکنم خانم زیبا!

اه اه مرتیکه همچین زل زده! خاک بر سرم با این حرف زدند!

برای اینکه اون آقا مشکوکه رو هم منتظر ندارم و باورش بشه که من یه دختره مزخرف و لوسم رو کردم بهش و گفتم

-خوشبختم فربدجان! اسم پرتی (pretty) دارین! البته یاور هم بهتون میاد!

بعدهم یه لبخند پسرکش زدم و باعثشو دستم روبه طرفش دراز کردم

-من هم خوشبختم! بانو! و ممنون

دیگه هم چیزی نگفت

بعدازیه کم چرت و پرت گفتن با آقایون حنا گفت

حنا- خوب آقایون مارفتیم با اجازتون

ماز یار! البته دلم میخواد بهش بگم چشم قور با غه ای)- خواهش میکنم

خانوما! از خودتون هم پذیرایی کنین! امیدوارم بهتون خوش بگذره

من- وای میسی! هانی! فعلا بای!

اه اه! بلق! الحنم تو حلق جناب پارازیت!

خدا! خسته شدم! من کی از این چیزا خورده بودم!؟

من - حناجون چه دوستای باحالی داری!

-آره عزیزم! خیلی باحالن! من که عاشقشونم

آره ارواح خاک جدگوربه گور شده ات! بایدم عاشقشون باشی! یه مشت
ک*ث*ا*ف*ت خرچسونه!

حالم بد شد وقتی دیدمشون البته خوب شد یا ورروشناختم! عجب آدمی
بوده مچین نگاه میکرد که آدم تو دلش می لرزید! به همه چی باحالت مشکوک
نگاه میکرد

من - حناجون بریم پیش پسر!! اونا هم اینجا کسی رونمیشنا سن خیلی وقته که
تنه اشون گذاشتم

-باشه گلم! گرچه فکر نمیکنم اونا احساس غریبگی کنن

برگشتم به طرفی که حنانگاه میکرد نگاه کردم که دیدم بله آراداره بایه دختره
خیلی چیک توجیک میر*ق*صه نیشش هم که بازه!

خدابه دادمون برسه باچه کسایی اومدیم سیزده به در!
برای اینکه ضایع نشه خندیدم و گفتم

-وای خدا این علی عجب آدم باحالیه! از پژمان شنیده بودم که خیلی راحت
با جمع ارتباط بر خورد میکنه اما فکرش رو هم نمیکردم که به این زودی!

حناهم خنده ای کرد و گفت

-آره! اما مثل اینکه آقا پژمان خیلی اهل این کار نیستن

-نه عزیزم! اینجوری هم نیست پژمان خیلی دیر ارتباط برقرار میکنه وگرنه اون
هم خیلی باحال و امروزیه!

امروزی بخوره تو سرش! پسره احمق! نمیدونم چرا ز دستش حرصی بودم!
باحناکه ایشالا هیچ وقت رنگ نگیره رفتیم جایی که اول نشسته بودیم که دیدم
آقاهم زل زدن به داداش خانسون و میخندن!

من - سلام پڑمان جونم

با این حرف من از جاش پریدوبهم نگاه کرد که من هم ناخود آگاه بهش
پوزخند زدم

...

آریا

با صدایش یه لحظه ترسیدم! احساس کردم دلم فروریخت! با اینکه اسم ا صلیم
رو صدانزده بود اما اینقدر قشنگ گفت پڑمان جونم که برای یه لحظه هنگ کردم
اما بابرگشتم و با پوزخندی که روی لباش بود حرصم رو درآورد! حتما الان
فکر کرده ازش ترسیدم که اینجوری پوزخند میزنه! دختره نجسب

اخمی کردم و گفتم

-خوش گذشت آتو ساخانم! خوب مارو قال گذاشتی رفتی

این حرفم رو کاملاً با منظره گفتم که اون هم نامردی نکرد و گفت

-عزیزم! شما که خوب خودت رو سرگرم کرده بودی!

بعدهم به طرفی که چند لحظه پیش نگاه میکردم نگاهی کرد و ابروش رو بالا برد

که بلافاصله فهمیدم پوزخند قبلیش هم مال همین بود

-چه میشه کرد عزیزم! شما که باز ما بهترن میپزیدی ما هم اینجاسرگرم شدیم!

چه کنیم ماکه مثل شما خوش بررو نیستیم که گلچینمون کنن!

همچین با این حرف حرصش گرفت که آگه - نایند جان بود سرم رو به دیوار میکوبید!

اما به جاش بایه لحنی که سعی میکرد حرصی گفت
-هی آقا خوشتیپه شکسته نفسی نفر مایین! هیچیکی مثل تونمیشه! بس که عزیزی!

بعدهم بدون توجه به من که هنوز توشوک حرفش بودم رو کرده حنا و باهم حرف زدن بعد از چند دقیقه که حنا رفت او مدو کنار من نشست!
-خوب خوب جناب سرهنگ سیاحت خوش گذشت! آتو سارو که پیچوندین اماطین رونمیتونین پیچونین

تمام این حرفاروزیر لیبی و بایه صدای حرصی میگفت که هر کلمه اش به روی لبم لبخند میاورد لبخند از اینکه چقدر حرصیش کردم برای اینکه بیشتر حرصش بدم رو کردم بهش و گفتم
-آره خانم! خیلی خوش گذشت اما معلومه به شما زیاد خوش نگذشته! چون خیلی شکاری! حرص نخور سرهنگ! میترسم تا آخر مهمونی نتونی طاقت بیاری بیوفتی رودستمون

دیگه آگه مینداختیش تو دریا هم خاموش نمیشد اما من باز برای اینکه حرصش رو در بیارم لیوان شربتی برداشتم و دادم دستش و گفتم
-بخورهانی! داری پس میوفتی! تا این حد حرصت رو در آوردن با این حرف من پوز خند زد و طوری سریع آروم شد که تعجب کردم اما هرچی منتظر موندم دیدم کاری انجام نمیده

حتمائش خودش گفته بهتره بااین کارای بچگونه ماموریت رو خراب نکنم این سرهنگه تازه یادش اومده یه موقع هم بچه بوده به من چه؟! ازاین تفکری که داشتم برای یه لحظه حرصم گرفت (بین تورو خدامن خودم حرص خودم رو درمیارم دیگه به این چه نیازی هست)

در حال فوران بودم که بایه حس خنکی روی شلوارم یخ کردم برگشتم به شلوارم نگاه کردم که دیدم بله یه لیوان شربت خالی شده روم و خانم هم پاش توی دامنش افتاده و کج شده و باچشای متعجب بهم نگاه میکنه هنوز توشوک بودم که گفت

-وای معذرت میخوام! از عمد نبودم دم بلندشم پام اومد تودامنم بهش نگاه کردم که دیدم بدجور ترسیده چون خیلی اخم کرده بودم معلوم بود از اخم ترسیده

حالا چرا من اخم کردم؟! بیچاره از عمد که نکرده

-اشکالی نداره اتفاقی که افتاده

-آره خوب اما شلوار تون لک میشه

-اشکالی نداره میرم تمیزش میکنم

تا بلند شدم صدای خنده ریزش اومد که فهمیدم کارش از عمد بوده باز شدم تلی از دینامیت که منتظر یه کبریت بودم تا منفجر بشم برگشتم با عصبانیت نگاهش کردم که پرور پروا بروش روانداخت بالاوگفت

-چیزی که عوض داره گله نداره جناب!

بعدهم پوزخند زد و روش رو برگردوند!

من هم فوراً از اونجا دور شدم تا حرصم رو سردیوار دستشویی خالی کنم! اگه فقط
یه ثانیه دیگه اونجامی موندم حالش رو جامیاوردم!
طنین!

هی هی حالت جاو مدجناب سرهنگ!

بیچاره حسابی جاخورد! ادا شتم به کارچند لحظه پیشم فکر میکردم که نمیدونم
چرایه دفعه اخمام جمع شد! از خودم بدم اومده هیچ وقت از این کارای بیچگونه
نمیکردم! واقعا برای خودم متاسف شدم میدونم حتما اون هم تلافی میکنه! بهتره
فورا همه چی روراست وریس کنم!

اصلاً انگار نه انگار که ما او میدیم ماموریت! خاک برسرت طنین!

همینطور داشتم با خودم کلنجار میرفتم! که احساس کردم یکی داره با حرص
کنارم صحبت میکنه برگشتم و نگاهش کردم که برای لحظه ی جاخورد

....

آریا

شلوارم رو که تمیز کردم با حرصی که هنوز رفع نشده بود برگشتم سرجام که دیدم
خانم همچین اخم کرده انگار روی اون شربت ریخته شده
رفتم و کنارش نشستم و خودم رو کشیدم کنارش و گفتم

- ببخشید که روتون شربت ریخت! حالا نمیخواد اینقدر اخم کنی!

همچین برگشت و سردنگام کرد که جاخوردم! بدون اینکه حرکتی از خودش
نشون بده بهم نگاه میکرد من هم که از اون همه سردی مسخ شده بودم زل زده
بودم بهش و اصلاً یادم رفته بود که میخواستم حرصش رو در بیارم

یه دفعه گفت

-معذرت میخوام سرهنگ از من این کارابعیدبود!بابت کاربچگانه ام معذرت میخوام!

بعدازاین حرف هم بدون توجه به من واینکه منتظر جوابم باشه صورتش رو برگردوندومن کاملاموندم که آدمی باغروراون چطوری تونست معذرت خواهی کنه!؟

سرم روتکون دادم تاازاون حالت بیرون بیام!این دخترهرکارش غیرمنتظره بوداصلا نمیشدرفتارش روپیش بینی کرد

دو باره بهش نگاه کردم که دیدم بدون احساس به جلوزل زده نمیدونم چرااینقدرنیم رخس برام جالب بودکه من هم به اون زل زده بودم که باصدای آرادبه خودم اوادم

آراد-وای که چه خوش گذشت!خدایابازهم عنایت بفرما!

بعدهم روبه ماگفت

-به شماچطور؟

طنین فقط لبخندی زدومن هم گفتم

-توبه جای ماهم خوش بگذرون

-اون که البته!حتما!منتظربودم شمااجازه صدورکنین

بعدهم همونطورکه کنارمن مینشست آروم گفت

-نیست حالا به توخوش نمیگذشت!؟

باحالت تعجب نگاه کردم که به طنین اشاره کردوچشمک زد

من هم نمیدونم چطور شد که باینکه همیشه حرصم میگرفت ایندفعه فقط
لبخند زدم

آراد- زهر مار! ببند نیشت رو! چه خوشش هم اومده!

بعدهم یه چشم غره برام اومد که خنده ام رو بیشتر کرد

آراد- وای خدا بچه ام ازد ست رفت! باید برم گیس ساش رو ببرم اون گیس بریده ای
رو که گل پسرم رو از راه به در کرده! خدا خیرش نده!

-گمشو پسرچی داری بلغور میکنی؟ من فقط لبخند زدم که اون هم از کارای
تو بود

-یعنی اون چشای باباقوری تو نبود که زوم شده بود رو دخمل مردم؟!!

-دیوونه ای؟! من فقط توفکر بودم

آراد نگاه مشکوکی بهم کرد و ساکت شد! همون لحظه دیدم که یه آقایی داره

بهمون نزدیک میشه و با اون چشای سبز و هیزش زل زده به طنین!

برگشتم به طنین نگاه کردم که اون هم انگار متوجه شده بود او مدنزدیک

من! دوباره برگشتم به مرد که حالا نزدیک تر شده بود نگاه کردم که دیدم بله جناب

احسنیه!

باحرفی که زد فهمیدم طنین رو میشناسه

-سلام آتوساجان!

طنین- وای سلام مازی جونم! خوبی؟ از این طرفا؟

با این حرفش حرصم گرفت اون عوضی هم همچین به طنین (اه من کی این

دختر رو اینجوری صدا زدم؟ همون میس مار پل بیشتر بهش میاد! همش تقصیر این

نویسنده پررو! میدونه من ازش بدم میادهی جلوی اسم این دختره رومیندازه
توزبونم! میس مارپل نگاه میکرد که انگار لباس پوشیده برای یه لحظه دلم
میخواست حال این مارپل روهم بگیرم با اون حرف زدنش!
یه نگاه به لباسش کردم که باعث شد بیشتر حرصم بگیره! یقه لباسش خیلی
باز بود

دوباره چرخیدم طرف احسنی که دیدم دستش رودراز کرد و کمی خم شد
- خوشگل خانم افتخاریه دورر*ق*ص روبه من میدین؟
برگشتم به مارپل نگاه کردم که نگاهش رودستای احسنی خوش شده بود! معلوم
بود که شوکه شده!

اما فوراً به خود او مدد داشت دنبال بهونه ای میگشت که ردکنه امان میدونست چی
بگه!

نمیدونم که چی شد که دلم خواست کمکش کنم! به آراد نگاه کردم که دیدم اون
هم توشوکه! البته اخمی هم داشت چرا اخم داره؟
دوباره به مارپل نگاه کردم با اینکه حرصم دراومده بود رفتم سراغش و دستش
روگرفتم و گفتم

- عزیزم! بریم بر*ق*صیم یادت که نرفته به من قول داده بودی!
اون که شوکه شده بود به دست من نگاه کرد و سرش رو بالا آورد که من هم برای
آروم کردنش لبخندی از سراطمینان زدم!
اون هم فوراً گرفت و گفت

- اوه پڑمان جون نه یادم نرفته الان هم میخواستم به مازیار جون بگم که من به
تو قول دادم!

برگشتم به احسنی نگاه کردم که داشت با تعجب و چشای ریز شده به من نگاه

میکرد دستم رو بردم جلو گفتم

-سلام خوشبختم پژمان هستم دوست آتوسا

اون هم لبخندی برای خالی نبودن عریضه زدوگفت

-خوشبختم!من هم مازیا هستم!

بعدهم رو کرد به مارپل وگفت

-پس با اجازه خانومی!

مارپل-وای ببخشید!مازی جون

اون هم چشمکی زدوگفت

- نه بابا موقعیت بعدا پیش میاد

بعدهم رفت داشتم به رفتنش نگاه میکردم که غرغرای زیر لبی مارپل روشنیدم

-مرتیکه احمق!مگه اینکه با جنازه ام بر*ق*صی!نر*ق*صیدم نر*ق*صیدم که

حالایام با توبر*ق*صم عمرا!عوضی قاچاقچی

ازلحن حرف زندنش خنده ام گرفته بودا ما از حرفی هم که زد تعجب کرده

بودم!یعنی واقعا نر*ق*صیده یعنی ر*ق*صیدن بلد نیست؟

بلافاصله برگشتم نگاش کردم تا شاید جوابم رو بگیرم که بایه لبخند دلنشین

برگشت نگام کرد برای لحظه ای توکف لبخندش بودم

طنین-واقعا ممنونم!خیلی بهم لطف کردین!نمیدونستم چطوری از این مخمصه

فرار کنم

-خواهش میکنم کاری نکردم!دیدم که معذبین!

دوباره همون لبخند نادرش روز دو خواست که بره سر جاش بشینه که گفتم

- کجا؟

باتعجب بهم نگاه کرد که گفتم

- نمیخواین که بهمون مشکوک بشن

بعدهم به احسنی اشاره کردم که هنوز داشت طرف مارونگاه میکرد

فوراً متوجه منظورم شدوم*س* تاصل گفت

- حالا باید چکار کنیم؟

- بهتره بامن بر*ق*صین!

باتعجب برگشت نگام کرد و گفت

- چی؟

- بامن بر*ق*صین! نکنه میخواین همه چی بهم بریزه

- نه اما...

متوجه شدم که دوباره داره به هم میریزه! نمیدونم چرا اینقدر آشفته شده

بود منتظر نمودم چیزی بگه و بهش گفتم

- بلد نیستین بر*ق*صین؟

باین حرف من برگشت و نگام کرد و خنده ای کرد که تا به الان ندیده بودم

- نه جناب! مشکل این نیست

- پس چیه؟

دوباره تو خودش رفت

- من...

منتظر بودم که چیزی بگه که دیدم سرش رو تکیه داد و گفت

-باشه!

بعدهم دستم رکه دستش رو گرفته بودم فشردو باهم حرکت کردیم طرف وسط سالن!

آخرین لحظه برگشتم به آرادنگاه کردم که دیدم داره باشیظنت نگاه میکنه! خدابه دادم برسه! از حالادیکه ازتیکه هاش راه فرارندارم!

باطنین (دوباره شدطنین! باخودم درگیر ما) رفتیم وسط سالن روبه رویهم ایستادیم دیدم هنوزدرگیره واسه همین دستش روگرفتم ویه دستم رو بردم دورکمرش و یه کم خودم رو بهش نزدیک کردم که فوراً بایه حرکت خودش رو دورکرد! باتعجب بهش نگاه کردم که لبخند خجالت زده ای زدو اینبار خودش بهم نزدیک شدو دستش رو هم روی شونم گذاشت!

باهم شروع کردیم به ر*ق*صین آهنگ ملایمی میزد که برای یه ر*ق*ص دونفره عالی بود! بهش نگاه کردم سرش رو پایین انداخته بود! لبخندی زدم به دختری که روبه روم وایساده بودو حرکاتش بسیار نرم ولطیف بودنگاه کردم دختری که درعین اینکه خیلی احساساتیه میخواد نشون بده که قوی و متکی به خوده! لبخندم عریض تر شد خدای من این تور*ق*ص تعلل داشت فقط به خاطر اینکه میترسید احساساتی بشه!

اما مطمئنم که دختری نیست که نتونه احساساتش رو کنترل کنه نمیدونم چرا بیشتر به چهره اش میخورد که از یه چیزی ترس داره!؟ حالا که صلابت چهره اش رو برداشته بود ترس توی چشمای مشکیش خیلی معصومش میکرد بی اختیار فشاری به دستش آوردم که سرش رو بلند کردو باتعجبم بهم نگاه

کرده روش لبخندی زدم و آروم گفتم

-ترس اذیتت نمیکنم

از این حرفم اول تعجب کرد و لبخندی زد! بعد هم دستش رو که روی شونه ام

بود جابه جا کرد و یه کم بهم نزدیک تر شد!

خوشحال شدم معلوم بود که بهم اطمینان کرده

داشتیم میر*ق* صیدیم که سرش رو روی شونه ام گذاشت اولش تعجب کردم

اما صداش روشنیدم که داشت آروم حرف میزد

-من امشب یاوررو هم شناسایی کردم! اسم اصلیش فرید الهی! فقط میمونه

حبیب که مثل ینکه امشب نیستش

هه! برای یه لحظه از حرکت شوکه شدم اما ببین تو رو خدا! تو این حالت هم

نمیتونه دست از فضولیاش برداره! بوبه ماموریتش فکر میکنه! منو بگو که...

این دفعه یه چرخی زد و دوباره گفت

-همون که الان کنار احسنیه اون یاوره!

به طرفی که اون الان پشتش به اون طرف بود نگاه کردم مردی رو دیدم سی

واندی ساله با چشمای قهوه ای و خیلی مرموز!

طنین این دفعه صورتش رو آورد نزدیک گردنم. نفس هاش به گردنم میخورد و حال

رو منقلب میکرده من چم شده بود به شدت دلم میخواست دستام رو مشت

کنم! اما از اون جایی که دوست نداشتم فکری بکنم به زور طاقت آوردم

طنین- این مرتیکه یاور خیلی مشکوکه! مطمئنم امشب میخوان کاری انجام

بدن!

اینطور که از حنا شنیدم احسنی مهمونی امشب روبه خاطریه مهمون ویژه ترتیب داده! باید دقت کنیم که بینیم کیه؟ مطمئنا یکی از مشتریاشونه! تونستم خیلی از زیربون حنا چیزی بکشم مشکوک میشد!

دوباره سرش رو گردوند و این دفعه موهاش رو گذاشت طرف صورتم و بایه حالت بیقیدی گفت

-البته خانم من روحسابی تخلیه اطلاعاتی کرد!

منتظر نشدمن چیزی بگم خنده ای کرد و گفت

-و من هم همه رو دروغ تحویلش دادم! توپ!

خنده ام گرفت! بازیه روی دیگه روز این دختر دیدم! شیطنت! واقعا غیر قابل پیش بینی بود!

نفس ارومی کشیدم که عطر موهاش وارد ریه هام شد! به شدت دلم خواست که یه نفس عمیق بکشم اما میدونستم که این خانم که ناخواسته داره دلبری میکنه خیلی تیزه! هرچی باشه میس مارپله!

....

طنین

از اینکه داشتم میر*ق* صیدم معذب بودم اونم باکی؟ جناب پارازیت!

خیلی وقت بود که نر*ق* صیده بودم این هم جزء ممنوعاتم بود

خدا و کیلی بین به چه روزی افتادیم!

اما خوب موقعیت خوبی هم بود که به بهونه ر*ق* ص اطرافم زیر نظر بگیرم

یه نگاه به جایی که احسنی ویاور وایساده بودن انداختم داشت بیاور صحبت
میگرد که یه دفعه احساس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد. لبخندی زدو به طرف
در چرخید

من هم متقابل نگاهم رو به طرف در چرخوندم که دیدم یه نفر با یه کت
وشلوار بسیار شیک وارد شد حدودا چهل ساله میخورد و قد بلند بود با موهایی
مشکی! چهره اش رو درست ندیدم چون پشت به من وایساده بود
پشت سرش هم یه محافظ اومد تو!

چرخیدم و طوری وایسام که سرهنگ هم بتونه اونارو ببینه
من- مثل اینکه مهمونشون اومد

فکر کنم حرکت خیلی سریع بود چون صدای هانش نشون از شوکه شدنش
میداد و بعد از سکوت چند ثانیه ایش انگار به خودش اومده باشه گفت
-دیدمش! باید بفهمیم که اون کیه؟

سرم رو نامحسوس تکون دادم و دوباره چرخیدم
دیدمشون که دارن به سمت جای مخصوصی که مال احسنی بود میرن! به طرف
اونجا رفتن و نشستن!

همین طور داشتم نگاهشون میکردم که دیدم یه دفعه همشون جدی شدن
و طوری صحبت میکنند که انگار دارن در مورد کاری بحث میکنند
فوراً نقشه ای به سرم زد! باید خودم رومیرسوندم اونجا به خانگاه کردم که دیدم
اون هم اونجاست خوبه میتونم به بهانه خانبرم اونجا ایا باید چکار کنم باید اول
به این سرهنگه بگم اما مطمئنم که مخالفت میکنه باید تو عمل انجام شده
قرارش بدم

همینطور که میر*ق*صیدیم به طرف بارسالن رفتم
مثل اینکه از حرکت تعجب کرده بود چون سرش روازم دور کرده بود و بهم نگاه
میکرد

بهش لبخندی زدم تا از شوک دربیاد
بعد سرم روبه گوشش نزدیک کردم و گفتم
-هر اتفاقی افتاد فقط نذار منو بیرن تو اون اتاقا!
با تعجب به طرفی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و با فهمیدن اینکه اون
اتاقا کجاست

بی اختیار دستش رو روی کمرم فشار داد
خیلی دردم اومد! دیوونه!
اما چیزی نگفتم تا به وقت جنی نشه
دوباره برگشت بهم نگاه کرد البته این دفعه با اخم!
خوبه اینجوری بیشتر به نقشه ام کمک میشه!
داشت بهم نگاه میکرد که همونطور که توی دستاش بودم چرخیدم و به شات
برای خودم نوشیدنی ریختم!
و تا اون بخوابه خودش بیاد اون شات رو سرکشیدم
با سرعت لیوان روازم گرفت و با اخم گفت
-چکار میکنی؟! میخوای م*س*ت بشی
امامن نمیخواستم م*س*ت بشم میخواستم نقشه ام رو عملی کنم
بهش لبخندی زدم و گفتم

-آره میخوام م*س*ت کنم! به توجه؟

اخمش غلیظ تر شد و با چشای سرخش بهم نگاه کرد

مطمئن بودم که به شدت دلش میخواد گردنم رو بشکنه! او مدم ازش جدا بشم که

سفت تر منو چسبید

بعدهم همون طور که میچ دستام رو گرفته بود منو به سمت جایی که نشسته بودیم

کشوند

وای خدا چقدر گرمه! انگار همون یه شات کار خودش رو کرده بود

به شدت احساس گرمای میکردم و دلم میخواست چشام رو ببندم. یه کم شل

شده بودم اما کاملاً هوشیار بودم

چشام رو چرخوندم که دیدم آراد داره با تعجب به من که اونقدر شل میرفتم واخم

جناب نگاه میکنه

یه نگاه به من کرد و روبه داداشش گفت

-این چشه؟

جناب پارازیت هم نگاهی بهم کرد که بادی دن حالم اخمش بیشتر شد

-م*س*ت شده

با صدای بلندی گفت

-چی؟ چرا؟

زیر لب غرید

-نمیدونم زده به سرش

آراد دوباره نگاهی با تعجب به من کرد که من هم در عوضش با شیطنت بهش

چشمک زدم و به داداشش اشاره کردم

فورا گرفت چی میخوام! البخندنا محسوسی زدواو مد طرفم

دستش روانداخت دورم گفت

- نیچ نیچ! چکار کرده باخودش! دیوونه ای دختر؟

من هم بایه حالت کشدارگفتم

- نیچ! داداش _____

- نیچ! داداشت دیوونه اس_____ت!

آرادخنده ای کردو کمک کردبشینم اما من بایه حالت تهاجمی دستم رو کشیدم

از دستش وگفتم

- ول_____م کن!

آرادکه از این حرکتتم جاخورده بودباعتعجب نگام کردکه باخنده ی من گرفت چی

شده اما جناب پارازیت همچین باخم نگام میکرده که دیگه داشتیم میترسیدم

برگشتم طرفش وباهمون لحن کش دارگفتم درحالی که ازشون دور میشدم

گفتم

- _____ای هانی!

بعدهم خنده ای دلبرانه کردم وازاونجادرشدم فقط آخرین لحظه دیدم که

آراددستش روانداخته دورش وداره تلاش میکنه که آرومش کنه!

خوبه تا اینجاش نقشه ام خوب پیش رفته بود!

....

آریا!

- آرادولم کن!

-نه جون داداش نمیشه!

-دیوونه نمیینی م*س*ته!اگه بلایی سرش بیادچی؟

آرادخنده ای کردوگفت

-این دختری که من دیدم بلاسرهمه میاره وبلایی سرخودش نمیداد

-آرادمسخره بازیت گرفته؟

هرچی تقلامیکردم آرادنمیزاشت که برم!اماآخرش انگارازکارای من خسته شدگفت

-اه گمشودیگه!میخوای نقشه اش روبه هم بریزی؟

باتعجب برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

-آره جونم!فکرکردی اینقدراحمقه؟یه نگاه بهش بندازبین کجاست

برگشتم دنبالش گشتم که دیدم بله رفته پیش احسنی!دختره احمق!

-خوب نمیشدبه من بگین؟

-اول که من هم خبرنداشتم موقعی که اومدین بااشاره بهم گفت.بعدهش هم

تونباید میفهمیدی چون عصبانیت توجزئی ازنقشه بودکه مثلااون ازت ناراحت

شده بعدرفته پیش او!

برگشتم دوباره به آرادنگاه کردم که گفت

-گرفتی یانه؟

-آره بابامگه خنگم

-توخنگی توکه شکی نیست

برگشتم نگاهش کردم که یه دفعه انگارچیزی یادش اومده باشه چشاش

روریزکردوگفت

-اصلا تو چرا اینقدر حرص و جوش اینو میزنی

حدس می‌زدم که بخواد چیزی بگه برای همین اصلا خودم رو نباختم

-چون همکارمه

-آره جون خودت! تو که به خورش تشنه بودی؟

-این معنی نمیده که زمانی که تو ما موریتیم حواسم به افرادم نباشه!

-آره جون خودت تو گفتی ومنم باورکردم برگشتم باعصبانیت نگاه کردم که

خودش رو جمع کرد اما بلافاصله دوباره شیطون شد و گفتم

-حالا بگو ببینم! خوش گذشت؟

-خفه شو پسر حوصله ات رو ندارم

-آره جون خودت من که میدونم الان چه حالی داری؟ از خوشحالی داری خفه

میشی

-آرادمیشه بس کنی

بدون توجه به من ادامه داد

-خدای من! ر*ق*ص*یدن باکی؟ اونم سرهنگ رستگارا! اوه اوه! اونم

چطوری؟ کاملا درآ*غ*و*ش هم

-آرادیسه

-راستش رو بگو ب*غ*ل خورش چطوری بود؟

با این حرفش آتیش گرفتم برگشتم تامشتمی بز نم تصورنش که خندید و گفت

-ای وای من داداشم از دست رفت!

-چی میگی تو؟

-دیگه از من نمیخواه پنهون کنی داشم!

بعدهم نگاه معنی داری بهم کرد من هم در عوضش بهش چشم قره رفتم!
دوباره برگشتم طرف جایی که این دختره احمق رفته بود الان کاملاً کنار احسنی
نشسته بود و بالوندی میخندید که به دفعه احسنی برگشت و بایه نگاه طولانی
بهش به چیزی گفت که طنین خندید اما از خنده اش کاملاً عصبانیت میریخت
چون خنده اش حرصی بود

بادیدن این حالتش نگرانش شدم! معلوم نیست ک*ث*ا*ف*ت چه حرفی
بهش زده داشت خونم به جوش میومد

دستم رومشت کردم و او مدم بلندش که آراد دستم رو گرفت و گفت

-تلاشش رو خراب نکن!

من که عصبی شده بودم مشتت رو توی میز خالی کردم

با این حرکت من آراد با تعجب برگشت بهم نگاه کرد

-چته مرد؟ تو که اینجوری نبودی؟

بعدهم مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

-نکنه؟

فهمیدم چی میخواد بگه برای خودم هم جای تعجب داشت

-نه بابا! فقط امشب خیلی عصبی ام!

آراد که وضعیتم رو دید چیزی نگفت و فقط مشکوک نگام کرد

...

طنین

پسره احمق! یعنی دلم میخواد حالش رو بگیرم کمرم داره میشکنه! همچین فشارداد. حالت رو میگیرم جناب سرهنگ

بعد از اینکه از پت و مت جدا شدم حواسم رو خوب جمع کردم و با حالت م*س*تی به طرف میز احسنی رفتم

خدارو شکر که حنا اونجا بود میتونستم به بهونه اون برم تا متوجه من شد با حالت کش داری گفتم

-وای حنا جون! کجا رفتی؟

بعدهم خودم رو پرت کردم طرفش که اون هم کمکم کرد بایستم

-آتوسا جونم چرا اینجوری شدی؟ م*س*تی؟

-نه بابا م*س*ت کجا بود! فقط یه کم م*س*ز*و*ب خوردم تا اعصابم آرام شه

-چرا؟ مگه چی شد؟

-هیچی پسره بی شعور و اسه من شاخ و شونه میکشه

برگشت به طرف آریانگاه کرد و وقتی حالت عصبی اون رو دید گفتم

-چی شده

-هیچی او مده به من دستور میده حواست باشه زیاده روی نکنی. من هم از عمد حسایی خوردم تا حالش جایا بدبدم هم چون حوصله اش رونداشتم

او مد پیش تو

تمام مدت همه اینارو با حالتی کش دار میگفتم

حناهم خنده ای کرد و گفت

-خوب کردی عزیزم! بیابشین

برای اینکه برم کنارش بشینم از عمداً جلوی احسنی رد شدم تا متوجه من بشه
بعدهم رفتم کنار حنا بشینم که احسنی گفت

-به! آتوسا خانم!

-هی خوبی؟ مازی جونم

-آتوسا معلومه بد جورم *س* تی

-نه بابا!م*س*ت چیه؟

بعدهم همونطور که به خودم پیچ و تاب میدادم تغییر مسیر دادم و رفتم کنار احسنی
و ایسادم و دست گذاشتم روشونه اش که اون هم حسابی خریف شد و نیشش
رو باز کرد بعدهم چرخید طرف پسرار و نگاه کرد و گفت

-دوستت عصبیه!

-بره گمشه پسره احمق

-چی شده؟

-هیچی بابا! پسره تازه به دوران رسیده است

-معلوم بد حالش رو گرفتی

این رو گفت و چشمکی زد که من هم بالوندی خنده ای کردم و روی دسته
صندلیش نشستم

یعنی خاک بر سرم! لوندی نکردم حالا هم که او مدم سر خودم لوندی کنم
واسه قاچاقچی جماعت دارم لوندی میکنم

تو همون لحظه ای که داشتم میخندیدم احسنی دستش روانداخت دور کمرم

حسابی جاخوردم خدا چه غلطی بود کردم توشوک کارش بودم که سرش رو بهم
نزدیک کرد و گفت

-چقدرالان که م*س*تی خوردنی شدی
حسابی حرصی شده بودم مرتیکه عوضی! اما بالاچاره دوباره خنده ای کردم .
اون هم دوباره چرخید طرف مهمونش و من روبهشون معرفی کرد
به عنوان دوست نزدیکش! نکبت! مگه اینکه بمیرم باتودوست باشم
برای اینکه من روازخودش دورنکنه سرم روروی شونه اش گذاشتم که اون هم
دستش رودورکرم سفت کردخودم رو به خواب زدم که یعنی از شدت
م*س*تی بیهوش شدم از عمد هم سرم روبایه حالت بیقیدی از پشت انداختم
پایین تا فکرکنه که خوابم

-ای جانم بخواب! خوشگل خانم! چه شبی شودامشب

مهمون-عجب تیکه ای تورکردی

-من وتوکه نداریم پیام جان!

بعدهم خنده ای کردوگفت

-مال هر دو مون! باشه؟

که مهمونش هم گفت

-نیکی و پرسش

بعدهم دو تاشون باهم خندیدن

ک*ث*ا*ف*ت*مگه اینکه بمیرم بذارم دستت بهم بخوره! عوضی

دوباره بحثاشون از سر گرفته شدو من هم مثل یه دختر خوب ضبط کردم همه رو!

...

آریا

باعصبانیت سوار ماشین شدم! امشب به اندازه کافی کشیدم بودم
به خانم مارپل نگاه کردم که معلوم بود اون یه لیوان کارخودش رو کرده چون
خواب بود!

چرخیدم طرف آرادتا باهاش صحبت کنم
-آراد. میخوام باهات صحبت کنم
-چی شده؟

-ببین ازت خواهش دارم تا آخر ماموریت این مسخره بازیات رو بزاری کنار
آراد که از این بحثی که پیش کشیده بودم تعجب کرده بود بهم نگاه کرد و هیچی
نگفت

خودم هم میدونستم بحث احمقانه ای پیش کشیدم اینو پیش کشیده بودم
در واقع میخواستم ذهنم رو خالی کنم از اتفاقای اونجا
-ببین ماموریت داره حساس می شه از این به بعد باید حوا سمون رویه شتر جمع
کنیم

آراد اخمی کرد و گفت

-درسته میدونم! خودم هم متوجه حساسیت ماموریت شده بودم!

-پس با این حساب

حرفم رو قطع کرد و گفت

-داداش جونم فکر کنم پلیس بازی شروع شد

لبخندی بهش زد میدونستم آراد هر موقع این حرف رو میزنه یعنی دوباره میره
تو جلد جدی بودنش!

دوباره به جلوم نگاه کردم! کارمون داشت سخت میشد

ازلحن امشب طنین هم امشب فهمیدم که فهمیده کارداره سخت میشه!
به هردوشون نگاه کردم آرادهم چشمش رو بسته بودانگار خیلی امشب خسته
شده بود

-بچه هارسیدیم

تا این روگفتم طنین چشمش رو باز کرد و تشکر کرد
موقعی که میخواست پیاده بشه روکرده من وگفت
-سرهنگ ممنون!

بعدهم به سرعت رفت داخل

ماهم پشت سرش حرکت کردیمد

داخل که رفتیم دیدیم که بچه ها همه بیدارن و منتظر!
روکردم به طنین و آراد

-بچه هامیدونم خسته این اما اول باید صحبت کنیم
طنین-اگه میشه یه وقت پنج دقیقه ای به من بدین
-برای چی؟

-باید دوش بگیرم

اینوگفت و بعد بایه حالت چندش به چوست بدنش دست کشید
همه داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم

-معذرت میخوام اما من باشراطی که امشب داشتم نمیتونم این وضع
روتحمل کنم

بعدهم به سرعت رفت طرف اتاقش

آراد- این چش شد؟

من- وسواس داره! البته نسبت به مردا

بعدهم پوزخندی زدم که تعجب آراد رو بیشتر کرد

عجب احمقی ام من! این دختر واقعا مریضه

طنین

حالم داشت از خودم به هم میخورد

دلم میخواست پوست تنم رو بکنم که گذاشته بودم یه مرد بهش دست بزنه

باحالت خشنی بدن شور روروی پوستم میزدم ولیف میکشیدم

-اه-

بیخیال شدم و بعد از خشک کردن موهام رفتم پایین

هنوز همه بیدار بودن! معلوم بود میخواستن جزییات کار من رو بفهمن

-معذرت میخوام منتظرتون گذاشتم

بعدهم رفتم و کنار سروان هدایتی نشستم

دوباره جو جلدی شد! وهمه به حرفای سرهنگ گوش دادیم

-ببینید امشب ما بایکی از خریداراشون آشنا شدیم از قرار معلوم مهمونی امشب

برای اش-نایی او نا باهم وبستن قرارداد بودا حتما لااااو نامیخوان یه محموله

جدید رو بفرستن دبی

هنوز عصبی بودم از لحن سرهنگ هم که به دختر امیگفت محموله عصبی

ترشدم!

بایه حالت عصبی پاهام رو تگون میدادم و دستام رو مشت میکردم

دوباره اتفاقای امشب داشت بر میگشت به ذهنم!

امشب آگه آراد نیومده بود کمکم معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

خیلی ماهرانه من رو برای ر*ق*ص صدازدوا و نجادور کرد

طوری که هیچکس شک نکرد

دوباره دستام رو مشت کردم یادم که به تماس دستای احسنی با پوست کمرم

میومد حرصی میشدم

همین طور تو فکر بودم که دیدم همه دارن به من نگاه میکنن!

-چی شده؟

آراد- سرهنگ حالتون خوبه؟

-من! آره!

پارازیت- کاملاً از حرکات هیستریکتون معلومه!

بعدهم پوزخندی زد که حرصم رو بیشتر در آورد

این چه مرگشه! سعی کردم خونسرد باشم دوباره رفتم تو جلد خودم و گفتم

-فکر نمیکنم به کسی ربط داشته باشه

پارازیت- پس حواسست رو جمع کن چون ما وقتی نداریم که بخوایم به

خاطر کارای احمقانه هدرش بدیم

پسره آشغال! حالت تویکی روا ساسی میگیرم فکر کرده من حواسم پرت بوده

ونفهمیدم چی گفته

-بله متوجه ام

سری تکون داد و گفت

-پس شروع کنید

-خوب همون طور که خودتون گفتین این مهمونی یه هماهنگی برای انتقال دختر است مابایدیه جوری وارد گروه بشیم

نگاهی به جمع کردم و گفتم

-سرگردخانی همیشه لطفاحرفایی که توسط شنودمن ضبط کردین رو پخش کنین

بااین حرف من همه به طرف سیستم ها چرخیدن

صدای پخش شد

ازش خواستم که صداروروی قسمت خاصی تنظیم کنه

احسنی-ببین دختراآمدن! فقط میمونه ردکردنشون از مرز که دیگه اون کار خودته پیام-از اون نظر مشکلی ندارم! چند نفرن

-سی تا!

-این یکی هم هست؟

-البته بااین میشن سی تا

-خوبه!

-اطلاعات و روز حرکت رو برات میفرستم

-باشه

حرفای بعدی شون حول دخترا و خ صو صیات شون گشت و کارایی که باید تودبی انجام میشد البته چیزی هم در مورد حبیب و یاور گفتن که فهمیدم قراره اوناهم بادختر همراه باشن

تا صد اقطع شده همه چرخیدن طرف من انگار متوجه شده بودن که میخوام چکار کنم

آراد- سرهنگ شما که؟

-درسته سرگرد میخوام وارد گروه بشم! به عنوان یکی از اون دخترها

-این کار خطرناکیه

-میدونم کاملاً اطلاع دارم نیاز به تذکرتون نیست

پارازیت- به هر حال همیشه تنها شما رو فرستادتوی گروه

با این حرفش توجه همه بهش جلب شد

پارازیت- باید ترتیبی بدیم که کسی رو همراه شما وارد گروه کنیم

بعدهم ساکت شد انگار داشت فکر میکرد

سرگرد نعمتی- قربان به نظر من سرگرد امینی بهترین مورد برای ورود به

گروهشون

-چطور؟

-چون ایشون راحت تر از بقیه میتونن نقش بازی کنن

حرفش درست بود! به هیچ کس هم بیشتر از آزاد اطمینان نداشتم

بایدیه فکری میکردم تا اون رو همراه خودم وارد کنم اما چطوری؟

-بهبتره فعلاً بریم استراحت کنیم

با این حرف من همه از فکر دراومدن و از جاشون بلند شدن

اما فکر من رو مساله ی دیگه ای درگیر کرده بود

کی بود که داشت اطلاعات مارو بهشون میرسوند! امشب فهمیده بودم که

در مورد من اطلاعات کافی دارن از قیافه گرفته تا اعضای خانواده ام!

آهان فهمیدم باین کارم هم میتونم جاسوسشون روگیربیارم هم آزاد رو
واردگروه کنم

....

آریا

چندروزازاون مهمونی کذاپی گذشته بودوماهنوزهم نتونسته بودیم که کسی
روواردگروهشون کنیم اهرتلاشی به بن بست میخورد
کاملاعصبی شده بودم رفتم تاببینم گروه اطلاعاتیمون چیزی بدست آوردن
پایانه؟

که دیدم همه دارن بایه حالت غریب بهم نگاه میکنن
همه روکه ازنظرگذرونندم به مارپل رسیدم که دیدم بایه پوزخندحرصی داره به
من نگاه میکنه
-چی شده؟

مارپل خنده ای کوتاه کردوگفت

-خرفرض کردین سرهنگ؟

اخممام روتوهم کردم وگفتم

-هیچ معلوم هست اینجاچه خبره؟ چراطعنه میزنین؟

روکردم به سرگردخانی وگفتم

-سرگردزودبهم بگواینجاچه خبره؟

اون هم نگاهی به اطراف کردوگفت

-قربان سرگردامینی

برای لحظه ای نگران شدم

-آرادچی شده؟

بااین حرف من دوباره مارپل خنده ای کردوگفت

-سرهنگ نخندونین مارو! یعنی میخواین بگین که خبرندارین؟

دیگه واقعاهنگ کرده بودم

-سرهنگ احترام خودتون رونگه دارین

-که چی؟ میخواین بگین خبرنداشتین که جاسوس گروهمون برادر جانتون

بودن؟

بااین حرفش برای لحظه ای شوکه شدم اما فوراجوش آوردم

-داری زیادتر ازدهنت حرف میزنی

-هه! نخیر سرگرد

بعدهم نگاه مشکوکی به من کردوگفت

-نکنه میخواین فکرکنیم که شما از کارای برادرتون خبرنداشتین

دیگه واقعا جوش آورده بودم فوراً به طرفش حمله کردم و دستم رو به گردش

گرفتم و اونو به دیوار کوبیدم

با اینکه معلوم بود از فشار دستای من داره خفه میشه اما هنوز اون پوزخندش

رولباش بود

دلم میخواست مشتم روتودهنش بکوبم

با صدایی که به زور از گلویش بیرون میومدگفت

-چیه سرهنگ رم کردی؟! من واسه حرفام مدرک دارم. سرگرد خانی هم

شاهدبودن

به سمت خانی برگشتم که باسرتاییدکرد
باحالتی مشکوک برگشتم وبه مارپل نگاهش کردم که گفت

-میتونم نشونتون بدم

دستم روازروی گردنش برداشتم که نفسی تازه کردودوباره باپوزخندرفت سراغ
سیستم هاش

-من تو مهمونی احسنی متوجه شدم که هویت من لورفته ومطمئن شدم که
یکی ازداخل ماداره اطلاعاتمون روبراشون میفرسته!اوناحتی ازتعداداضای
خانواده من هم اطلاع داشتن

نگاهی به من که بااخم داشتم نگاهش میکردم کردواماده داد

-برای همین روهمه لباس هاشنودودوربین قراردادم که دیدم بله جناب
سرگردامینی عامل اطلاعاتیشونه.درضمن سرهنگ بایدبگم که اطلاعاتتون
لورفته جناب!چون ایشون دیروزکه رفتن پیش احسنی داشتن درموردشماحرف
میزدن

بعدازاین حرف هم فیلمی روبهم نشون دادکه دوربین داشت ازاحسنی فیلم
میگرفت والبتہ صدایی که داشت باهاش حرف میزد

باورم نمیشدصدای آرادبود.برادرم!کی فکرش رومیکرد؟خدای من چرا؟
داشتم میشکستم.فکر روهم نمیکردم که اون ...

....

طنین

باورش نمیشدکه برادرش چنین آدمی باشد!وقتی صداش روشنیدباچشم دیدم
که شکست امانتونستم جلوی پوزخندم روبگیرم هیچ کس فکرش رونمیکرد

تا صد اقطع شد اول نگاهی به ما کرد چشاش به خون نشسته بودیه دفعه
انگاردیوونه شده بود میزد داخل سالن رو برداشت و پرت کرد میز شیشه تیکه تیکه
شد

همه ترسیده بودن اما من هنوز همون پوز خند رو میزدم

با صدای بلند داد میزد

-آرادمیکشمت! به خدا خودم میکشمت ک*ث*ا*ف*ت!

بعدهم از سالن رفت بیرون! همه متاثر شده بودن! فکرش رو هم نمیکردن

به همشون نگاه کردم و گفتم

-زود باشین نباید بزاریم اونا از مون جلو بیوفتن!

همه برگشتن به من نگاه کردن که بانگاه جدی من برخورد کردن

تو همین لحظه دوباره سرهنگ برگشت توو گفت

-سرهنگ رستگارا! بایدهمین الان عملیات رو شروع کنیم! من میخوام

وارد گروهشون بشم

دوباره پوز خندم روزدم که باعث شد حرصش بگیره

-سرهنگ حرف مسخره ای زدم

-نه جناب سرهنگ فقط من موندم شما همه جوانب رو سنجیدین؟

با اخم نگاهش کردم که گفت

-خو به من همین الان گفتم شد ما اطلاعاتتون لورفته اونوقت میخواین

با وجود آرادا اونجا سر خودتون روبه باد بدین؟

دوباره پوز خند زدم

-در ضمن فکر کنم متوجه هستی که آراد برادر شماست

-منظور؟

با حالت تفهیم نگاهش کردم که دو باره بهم حمله کرد و دستش رو مشت

کرد تا توی صورتم بکوبه اما آخرین لحظه متوقف شد

-سرهنگ متوجه هستی چی میگه؟

-کاملاً

صداش رو بالا برد و گفت

-من هم دست داداش نامردم نیستم

با این حرفش لبخندی زدم تا از عصبانیتش کم بشه خودم هم میدونستم که اون

مقصر نیست مسئول همه این ماجرا فقط...

- به هر حال جناب سرهنگ شما نمیتونین وارد گروهشون بشین چون

کاملاً لومیرین.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت

-پس باید چکار کنیم؟

-تغییر استراتژی

-چطوری؟

-به زودی میفهمین

برگشت نگاه کرد که بهش اشاره کردم که باید صبر کنه!

کمی مشکوک نگاه کرد و منتظر موند که چه نمیتونست صبر کنه اما میدونست منم

هرکاری بخوام میکنم

از موقعی که اون خبر رو در مورد آراد شنیده به کم عصبی شده بهتره هرچه سریع

تر همه چی رو بهش بگم

یه صندلی برداشت و او مد کنار من نشست من هم منتظر موندم تا همه برن

و موقعیت خوب رو بدست بیارم

اریا- خوب سرهنگ!

-بله؟ کاری داشتین؟

-قرار شد صبر کنم تا بگین نقشتون چیه؟

دلتم خواست کمی اذیتش کنم الان که وضعیتش این بود خوب حرص میخورد

وقتی به این فکر میکردم که با کار من داره اینجوری حرص میخوره کلی

سرخوش میشدم! کالادلم میخواست حرص این سرهنگ رو در بیارم

-مگه من نقشه داشتم؟

-سرهنگ باور کنین الان اصلا حوصله شوخی ندارم

با حالتی جدی گفتم

-خوب به من چه؟ مگه من باشما شوخی دارم

از شدت حرص موهاش رو تو چنگش گرفت و کشید! نه دیگه دلتم بر اش

سوخت! بیشتر از این نمیشد حرصش بدم! منم اهلش نبودم! کلاتوا این

کارا وارد نبودم

-شوخی کردم سرهنگ الان براتون همه چی رو توضیح میدم! اول باید چیزی

رو بشنویین

بعدهم چرخیدم طرف سیستم خودم و صداهای ضبط شده توسط سیستم
خودم روبراش گذاشتم تابشونه

خوب که گوش داد باحالت تفهیم برگشت وبه من نگاه کرد

من-بله سرهنگ! تمام اطلاعات من لورفته

-پس با این حساب ما اینجا جاسوس داریم

-درسته! اگه میشه همراه من تشریف بیارین

بعدهم از روی صندلی بلندشدم وبه سمت اتاق خودش وآرادرفتم اون هم

با حالت تعجب پشت سر من میومد

-معذرت میخوام سرهنگ! امانمیتونستم اونجا صحبت کنم

-چطور؟

-نمیخواستم موقعیت سرگرد امینی روبه خطر بندازم

با این حرف من چشاش چهارتا شد

-یعنی...

-بله درسته! سرگرد امینی خ*ی*ا*ن*ت کار نیستن! من باکمک ایشان میخوام

جاسوس گروه رو پیدا کنم

-چطوری آزادرو وارد گروهشون کردی؟

برای لحن صمیمی که به کار برد خوشم نیومد اما به روی خودم

نیاوردم وگفتم

-کار سختی بود! امارا ستش مجبور شدم به خاطر از شما و اطلاعاتی که بدست

آوردین استفاده کنم!

-چی؟ چرا؟

-راستش روزمهمونی که من کناراحسنی بودم فهمیدم که فقط اطلاعات من به عنوان عضوا صلی گروه اطلاعاتی لورفته!وازاونجایی که تا الان ازتون شناخت پیداکردم فهمیدم که شما کارتون رو خیلی مخفی انجام میدین طوری که ازاطلاعات توی لب تاپتون حتی برادرتون هم خبر نداره!و بایدبگم که من روزاوولی که واردگروه شدم به اینکه چرااطلاعات بدست اومده خیلی کمه شک کردم والبتہ منبع اصلیش روهم فهمیدم!خودشما دلیل کمی اطلاعات در دسترس بودین!کارتون کاملا هوشمندانه بودمخصوصا رمزگذاری لب تاپتون! به اینجا که رسیدم لبخندی بهش زدم وبایه حالت شرمنده گفتم

-اماراستش شکستن رمز برای من مثل آب خوردنه!

دیگه چشاش بیشترازاین بازنمیشدمن هم دوباره ادامه دادم

-من به اطلاعات شما دست پیدا کردم وبعد فهمیدم که اونا مطمئنا با بدست آوردن اطلاعات شما توسط سرگرد بهش اعتماد میکنند.من برای این کاریه سری ازاطلاعات پیش بردماموریتمون رودراختیارشون گذاشتم. مثل خبرداشتن ما از محموله اخیرشون وتعداد دخترا

اه!اینجادیگه حالم ازخودم بهم خورد که روی هم جنسای خودم لقب محموله گذاشتم

من سکوت کردم که اون هم باحالتی متفکرگفت

-اینجوری که موقعیتشون رو تغییر میدن

-درسته اما با وجود سرگرد توی گروهشون اونا نمیتونن فرارکنن

-حالا باچه عنوانی اونو فرستادین توی گروه؟

-باعنوان علی دوست پڑمان! که موقعی که او مده منوازکنارا احسنی ببره! متوجه حرفاشون شده وازاونجایی که سرهنگ امینی دوست نزدیکشه یه سری ازاطلاعات رو بدست آورده و میخواد باهاشون همکاری کنه

-فکر میکنی باور میکنن؟ جاسوس توی گروه راحت موقعیت آراد رو بهشون لومیده

-برای همین ما سرگرد رو دستگیر میکنیم

-اینجوری که آراد رو میکشونیم بیرون

-نه ما ایشون رو دستگیر میکنیم و میفرستیم ستاد! اونجا هم من با سردار کریمی صحبت کردم که ایشون رو بلافاصله بعد از اینکه ما مورای ما اونجا رو ترک کردن آزاد کنه! بعدهم سرگرد با چهره مبدلی که به عنوان علی رفته بود پیش اونابرمیگرده توی گروه و عملت غیبتش رو هم بدست آوردن اطلاعات از شما اعلام میکنه. جاسوس گروه هم فکر میکنه که ما سرگرد رو گرفتیم و اون خطری براشون نداره و این تازه واردیه آدم ناشناسه!

-امیدوارم عمل کنه!

-منم امیدوارم! چون ما باید قبل از ورود من به گروهشون جاسوس رو دستگیر کنیم وگرنه همه چیز به هم میریزه

-درسته!

بعد از این حرف هم اخم کرد و رفت توفکر. من هم بلند شدم و گفتم

-خوب پس من دیگه برم! معذرت میخوام که امروز باعث عصبانیتتون شدم

لبخندی زد و گفت

-نه خواهش میکنم

اما بلافاصله بعدش چشاش رو ریز کرد و گفت

-بعدا با هم تسویه حساب میکنیم

من هم سری نکون دادم و گفتم

-از تسویه حساب نمیترسم! درضمن...

برگشت نگاه کرد که من هم با حالت طلبکار گفتم

-پول میزرو هم بریزین حساب ستاد

-بله؟

-میزی که شکوندین

-جانم؟! مثل اینکه شما باث شدین من اون کار رو بکنم

-به من ربطی نداره. شما به عنوان یه سرهنگ باید روی خودتون کنترل داشته

باشین

اخم کرد و گفت

-من روی خودم کنترل دارم

با حالتی شیطون گفتم

-بر منکرش لعنت! ولی باید پول رو بریزین حساب وگرنه مجبور میشم به دلیل

خسارت زدن به دولت دستگیرتون کنم

با این حرف من لبخندی زد و گفت

-باشه سرهنگ! اگر دین من از مو باریکتر! پول رو میریزم حساب! شما هم

برواستراحت کن!

-بیرونم میکنین؟

بعدهم سری تکون دادم و باتکون دادن دستام گفتم
-مزا حمم دیگه. میدونم
که اون هم با حرکت من خنده ی جذابی کرد و گفت
-من غلط بکنم سرهنگ جامعه رو بیرون بکنم!
بعدهم شونه ای بالا انداخت و گفت
-اصلا نمیدونم! این نظر خودتونه! نمیدونم شاید درست باشه
نه دیگه داره پررو میشه. چشم روریز کردم و گفتم
-سرهنگ مطمئن باشین بی حساب میشیم!
بعدهم برگشتم و تندی رفتم بیرون که صدای خنده اش بلند شد
از این که خندید خوشحال شدم. خیلی خوب شد که آروم
میبینمش! در مورد آراد خیلی عصبی بود!
عصری واقعات رسیده بودم بلایی سرش بیاد من از کار خودم پشیمون بشم

...

آریا

عجبا! واقعاتوی کار این دختر موندن بودم. به خوبی همه مارو فریب داده
بود! الحق که بازیگر خوبیه! حتی موقعی که زدمش هم باز داشت به بازیش ادامه
میداد

وای وای گفتم زدمش! بیچاره تموم گردنش کیود شده بود
امشب که به جای روسری هایی که با حالت جالبی دور سرش میپیچید کلاه
پوشیده بود گردنش رو دیدم که جای تموم انگش تمام روی گردنش دراومده

بودمشخص بود که خیلی فشار آورده بودم. اون هم که اصلا به روی خودش
نیاورد

بعد از سرکش نگهبان برگشتم تو تا قم پیراهنم رو در آوردم تا کمی استراحت
کنم! خیلی خوشحال شدم که تمام ماجرای امشب دروغ بود! هنوزم که یادم
میاد دلم میخواد شکم این دختره ناکس روسفره کنم که باعث شد اینجوری
حرص بخورم

همین طور که توی فکر بودم روی تخت دراز کشیدم که یه دفعه در باز شد
- سرهنگ

از ترس پریدم و روی تخت نشستم که دیدم بله! خانم باز برگشته! حالا هم
همچین زل زده به من و دهنش باز مونده که من موندم چی دیده که اینجوری
میکنه

- سرهنگ رستگار! چی شده؟ چرا حرف نمیزنین؟ سرهنگ؟
نه خیره هنوز ماته! شده مجسمه!

این دفعه بلند صداش زدم که به خودش اومد
- سرهنگ

سرش روانداخت پایین و گفت

- ببخشید اول میشه پیراهنتون رو بپوشید

وای پسر! تازه فهمیدم این چرا اینجوری زل زده! منم مثل مشنگا نشستم جلوش
و فک میزنم نگودختره منو اینجوری دیده هنگ کرده!

نگاهی به خودم کردم و نگاهی به اون که هنوز سرش پایین بود

باری لحظه ای دلم خواست که اذیتش کنم و پیراهنم رو نپوشم

-مگه مشککش چیه؟

اون هم بامن من گفت

-مشکل؟ مشکل؟ اه! بیوشیددیگه!

-نچ!

-سرهنگ!

-خوب گرمه!

-ای بابا! اصلا مشککش منم!

-چرا؟

آخی دختر بیچاره! به خودم نگاه کردم، نه خدا و کیلی! هی کلیم و اسه خودم! خوشم

اومد! وای وای اگه سرهنگ رستگار رو تغییر میده بقیه رو چه میکنه!

بهش نگاهیی کردم که اون هم پوفی کشید و گفت

-به درک!

بعدهم اومد تو و دقیقاً کنارم نشست! در حالی که باز جدی شده بود و چشمش

شده بود و تا تپله سرد!

نه انگار خیلی هم مالی نیستیم!

با این که دیدیم براش فرقی نداره اما بازم پیراهنم رو نپوشیدم! اکرم بوددیگه

باید میریختم

-بفرمایید سرهنگ! چی میخواستین بگین؟

یه دفعه انگار یادش اومد که چی میخواستته بگه پرید و گفت

-سرهنگ! سرگرد تماس گرفت!

بعدهم نگاهی به ساعتش کرد و گفت

-قرار شد چند دقیقه دیگه دوباره تماس بگیره تا شما هم باشین!

فورا بلندشدم. پیراهنم رو برداشتم تا بپوشم درهمون حال گفتم

-جدی؟ پس چرا معطلین؟ بریم.

اما اون از جاش تکون نخورد و گفت

-واقعاً که! معذرت میخوام سرهنگ اما خیلی پرروید! من معطل میکنم یا شما که

بازیتون گرفته! در ضمن نمیخواد برین بیرون! همین جا بپوش

بعدهم یه دستگاه کوچیک از جیبش در آورد و گذاشت روی تخت و منتظر موند

من هم دوباره نشستم روی تخت

از زمانی که قرار بود آرد تماس بگیره گذشته بود اون هنوز تماس نگرفته بود! به طنین

نگاه کردم که داشت توی اتاق قدم میزد! یه لباس ست سویشرت

و شلوار صورتی بایه هد بند صورتی پوشیده بود! کلاه سویشرت رو هم سرش کرده

بود! معلوم بوده که خیلی عجله داشته چوت تا به حال اینجوری ندیده

بودمش! معمولاً تونیک های آزاد تاروی زانو باشلوار و روسری میپوشید! تمام

رنگایی هم که توتنش دیده بودم مشککی بود و سرمه ای و خاکستری! اگر چه خیلی

بهش میومد اما تو این لباس رنگ صورتی جذاب تر شده بود! اگر چه قیافه و تیپش

خیلی بچگانه شده بود اما چهره اش کاملاً جدی بود

کلا دنیای تناقضات بود!

برام شناختن چنین دختری جالب بود! دختری با دنیایی از تناقضات و غیر قابل

پیش بینی!

همین طور که منتظر بودیم یه دفعه چراغ دستگاہ روشن شد و بوق زد که باعث
شداون به طرف دستگاہ بدوئه!

با این حرکتش کلاه سویشرت از سرش افتاد و...

وای خدای من!

خرمن مشکی موهاش ریخت بیرون! کاملاً هنگ کردم! فکرش رو هم نمی‌کردم
که دیگه دختری پیدا بشه که موهایی به این بلندی داشته باشه چه برسه به اینکه
اون دختر سرهنگ رستگار باشه!

باهر بدبختی بود حواسم رو دادم به دستگاہ! امامگه رنگ مشکی موهاش
میذاشت

خدایا من چم شده؟ من که خودم بدترم! گیر داده بودم به این دختر که بادیدن بدن
من اینجوری زل میزنه بعد خودم نمیتونم نگاه ازش بردارم!
یه دفعه صدای دستگاہ بلند شد که از اون طرف آراد داشت حرف میزد

آراد- سلام بر سرهنگان کشور

لبخند زدم! این پسر سراسر هیجان بود

طنین- سلام سرگرد! خوبین؟

- خوب خوب! شما چطورین؟ دماغتون چاق چاقه؟

طنین- من که بله امامثل اینکه برادرتون هنوز هنگن!

- جدی؟ حت ما هنوز نتونس ته این اتفا قارو هضم کنه! آخه بچم خیلی
سختشه! شکست عشقی خورده!

صدای خنده طنین او مدو صدای پرهیجان آراد که پرسید

-راستی سرهنگ چقدر حرص خورد؟ کاش اونجا بودم حرص خوردنش

رو میدیدم

این دفعه طنین گفت

-سرگرد! حرص خوردنشون که تماشایی بود اما الان یه چیز دیگه حواسشون

رو پرت کرده

با این حرفش به خودم اومدم! وای متوجه شده که داشتم نگاش میکردم! پس

چرا دوباره کلاهش رو نپوشید؟

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم ابروهاش رو بالا انداخته و داره بهم نگاه میکنه

بله داره تلافی میکنه!

آراد- آری خاک برسرت! کجایی؟ بیدار شو! تو که آبروی ما رو بردی. چی دیدی که

هنگی؟

من- گمشو پسر! من خوبم! سرهنگ شوخی میکنه

آراد- آره جون خودت! آخه یه چیزی بگو و واقعیت داشته باشه! تو بگو صلابه اون

سرهنگ دماغو میخوره که اهل شوخی باشه؟

با این حرفش طنین شروع کرده خندیدن و گفت

-خوبه دیگه سرگرد. حالا من دماغوام؟

آراد صدش رو نازک کرد و گفت

-ای وای! سرهنگ شما اونجایی؟ وای خاک عالم تو سر آریا!

من-عجب رویی داری!

آراد- چاکریم! راستی داداش بگو ببینم چقدر موقعی که بهت گفتن من
خ*ی*ن*ت* کردم هنگیدی؟

طنین- هنگ که نکردن فقط به دولت خسارت وارد کردن که قول دادن پولش
روپرداخت کنن!

آراد- خاک تو سرت! حدا قل وقتی خراب کاری میکنی زیر بارنرو! با من
چقدر کارکنم بدم توی وامونده خراب کنی؟! آخه لامصب من با این بچه توی
شکمم میرم ماموریت خونه این واون تاپول بدست بیارم اونوقت توی
لندهوردودش میکنی میره هوا! مرتیکه مفنگی!

من- آراد از تو شروع کردی؟ بگو ببینم اونجا چه خبره؟

آراد- اینجا خبری نیست! همه کپیدن

من- واقعا که خری

آراد- خرب*غ*ل دستیته!

طنین- سرگرد بالاخره که این ماموریت تموم میشه! مثل اینکه شما واجب شده
یک ماه توالت بشورید

آراد- ای وای سرهنگ! آریایاری کن. نزار بدبخت بشم

من- نه ایندفعه دیگه منم با سرهنگ موافقم

آراد- آدم فروش! دست تو رو شده برام! قصه هات بلدشدم

من- آراد آدم باش! وقت نداریم ممکنه کسی بیدار بشه

-اه! باشه بابا! آگه گذاشتی من یه کم با این دستگاہای میس مارپل حال کنم

طنین- میس مارپل کیه؟

وای خاک تو سرت آراد. حالا من با این چکارکنم؟

آراد-وای آریا!

من-زهرمار!

-اصلا به من چه؟ اونقدر توکف این دستگاہا بودم حواسم نبود
درحین اینکه آراد حرف میزد طنین هم داشت به من نگاه میکرد انگار یه چیزایی
فهمیده بود

من-کفنت کنم آراد!

آراد-خوب چه کنم؟ توکه نمیدونی چقدر کیف میدی دستت رو بکنی توجیب
شلوارت وهمین طور انگار داری باخودت حرف میزنی با چیزی توی دندونت
حرف بزنی.

بعد صد اش خندون شد و ادامه داد

-نمیدونی چه حالی میدی وقتی میبینی بقیه مثل منگلابهت نگاه
میکنن! فکر کردن دیوونه ام دارم باخودم حرف میزنم. نمیدونن که یه نره خر به
اسم آریا اونورنشسته داره گوش میدی که! منم توکف اینابودم حواسم نبود که
سرهنگ اینجاست و نباید بدونه که تو بهش میگی

پریدم تو حرفش و گفتم

-خفه شو آراد

بعد برگشتم به طنین نگاه کردم که یه چشم قره حسابی برام اومد

یعنی یه حالی از این آراد بگیرم اساسی! پسره مشنگ

آراد-داداش الان میدونم داری باچشای آتیشیت به دستگاه نگاه
میکنی. اما باور کن که اون دستگاه گ*ن*ا*هی نداره. سرهنگ شما هم اون چشم

قره رو به داداش مانروگ*ن*ه*داره. به خداغلط کرد! با با چیز زده خودش من
میگم چشم قره نرو تو بدترش میکنی؟! عفو بفرمایین حالایه چیزی خورد.
ارادهمین طوردا شت پ شت د ستگاه چرت و چرت میبافت که با صدای خنده
مادو تاخفه شد

یعنی عجب ماموریتی بود؟ ازدست این آراهیچ کدوممون ماموریت وجدی
نمیگرفتیم! اگه سردار بفهمه یه حال اساسی ازهممون بگیره که اونسرش ناپیدا!
طنین- سرگردبه خاطر شما فعلا کاری باهاشون ندارم! اما بعدا
من- من زیر بار نمیروم

آراد- آریا مرد باش. یعنی چی من زیر بار نمیروم؟!
من- خفه شو تو که ندیدی چطور ی چشاش رو برام میچرخوند
با این حرف من هردو تاشون خندیدن
آراد- آره واقعا! منم از چشاش میترسم! فکر کنم تنها چشایی باشن که میتونه
ترسناک باشه

طنین- چکار به چشای من دارین؟
آراد- به خدا سرهنگ! وقتی جدی میشین هیچی مثل چشاتون ترسناک نمیشه!
با این حرف آراد من هم بی هوا گفتم
-وقتی هم آروم هستین هیچی مثل چشاتون مهربون نمیشه
این رو که گفتم چشای طنین برق زدو آراد هم گفت
-یعنی کفنت کنم! مردهم اونقدر خر؟!
وای تازه فهمیدم چی گفتم! اه! من چرا اینطوری شدم؟ فوراسرفه ای کردم و گفتم
-خوب اطلاعات رو بده

آراد- یعنی تغییر بحث تو حلقم! نه خیر تو همون نخاله میمونی

من- خفه شو دیگه! وقت نداریم

آراد- اره موقعی که توضایع میشی وقت نداریم

طنین- سرگرد خواهش میکنم! ممکنه هم اتاقی من بیدار بشه و متوجه غیبتم بشه

آراد- مگه شما کجایین؟

من- تو اتاق من

آراد- یعنی الان...

من- آراد خفه میشی یانه؟

من که میدونستم الان میخواد چرت و پرت بگه! پسره احمق اصلا رعایت

سرهنگ رو هم نمیکرد!

اوه اوه ازکی تا حالا شد سرهنگ؟!

آراد- باشه بابا! حالا ساکت شین میخوام برم منبر

طنین که فقط خندید من هم گفتم

-انگار تا حالا کجا بوده!

-آریا خفه میشی یانه؟

من- باشه بنال!

اما فوراً از حری که زدم پشیمون دم و خجالت کشیدم چون صدای خنده طنین

بلند شد

آراد هم خنده ای کرد و گفت

-راستش اینجایه کم عجیبه همه بایه حالت رمزی حرف میزنن! من روهم
بایدبگم که خیلی تحت نظر دارن انگارهنوزبهم اعتمادنکردن
من-خوب معلومه عقل کل! توتازه واردی
آراد-پارازیت فعلاخفه!

بااین حرفش طنین سرش روپایین انداخت وفورانگاهش روازمن گرفت
خوبه حداقل فقط من ضایع نشدم
آراد-داشتم میگفتم! تالان من ازآدمایی که دیدم همون احسنی ویاوربودن
والبته حبیب! راستش حبیب باذهنیتی که من درموردش داشتم خیلی فرق
میکنه! من فکر میکردم به غول تشن باشه! امااون یه متخصص کامپیوترماهره! آخه
اینطورکه متوجه شدم تموم کارای اطلاعاتیشون زیرنظراونه!
بعدهم بایه حالت هشدارگی گفت

-سرهنگ حواستون روجمع کنین! رقیب قدری دارین
طنین-ممنون ازتذکرتون!
آراد-خواهش! فعلاهم که دیگه چیزی بدست نیاوردم! درموردجاسوس هم تمام
تلاش خودم رومیکنم!

طنین-خوبه سرگرد! کارتون خوب بود! مواظب خودتون باشین
آراد-ممنونم سرهنگ! پس من فعلا میرم
من-صبرکن آراد-

-چییه؟

-میخواستم بگم فردا ماتورودستگیر میکنیم
بااین حرف من آزادصداش رونازک کردوگفت

-واچرا؟ جناب سرهنگ! من اینقدر خانوم چه خطایی ازم سرزده؟

-پسرتو همون خری هستی که بودی! به خاطر ادا مه نقشه میگم

-خوب جونت در بیاد زوندترمیگفتی!

طنین- سرگرد بهتره برین بخوابین! زده به سرتون! ما هم خسته ایم

آراد- چی؟ میخواین اونجا بخوابین؟

من- آراد برو گمشو

آراد- باشه باشه رفتم

بعدهم فوراً قطع کرد برگشتم به طنین نگاه کردم که دیدم حسابی سرخ شده ام

برای همین فوراً خدا حافظی کرد و رفت

من هم دو باره پیراهنم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم اما تمام شب

توفکراون موهای مشکی و صاحبشون بودم که چطوریه دفعه اینقدر آشنا شده که

من و آراد که هیچ دختری رو آدم حساب نمی کردیم اینقدر باهاش راحتیم!

...

طنین

-سرهنگ! سرگرد امینی دارن از ساختمون میان بیرون! الان باید دنبالش کنین

آریا- سروان حمیدی بادو تا از سر بازادنبال من بیاین!

فورا از ساختمون خارج شدن از قبل با سرهنگ و سرگرد هماهنگ کره بودم که

کجا باید سرگرد امینی رو دستگیر کنن که احسنی نفهمه! آخه طبق نقشه

ما باید آراد رو دستگیر میکردیم تا جاسوس فکر کنه که خطر آراد رفع شده!

و آراد هم بانام علی اونجا باشه!

صدای سرهنگ از درون بلندگو پخش شد! داشت بامیکروفونی که بهش داده بودم حرف میزد

-سرهنگ رستگار! ماسوژه روتوی شلوغی گم کردیم شما هنوز ردیابی که زیر ماشینش نصب کردین رو در دسترس دارین

-بله سرهنگ! رفت طرف خیابون... الان هم داخل پارکینگ مجتمع... هست!
-خوبه! ماهم نزدیکیم!

بیچاره آراد! از الان دلم براش میسوزه! قراره به خاطر نقشه حساسی کتک بخوره! البته از جناب برادر!

...

آریا

به طرف ماشین آراد رفتم که داشت پارک میکرد. تا خواست از ماشین پیاده بشه گفتم

-دستت رو بزار روی سرت و بیایین

با حرکت من آراد شوکه برگشت و نگاهم کرد

-فکر نمیکردی به این راحتی گیر بیوفتی نه! آراد خان امینی! زودتر پیاده شو!

آراد- به سلام جناب برادر! اگه نیام پایین چکار میکنی؟

-میدونی که بهت شلیک میکنم

-اشتباه نکن برادر من! من الان سوار ماشین و شما پیاده میتونم راحت فرار کنم

تا اینوشنیدم دو تا تیرتوی لاستیکای طرف خودم شلیک کردم و گفتم

-الان دیگه بعید میدونم. حالا بیایین

با این حرف من آراد دستش رو گذاشت روی سرش و او مدیبرون

-سروان حمیدی بهش دستبندبزن

تاحمیدی رفت که بهش دستبندبزنه آرادیباآرنجش زدتوی صورتش وخواست
که فرارکنه. من هم به سرعت رفتم طرفش و بایه مشت توشکمش بهش
دستبندزدم که آراده که خودش رو جمع کرده بودآروم دم گوشم گفتم

-تلافی مشتت رومیکنم! اگه به مامان نگفتم برات زن بگیره. حفته بگم همین
رستگارو برات بگیره تا حالت روجاییاره

اگه میزاشتم بیشتر ازاین ادامه بده خنده ام میگرفت و اسه همین یه مشت دیگه
توشکمش فرو کردم که زیر لب غریب

- نامرد! کیسه بوکس که نیست! از موقعیت سواستفاده میکنی؟ آخ آخ
شکم! دستت بشکنه

-سروان حمیدی. بیرینش محل ماموریت. باهاش کاردارم

آراد- چیه؟ سرهنگ! خیلی زورت او مده؟ ناراحت نباش خودم کاری میکنم
خنک بشی

بعدهم بلندزد زیر خنده که جوابش یه مشت دیگه توشکمش بود

بعدازمشت من همچین اخم کدکه میدونستم اگه دهن به دهنش بزارم دهن
خودم سرویسه پس بیخیال شدم و اونوهمراه خودم به طرف ماشین کشوندم

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به طرف آراد رفتم و گفتم

- پیاده شو

آراد- فکرکنم باید منوبه ستاد میبردین

- اول باید این مساله رو شخصی حل کنیم

آرادپوز خندی زدوگفت

-زورت اومده که برادرت بهت رودست زده؟

دندونام روروی هم فشاردادم وگفتم

-به اندازه کافی ازت کشیدم پس خفه شو!

بعدهم بازوش روکشیدم وبردمش داخل

...

طنین

-به به!جناب سرگردامینی!ازدیدنتون خوشحال شدیم

آراد-به به!جناب سرهنگ دماغو!میدونی سرهنگ ازاول به نظرم این اسم خیلی

بهتون میومد

من پوز خندی زدم وگفتم

-این نظرتونه!من به نظربقیه احترام میزارم امابرام مهم نیست که درسته یانه!

آرادخنده بلندی کردوگفت

-خوشم اومد!حداقل توازبرادرم خونسردتری اماخوب میدونم خونسردی توهم

حدی داره

-چطور؟

-خوب درموردت تحقیق کردم وراستش نقطه ضعفت رومیدونم

حالتی متفکر به خودم گرفتم وگفتم

-فکر نمیکنم نقطه ضعفی حداقل دست تویکی داده باشم

-اشتباه نکن سرهنگ!نمیخوای که اینجا درمورداینکه پست زدن حرف بزنی؟

با این حرف آراد آتش گرفت ما اینکه خودم بهش گفته بودم که برای تشدید کردن قضیه وهم چنین باور کردن افراد به خصوص جاسوس میون گروهمون این حرف رو بزنه اما باز هم سوختم مخصوصا اینکه آراد اونو با حالت تمسخر گفت نفس عمیقی کشیدم. گفتم

-در این مورد خودم هم شکی ندارم که پس زده شدم اما به توربلی نداره
-آخی سرهنگ! احتما خیلی حسرت خوردی وقتی...

با این حرفش دیگه طاقت نیاوردم و بهش حمله کردم و یقه پیرانش رو گرفتم و غریدم

-به توربلی نداره ک*ث*ا*ف*ت! به هیچ کس ربط نداره! به من ربط داره و منم به هیچ کس اجازه نمیدم تو زندگی دخالت کنه
اون هم با پوزخند به من نگاه میکرد

مشتی توی شکمش کوبیدم (بیچاره اراد! دیواری کوتاه تراز آراد گیر نیاوردن زرت وزرت میزنن توشکمش. عذر میخوام از حضار گرامی) و با عصبانیت به طبقه بالادویدم واقعا عصبی بودم (تو کی عصبی نبودی؟) فکرش رو هم نمیکردم که هنوز این قضیه عصبیم کنه! (تو کلامشکل داری مربوط به این قضیه نیست). من هنوز هم از اون مساله آزرده ام

گلدون روی میز من روبه طرف دیوار پرت کردم و فریاد زدم
-از همه مردا متنفرم. از همتون متنفرم

....

آریا

باورم نمیشد! صدای طنین از طبقه بالا میومد که فریاد میزد از همه مردام تنفرم
خدای من! باورم نمیشد که شخصیت آرومی مثل طنین اینطوری فریاد بکشد
و حالش زاریش. کاملاً شوکه بودم هم از اینکه اون قبلاً ازدواج کرده بود البته
حدس میزدم چون اوناً کاملاً بهش اشاره نکردنم از طرز رفتار طنین!
برگشتم به آرادنگاه کردم تا بانگاهم اونو مواخذه کنم که چرا این حرف روزه که
اون بهم اشاره کرد که خودش گفته از این قضیه استفاده کنم
همه بچه هاشو که بودن بهتر دیدم که کاررو تموم کنم برای همین
با وجود هنوز توشو که بودم به سمت آرادرفتم و نشوندمش روی صندلی که
همین طور که نزدیکم بود سرش رو جلو آورد و گفت
- به خدا خودش گفت! فکر نمی‌کردم اینقدر اذیت بشه و گرنه قبول نمی‌کردم
سری تگون دادم و اونو روی صندلی نشوندم
آراد- چیه سرهنگ؟ توهم می‌خوای که بسوزونمت؟
- خفه شو آراد! به اندازه کافی گندزدی به همه چیز
- آخی! ترسیدی نه؟
مشتی زدم توی شکمش که خفه شد
- فکر کردم که آدمی تاباهات حرف بزنی و برگردی! اما حقیقتاً که بفروستمت ستاد!
بعدهم رو کردم به حمیدی و گفتم
- سروان حمیدی بیرینش ستاد
احترام گذاشت و گفت
- بله قربان!

اراد روکه بردن همه جاساکت شد! انگار هنوز توشوک بودن! طنین هنوز پایین
نیومده بودنمیدونم چرا احساس کردم باید برم پیشش برای همین رفتم بالا!
در اتاقش روباز کردم گلدون شکسته بودوکل ملافه های روتختش به این طرف
واون طرف پرت شده بود

اطراف اتاق روکه نگاه انداختم ندیدمش برای همین رفتم داخل که دیدم
روزمین گوشه تخت نشسته وموهایش روریخته توی صورتش! رفتم جلوتر که
اون هم متوجه من شد!

تابرگشت طرف من. از شدت سرمای چشمهایش یخ زدم. هیچ وقت
اینقدر سرد نبود برای لحظه حس کردم توی قطب ایستادم وکل اتاق سرد شده!
-اینجا چی میخوای؟

صدایش اونقدر سرد بود که ناخواسته سکوت کردم
-توهم او مدی منومسخره کنی؟

موهایش روپس زدو بلند شد و روبه روم ایستاد
چشاش از عصبانیت قرمز شده بود. صورتش عرق کرده بود و باخشم حرف
میزد اما چشاش سرد بود. میخواستم حرف بزنم اما نمیتونستم انگار حرف زدن
یادم رفته بود

-توهم بگو. برام عادت شده. همه گفتن توهم بگو.
همین طور که رف میزد صدایش بلند میشد

-بگو- بگو من پس زده شدم. بگولعتنی! وقتی خانواده ام گفتن چه فرقی میکنه
اگه بقیه هم بگن؟ ها؟ توهم بگو.

همین طور که داشت دادمیزد گفتم

-طنین

با این حرف من ساکت شدو بهم نگاه کردانگار بر اش تعجب آور بود که اینجوری صد اش بزنم برای خودم هم تعجب آور بود. با سوکتی که به شدت معصومش کرده بود من شجاع شدم و جلورفتم اون هم من رونگاه میکرد برای خودم هم تعجب آور بود

-طنین اروم باش! باشه؟ خواهش میکنم عزیزم!

با این حرف من لب برچید و گفتم

-نه خواهش میکنم! تودیگه نه! به تو اعتماد دارم تودیگه نه. تودیگه با من بازی کن! باور کن خسته ام! خسته ام!

دیدم که بدنش شل شد و شونه هاش خم شد و سرش رو پایین گرفت که دوباره مو هاش ریخت توی صورتش

داشت می افتاد که با سرعت جلورفتم و شونه هاش رو گرفتم و کشیدمش طرف خودم

با این حرکت من فوراً خودش رو کنار کشید و گفتم

-نه تو رو خدانه! باور کن شکست دوباره برام سخته! من زود وابسته میشم! نمیخوام به تو هم وابسته بشم! برو کنار!

همین طور که این حرف رو میزد عقب عقب میرفت و اشک میریخت. دیگه نتونستم این حالت زارش رو طاقت بیارم جلورفتم و دوباره ب*غ*ش کردم و هر چه هم تقلا کرد نداشتم از ب*غ*لم بیاد بیرون! با یاد آرومش میکردم برای همین گفتم

-ترس من اذیت نمیکنم! باورکن! میخوام کمکت کنم! پس نترس
با این حرف من دستاش که به حالت دفاع جلوش نگه داشته بود شل شد و افتاد
و بعد هم ساکت شد فقط هرازگاهی صدای هق هقش میومد
کم کم شروع کرد به حرف زدن

طنین-وقتی که بیست سالم بود تو اوج جوانی و شادی ازدواج کردم ازدواجی
که به خواسته خودم نبود. من کلا اون زمان تو فکر ازدواج و این
چیز نبودم اما نمیتونستم تورو مادرم بگم نه! اخه من... نمیتونم احساس
میکردم که نمیتونم دلش رو بشکونم مخصوصاً اینکه اون زمان خیلی بهم
اعتماد داشت و به عنوان فرزند اول خانواده مسئولیت های خاصی هم داشتم
با وجود راضی نبودم قبول کردم که بانوه خاله مادرم که اون زمان بیست و پنج
سالش بود ازدواج کنم. با اینکه خیلی چیز ازش میدونستم که کلانمیتونست
منوراضی کنه اما بیخیال همش شدم و قبول کردم. اما همون موقع هم فکر میکردم
که چرا پدرم قبول کرد که من با اون ازدواج کنم یعنی اینقدر بی اهمیت بودم که
بدون تحقیق راضی به ازدواج من بشه؟

با این حرفش دو باره شروع به گریه کرد. پیراهنم کاملاً خیس شده
بود اما اصلاً احساس بدی نداشتم بلکه خوشحال هم بودم که اون بهم
اعتماد کرده بود و من شده بودم رازدارش!
نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-راستش من اون موقع دوستی نداشتم. همین الان هم ندارم. نمیتونم
چرا؟ اما همه میگن به خاطر اخلاقم نمیتونن بهم نزدیک بشن

اینکه گفت سرش رواز روی سینه ام برداشت و به چشم نگاه کرد و پرسید

-اخلاق من اینقدر بده؟ چرا او ناینجوری به من گفتن؟

بهبش لبخندی زد و گفتم

-نه! اخلاق تو خیلی هم خوبه. تو با همه محافظه کارانه صحبت میکنی و خیلی

هم مودبی!

واقعاً هم اخلاقش بد نبود هیچ وقت ندیدم که حتی بازیر دستاش بدبر خورد کنه

فقط مواقعی که ناراحت بود چشاش ترسناک و سرد میشد که اون هم فقط

در برابر مرد ابود که مطمئنم دلیلش به بحث امروز مربوط میشه

ازم جدا شد و روی تخت درحالی که پاهاش روتوی شکمش جمع میکرد دست

و دستاش رو دور پاهاش حلقه کرد و سرش رو روی چاش گذاشت

من هم کنار تخت نشستم که ادامه داد

-همون طور که میدونی من یه خواهر دارم سه سال از خودم کوچیک تره. فکر کنم

تا حالا دیگه باید شناخته باشیش. اون شیرین زبون و خیلی نازه! درکل خیلی

خاطر خواه داره هم تو فامیل آشنا هم میون دوستاش! محاله جایی بره و کسی

جذبش نشه. شاید از این حرفم بخندی! البته الان برام اهمیتی نداره اما اون موقع

خیلی اذیت میشدم که با وجود من که توی خونه بودم برای اون

خواستگار میومد. اصلاً کسی هم ملاحظه منو نمیکرد حتی بعضی ها شون به

با بام میگفتن که خواهر کوچیکتر چه گ*ن*ا*هی داره که خواهر بزرگترش

خواهان نداره؟

اماطرلان خیلی خانوم بودو همیشه باهام خوب برخورد میکرد. نمیدونم شاید به خاطر همین حرف بود که پدرم با ازدواج من و مهدی موافقت کرد من کاملاً در این موردی که خوردم چون امید داشتم که اون مخالفت کنه و من راحت شم. درسته که از اینکه مورد علاقه نبودم ناراحت بودم اما بازم دوست نداشتم اونقدر زود ازدواج کنم اونم باکی؟ مهدی.

کمی مکث کرد و با فرو دادن آب دهانش ادامه داد

-مهدی به اصطلاح پسر خاله من و نامزدم یه آدم مخفی کار بود و هیچ کس خبر نداشتم که اون یه آدم ش*ر*ا*ب خوار و دختر بازه! اگر چه این چیزا تو این دوره نمونه برای جوونا عادی میدونن اما اون تو این کارا افراط میکرد طوری که محال بود بعد از ازدواج هم کنارشون بزاره. من هم همه اینارو از یکی از هم کلاسی هام که یه زمانی دوست دخترش بود شنیده بودم. اون دختره مثلاً میخواست منونجات بده اما من با کله شقی قبول نکردم. یعنی قبول داشتم اما نمیخواستم مادرم ناراحت کنموگر نه خودم هم یه بوهای برده بودم فقط به امید اینکه بعد از ازدواج درست بشه سکوت کردم و به اون ازدواج تن دادم

یادمه همون دوستم با دیدن نظر من فقط سری تکون داد و گفت طنین برات دعایم کنم. نمیدونم شاید دعای اون بود که منونجات داد البته اگه بشه بهش گفت نجات!

من - چرا؟

- چون اون اتفاق باعث شد که از همه مردام متنفر بشم و یه جورایی یه مرز بین خودم و اونایجاد کنم

خندید و گفت

-حتی بعضی ها فکر میکنند من نسبت به او ناوسواس دارم

خنده ای کردم و گفتم

-راستش روزمهمونی احسنی منم همین فکر رو کردم

با این حرفم سرش رواز روی پاش برداشت و بهم نگاه کرد و گفت

-چرا؟! نکنه توفکر کردی من به خاطر اینکه با تور* ق* صیدم رفتم و دوش گرفتم؟

سری تکون دادم که اون لبخندکم جونی زد و گفت

-باور کن من اون روز هیچ حس بدی نسبت به تونداشتم من به تو اعتماد دارم. من

فقط زمانی که کسی بخواد به منظور بهم نزدیک بشه نسبت بهمش جبهه

میگیرم (بدبخت شدی رفت آریا! حالا که جرات داری بهمش بگو!) در واقع اون

روز به خاطر اینکه احسنی دستش رو روی کمر و بدن من گذاشته بود حس بدی

داشتم لباس رو که یادته! قسمت کمرش باز بود برای همین حس بدی داشتم

-واقعا؟ اما من..

-واقعا معذرت میخوام که باعث ناراحتیت شدم اما از قصد نبود

-نه اشکالی نداره

دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت

-راستش من نسبت به مرد او سوواس دارم امانه همشون فقط اونایی که احساس

میکنم کثیفن. من قبلا نمیتونستم تشخیص بدم کی کثیفه کی نیست اما همه

چی تغییر کرد درست چند ماه بعد از نامزدیم بود. داشتیم با ما ما نم برای مراسم

عقد و عروسی خرید میکردیم. گرچه همه چیز سریع پیش رفته بود اما باز

مخالفتی نداشتم نمیدونم چرا با اینکه هیچ کدوم از رفتاراش مورد پسندم

نبود باز مخالفت نمی‌کردم. فکر کنم خودم هم ناامید شده بودم داشتم بادست
خودم گور خودم رو میکندم

اون روز تازه از خرید لباس عقد برگشته بودیم

تو تمام مدیتی که ظنین از مراسمش با اون حرف میزد دستام مشت شده بود و دلم
میخواست ازش بخوام که ادامه نده اما جلوی خودم رو گرفتم

ظنین- توهیچ کدوم از خریدامون نبود با این که عروس دوست داره موقع
خرید و وسایلاش داماد هم همراهش باشه اما من از نبودش نه تنها ناراحت نبودم
بلکه خوشحال هم بودم چون اون هر موقع که کنارم بود عادت بع طعنه و مسخره
کردن داشت

آهی کشید و ادامه داد

- واقعا نمیدونم چرا اون موقع سکوت میکردم. رفتاراش واقعا زننده بود. جالب
اینجا بود که پدر و مادرم هیچ اعتراضی نمی‌کردن. یادمه داشتم اون لباس مسخره
رود و باره میپوشیدم همون موقع هم یادمه خودم هم به خودم طعنه می‌زدم. لباس
رو هم خودم انتخاب نکرده بودم اگه دست خودم بود ترجیح میدادم یه لباس
مشکی بپوشم چون مطمئنا اون روز روز مرگ من بودنه عروسی! یادمه وقتی
تو پاساژ طرف یه لباس مشکی بلند رفتم مامانم به شدت باهام دعا کرد و آخرش
هم خودش یه لبای نباتی برداشت. برای همین هم و البته از لج مادرم از اون
اتفاق به بعد جز لباس مشکی و خاکستری و کلاتیره لباس بارنگ دیگه ای
نیو شیدم حداقل جلوی مادرم دیگه نیو شیدم. (خاک! تیره هم شدرنگ؟ من که

عاشق زرد و صورتی ام) همون طور که داشتیم جلوی آینه به خودم و لباس
پوزخند میزدیم

گوشیم زنگ خوردیه شماره ناشناس بود جواب که دادم یه مرد گفت

-سلام

-سلام ببخشید شما؟

-مهم نیست که من کیم؟ مهم اینه که چی میخوام بگم

-چی؟

-ببین خوب گوش کن. حرفی که من میخوام بزنم به ضررت تموم نمیشه بلکه
نجاتت میده

-مگه شما چی میخواین بگین؟

-میدونم که داری ازدواج میکنی و همین طور شوهرت رو میشناسم. اسمش
مهديه! اگه واقعا به زندگیت علاقه داری و نمیخوای یه عمر بایه نامرد زندگی کنی
بیابه این آدرس....

-چی میگی؟

-باور کن دروغی در کار نیست. من قصد کلک زدن ندارم. در ضمن فکر نمیکنم
اونجا او ملدن به ضررت تموم بشه. میتونی کسی رو هم همراه خودت بیاری که
فکر نکنی فصد کلک زدن دارم

-من؟ چرا آخه؟

-آدرس اینه. خیابان... کوچه... پلاک...

بعدهم قطع کرده رچی هم دیگه به اون شماره زنگ زدم خاموش بود

کاملاً ترسیده بودم اما کنجکاویم نمیزاشتم که نرم برای همین با مریم دوست
دوران دبیرستانم رفتم به اون آدرس که رسیدم یه خونه ویلایی خیلی بزرگ
بود در که زدیم بدون هیچ سوالی در رو برامون باز کردن.

ظننن دیگه گریه نمیکردن از گار برگشته بود به همون زمان به دیوار زل زده
بود و تعریف میکرد

- داخل خونه به شدت مرموز بود چون خیلی ساکت بود. برای همین هم
هر دو تامون اسپری فلفل دست گرفتیم و جلورفتیم

پوز خند صدا داری زدو گفت

- الان محاله از اون کارای بچگانه بکنم. آخه اسپری فلفل هم شد وسیله
دفاعی؟! /

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- رفتیم داخل ساختمون سفید رنگی که وسط حیاط خونه بود. داخل ساختمون
واقعاً جالب بود خیلی شیک و البته پراز وسایل عتیقه. خونه خیلی هم اتاق داشت
و از هر اتاق هم صداهای عجیب غریبی میومد

آب دهنش رو قورت داد. سرش رو پایین گرفت. صداش هم ارومتر شده بود

- در هر اتاقی رو که باز میکردیم بایه صحنه وحشتناک روبه رو میشدیم و با جیغ
در رو میبستیم یا دمه در اتاق چهارم رو باز کردیم که چیزی رو که نباید میدیدم دیدم
بغض کرد و ادامه داد

- مهدی بود. داشت با همون هم کلاسیم که ممنوع کرده بود از ازدواج
با اون....! هنوز هم شرمم میشه! کاملاً شوکه شده بود ما ما اون ک*ث*ا*ف*ت

باخنده به من نگاه کرد و صدام زد. انگارم*س*ت بودم ریم بیچاره هم هرکاری
میکرد نمی تونست منواز اون جادورکنه. من فقط شوکه به روبه نگاه میکردم
جلو او مدو خواست که منو...

باخشم دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت

-منوب*و*سه!

با این حرفش من دوباره دستام رو مشت کردم و دندونام رو چنان روی هم
فشار دادم که صداس رو خودم هم میشنیدم

-من هم یه سیلی بهش زدم که سکندری خورد و افتاد روی زمین. با این کار من
عصبانی شد و شروع کرده فحش دادن. من هم حتی نمیتونستم گریه کنم فقط
به آینده زندگیم زل زده بودم و خاک کردن آرزو هام رو میدیدم. همه اینایه طرف
حرف آخرش یه طرف. اون با ظالمی تمام گفت که منونمیخواست و عاشق
خواهر هفده ساله ام بوده و فقط برای نزدیک شدن به اون با من ازدواج کرده چون
به راحتی نمیتونسته اونو بدست بیاره./

با این حرف هق هقش بلندتر از قبل شد. بعد هم سرش رو بلند کرد و با چشمای
اشکیش زل زد تو چشمای من و گفت

-باورت میشه؟ یعنی من اونقدر بد بودم؟ تو هم فکر میکنی من بدم؟

طاقت دیدن اشکاش رونداشتم طاقت دیدن اینکه طنین اون شخصیت محکم
اشک بریزه رونداشتم برای همین دستام رو جلو بردم و اشکاش رو پاک کردم
و بالبخند گفتم

-توخیلی خوبی!بهتر از تو، قوی تر از تو و با احساس تر از تو ندیدم. تو زبا ید به خاطر کاری که اون عوضی کرده و دت رو عذاب بدی. مطمئن باش که من هیچ فکر بدی در مورد تو ندارم بلکه واقعا شخصیت تو رو دوست دارم

با این حرف من لبخند کم رنگی زد و گفت

-واقعا ممنونم تو اولین کسی هستی که از من دفاع میکنی. اصلا یادم نمیاد که چطوری از اونجا بیرون اومدم فقط یادمه که تو خیابون بیهوش شدم وقتی هم به هوش اومدم یه هفته گذشته بود. اما در سرش بعد شروع شد با وجود اینکه بعد از دو ماده روان در مانی و قرص و دارو به سکوتم پایان دادم و همه چیز رو تعریف کردم باورت همیشه اگه بگم همه منو مقصر میدونستن که در مورد نامزد کم کوتاهی کردم و باید خودم رو مقصر همه چیز بدونم. آره من خودم رو مقصر میدونستم اما در مورد قبول مهدی برای ازدواج نه برای خ*ی*ان*تی که اون در قبال من کرده بود. برای همین وقتی این همه دورنگی و بی عدالتی رو دیدم انتقالیم از تهران به شیراز رو پس گرفتم و برگشتم شیراز و در مقابل اصرار اطرافیان مخصوصا مادرم برای بخشیدن اون ک*ث*ا*ف*ت*گفتم نه و وقتی باسیلی مادرم مواجه شدم سرش داد زد و گفتم که دیگه نمیزارم تو زندگی د خالت کنی. و در مقابل بهت اون از فریاد من، کسی که همیشه آروم بود. رفتم. اومد تهران و تا یکسال برنگشتم. زندگی تبا شده بود. مثل یه مرده متحرک شده بودم اما از همون زمان تصمیم گرفتم که هم برای سرگرمی خودم هم برای دفاع از خودم و البته خالی کردن حرصم و سوسایل ورزشی هنرای

رزمی یادگیریم و با کمک پدر یکی از دوستانم وارد نیروی انتظامی شدم و البته
با داشتن مدرک آی تی وارد وزارت اطلاعات شدم.

بعد از این حرف نفسی کشید و ساکت شد.

احساس کردم که باید حرفی بزنم و اسه همین گفتم

- راستش در مورد فکر بقیه چیزی نمیتونم بگم اما باور کن نظر من در مورد تو هیچ
تغییری نکرده

سرش رو بلند کرد و بهم لبخندی زد که باعث شد شیطانم تحریک بشه

- تو برای من هنوز همون مارپل دماغو و فضول از خود رضای هستی!

بعدهم ابرویی بالا انداختم که اول اونو تو شوک برد و بعد با صدای بلندی داد زد
- آریا

باشیدین اسمم از زبون طنین لبخندی زدم که اون هم متوجه شد چی گفته

و فوری سرش روانداخت پایین و با صدای پایینی گفت

- ممنونم! هیچ کس تا حالا به حرفام اینقدر آروم و بدون جبهه گیری گوش نکرده
بود الان خیلی آروم! تو دوست خوبی هستی.

بلافاصله از جاش بلند شد و به طرف در رفت. من هم با همون لبخندم داشتم

بهش نگاه میکردم که برگشت و با همون جدیت همیشگی گفت

- یعنی بشنوم کس دیگه ای از این ماجراها خبر داره خونت حلاله!

با همون حالتی که جدیتش باعث شده بود خنده روی لبم خشک بشه گفتم

- باشه

که صدای خنده اش بلند شد

- دم خودم گرم! ببین چطوری بایه حرف سرهنگ مملکت روسوسک کردم

من هم که از شوک حرفش بیرون او مده بودم به سمتش حمله کردم که فوراً از اتاق خارج شد و رفت پایین

منم پشت سرش رفتم پایین که دیدم دستش روزده به کمرش و وای ساده وسط سالن و به هر کدو از بچه ها که روی مبلای سالن ولو شده بودن نگاه میکنه. سری تکون داد و گفت

-بیا! وقتی رهبر گروه سرهنگ امینی باشه چه توقعی از بقیه!

هر موقع دیدم که بود با هاش بحث میکردم اما اون زمان چون هنوز حالش کاملاً خوب نبود بیخیال شدم و فقط گفتم

-شنیدم چی گفتین؟

-گفتم که بشنوی

بعدهم به من چشمکی زد و آرام گفت

-میرم حال گیری! داشته باش منو!

رفت طرف بچه ها و همچین داد زدش مادارین چکار میکنین که همه از جاشون پریدن. یعنی آگه شلوارشون رو خراب نکرده باشن هنر کردن.

بچه ها هم بلافاصله بلند شدن رفتن. فکر کنم هنوز میترسیدن که طنین عصبی باشه و اسه همین بدون بحث رفتن سراغ کاراشون

من هم داشتم همینطور باخنده ای که سعی داشتم کنترلش کنم به شون نگاه میکردم که طنین برگشت و همچین به من چشم قره رفت که فکر کنم ایندفعه دیگه خودم شلوارم رو به گند کشیدم

بلافاصله هم از کنارم رد شد و رفت تو آشپزخونه

عجب آدمیه ها! نه خیره به این خوبی نیومده! دختره پررو! ما رپل زبون دراز!

اه من چرا دارم مثل این پیرزن غرغروها نق میزنم

...

طنین

واقعا حس خوبی دارم! کاش همون موقع هم کسی پیدا شده بود تا به حرفام گوش بده تا من اینقدر عذاب نکشیم. واقعا احساس آرامش میکنم بالاخره خودم رو خالی کردم.

برای جبران کارش هم که شده بایدیه کاری میکردم. قهوه دوست داره. واسه همین تصمیم گرفتم که یه قهوه خوش طعم درست کنم اما از اونجایی که نمیشد واسه خودش تنها ببرم تصمیم گرفتم واسه همه درست کنم

قهوه که آماده شد اونو توی یوانا ریختم و به سالن بردم باز هم همه شوکه شده بودن. و اچرا اینجوری میکنن؟ یعنی من اینقدر بداخلاقم که خوبی بهم نمیداد؟

لبخندی زدم و روبه همه گفتم

- برای جبران بر خورد بدم!

باز هم همه با تعجب بهم ناگه میکردن که کلافه شدم و گفتم

- ای بابا! باور کنین من اونقدرها هم که فکر میکنین بداخلاق نیستم.

با این حرف من همه لبخندی زدن و ازم تشکر کردن. به همه که تعارف کردم برگشتم تا پیداش کنم اما تو سالن نبود. همون موقع که داشتم دنبالش میگشتم از دروازه و با تعجب پرسید

-چه خبره؟ مهمونیه؟

سروان خانی- سرهنگ رستگار لطف کردن وبه مایه قهوه خوش طعم دادن.

آریا برویی بالا انداخت و روبه من گفت

-پس قهوه من کو؟

لبخندی زدم و گفتم

- شما دیر او مدین سرد شد.

-ای بابا! منم قهوه میخوام. شما که میدونین من قهوه زیاد دوست دارم

بعدهمین طور که به من نزدیک شد آرام گفت

- تازه مال من باید دو بل باشه!

- شرمنده ام سرهنگ! قهوتون سرد شد منم دیگه حسم نمیداد که براتون درست

کنم. در ضمن دلیلی نمیبینم که برای شما هوه دو بل درست کنم

اخمی کرد و لباش رو جمع کرد

- باشه سرهنگ بی حساب میشیم.

بعدهم نفسی کشید و گفت

- حالا من چکار کنم؟ مگه بوی این قهوه میزاره من رو کارم تمرکز کنم؟ نامرد!

تا اینو گفتم لبخندی زدم و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

و بعد از درست کردن دو تا لیوان قهوه خوش عطر با چند تا از شکلاتای خوش مزه

که خودم (وای دلم آب شد! منم شکلات) عاشقشون بودم برگشتم

- بفرمایین سرهنگ اینم قهوه دو بل شما با اشانتیون!

آریا که چشاش از دیدن سینی برق میزد گفت

- چرا زحمت کشیدین؟

- نه بابا! چکار کردم مگه؟ همون قهوه توی لیوانتون رو دوباره گرم کردم

با این حرف من اخمی کردو باحالتی چندش به لیوان نگاه کرد

خنده ای کردم و گفتم

- شوخی کردم سرهنگ! همچین دارین بهش نگاه میکنین انگار میخوام بهتون

زهر بدم و شما مجبورین اونو بخورین

اون هم خندید و گفت

- آخه از هیچی بیشتر از قهوه مونده بدم نمیداد

- برای همین هم همراهش براتون شکلات آوردم

- چی؟ چرا؟

- که با قهوه مونده بخورین

اینبار اون خنده ای کرد و گفت

- سرهنگ میزارین قهوه ام رو بخورم یا میخواین دوباره درست کنین؟

ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم

- خبال کردین! محاله بازم براتون قهوه درست کنم. پیش خودتون چی فکر کردین

مگه من ابدار چی ام؟

اون هم یه کم سرش رو اینور اونور کرد و بایه حالت متفکر گفت

- بهتون که میداد. میتونین از این کار انصراف بدین و بشین ابدار چی. به هر حال من

هنوز سر حرفم هستم که کارای نظامی به درد خانو ما نمیخوره!

نه خیر! من به این رودادم پررو شده.

-آگه به من آبدارچی میادبه شماهم واکس کشیدن خیلی میادا!مخصوصابه

چوست صورتتون که انگاریه دورخودتون روهم واکس کشیدین!

بااین حرف من همچین حرصش دراومدکه نتونست حرفی بزنه

منم چرخیدم وازاونجادورشدم

هه هه!کیف کردم!صورتتون روواکس کشیدین!ولی خدایی رنگ پوستش یه

رنگ گندمی قشنگ بودکه خیلی به چشای قهوه ایش میومدوبااون موهای تیره

خیلی خوش قیافه میشد

اماخوب چه میشه کردنمیتونستم حرصم روخالی نکنم وبیخیال بشم

...

آریا

آرادبرام پیام فرستاده بودکه تونسته جاش روتثیت کنه.بایدواردمرحله بعدی

میشدیم وزودترباشناختن جاسوسمون طنین رومیفرستادیم توی گروه تاهمراه

بقیه دخترابره دبى.تواین مدت هم که آراددنبال کاراش بودطنین هم حناروقانع

کرده بودکه یه دخترجلف روپیداکرده که بفرسته اونورآب چون طنین ازطریق

تلفن باهاش درارتباط بودوهرازگاهی هم بهش توی اون کافیشاپ سرمیزدکه

البته بعدش هم باهاش داستان داشتیم چون حساسی اعصابش بهم میریخت

که مجبوربودم مثل یه دختر بدرفتارکنه درواقع یه دختر بارفتاری برعکس

رفتارخودش کاملاخودش رونقض میکرد

فقط میتونم بگم خدابش رحم کنه چون وقتی بره دبى بایداین کارارتوی یه

مدت طولانی انجام بده تابتونه بقیه شرکاوخربدارای احسنی رومشخص کنه

تا پیام رود دریافت کردم به سمت طنین رفتم که با خم پشت سیستمش نشسته بود

من- سرهنگ!

با صدای من به طرفم برگشت و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گفت
- سرهنگ! بازم یه سری از اطلاعاتمون لورفته! با یه رچه زودتر جاسوس رو پیدا کنیم اینجوری نمیتونیم پیش بریم توی دردسر میوفتیم
- مگه چی شده؟

- یه سری از تصاویری که ما از خونه احسنی گرفتیم به یه آدرس ناشناس فرستاده شده

- کدوم تصاویر؟

- قسم تایی که قرار بود تک تیرا ندازام*س* تقریبش. اینجوری او نارو هدف قرار میدن و ماتک تیرا ندازامون رواز دست میدیم شانسی آوردیم که زود متوجه شدم نگرانی از سرو صورتش میبارید. بهش حق میدادم بالاخره اون یه دختر بود که باید میرفت و سطان همه قاچاقچی. خودم هم که بهش فکر میکردم
عصبی میشدم

- نگران نباش براش راهی پیدا میکنیم. الان دیگه آرا دهم اونجا جا افتاده مطمئن باش که اون جاسوس رو پیدا میکنیم.

- امیدوارم! اما بازم نگرانم

- نگرانی طبیعیه. میدونم برات سخته که بری اون همه قاچاقچی
لبخندی زد و چرخید طرف من

-نه سرهنگ! اشتباه نکنین. من برای خودم نگرانم اما بیشتر نگران ماموریت و بچه هاهستم نمیخوام اشتباهی بشه که باعث جون همکارامون بشه. خودم خیلی اهمیت ندارم

از حرفش یه کم جاخوردم اما فقط به سر تکون دادنی اکتفا کردم
برام این طرز تفکر عجیب بود. بیشتر از حرفش تعجب کردم که گفت خودم چندان اهمیتی ندارم. در واقع تعجب که نه بیشتر عصبانی شدم و واقعا هم نمیدونم چرا عصبانی شدم اما برای اینکه حرف بدی نزنم سکوت کردم
اون هم چرخید طرف سیستمش و دوباره مشغول شد

....

طنین

متوجه دستگاه شدم که داشت چراغش علامت میداد. برگشتم و دستگاه رو برداشتم به سمت اتاق آریارفتم و بعد هم با تماسی با گوشیش اونوبه اتاق کشوندم گرچه میدونستم واسه وجه هیچکدوممون خوب نیست اما ماموریتم اهمیت بیشتری داشت

منتظر چشم دوخته بودبه دستگاه قرار بود هر موقع که آراد خبری داره اول بایه تماس بهمون علامت بده بعد هم بعد از پنج دقیقه تماس رو برقرار کنه
روی تخت نشسته بودم که آریا وارد شد

-آراد تماس گرفت؟

سری تکون دادم که او مدو کنارم روی تخت نشست و زل زده دستگاه. معلوم بود اونم مثل من استرس داره

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

- اه! چراتماس نمیگیره

ناخودآگاه دستم روروی دستش گذاشتم که باعث شد شوکه نگام کنه اما من که

فهمیدم چکار کردم برای اینکه بیشتر ضایع نکنم لبخندی زدم و گفتم

- نگران نباش! الان زنگ میزنه

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

- منم بیشتر نگران خودشم

- میدونم

بعد هم لبخندی بهش زدم که بالبخند بهم جواب داد همون لحظه صدای

پرانرژی آرادتوی دستگاه پیچید

- سلام بر سرهنگای مملکت. خوبین؟ دماغتون چاق چاقه؟ میگم تا حالا حال

چند نفر و تا امروز گرفتین.

من - سلام بر سرگردا مینی. ش. ما خوبین؟ خوش میگذره؟ چرا حال

بگیریم؟ چکارشون داریم؟

- سرهنگ خرفرض کردین؟ من که اخلاق گندش مادو تارو میدونم. الان از استرس

مطمئننا هیچ کس جرات نمیکنه نزدیکتون بیاد

من - استرس که داشتیم اما خوب نمیشد بروز داد

- خدارو شکر که نمتونستین بروز بدین و گرنه الان آدم سالم اونجاندا شتیم همه

شل و پل بودن

لبخندی زدم. حق داشت هم من و دیده بودم برادرش رو واقعاتو عصبانیت

غیر قابل تحمل بودیم و آستانه تحمل خودمون هم پایین میومد

همین طور که به حرفاش فکر میکردم آریا گفت

-آراد حالت خوبه؟ سالمی؟ اذیت نمیشی؟

آراد-وای خدا! من چقدر طرفدار دارم! نه عشقم خوبم! اینجا بسیار بسیار آفایو

...

آریا

از اون روز که طنین با اون برخوردتندش جلوی هر شوخی رو که میشد گرفت دیگه

هیچ کس جرات نمیکرد حرفی بزنه چون طنین با همون اخم روی صورتش

برگشت توی سالن و کلايه جور حکومت نظامی توی جو محل کارمون ایجاد کرد

حتی دیگه آراد هم توی تما ساش شوخی نمیکرد و بدون هیچ حرف اضافه ای

اطلاعاتش رو میداد

جوبدی بود. با اینکه خودم آدم شوخی نبودم اما اینجوری هم خسته و کسل

میشدم

داشتم یا سرگرد نعمتی اطلاعاتی رو که بدست آورده بود بررسی میکردیم که

طنین وارد شد. رفته بود پیش حنا! تو این جور مواقع هیچ کس جرات نمیکرد که

بهش نزدیک بشه

کیفش رو روی مبل انداخت و بی توجه به لباساش نشست.

فکر میکردم که بره و خودش رو از اون سر و قیافه راحت کنه اما بی توجه به چهره

متعجب چه هانشست و سرش رو گذاشت روی پشتی مبل و چشمش رو بست

بعدهم انگار متوجه سکوت غیر عادی سالن شده بود چشمش رو باز کرد

-چییه؟ چرا منو نگاه میکنین؟ برین به کارتون برسین

بعدهم همچین به همه چشم قره رفت که باعث شده همه رسما خفه خون بگیرن
من هم چرخیدم طرف سرگرد نعمتی که دیدم با حالت عجیبی داره به طنین نگاه
میکنه انگاریه ترس توی چهره اش. فوراً چرخیدم طرف طنین که دیدم اون هم
داره با خمی صد برابر غلیظ تر بهش نگاه میکنه

برای لحظه ای موقیت موجود کلافه ام کرد درک نگاه هابرام سخت بود واسه
همین نعمتی رو صدا زدم

- سرگرد نعمتی؟ حواستون بامنه؟

نعمتی - البته سرهنگ

بعدهم بانیم نگاهی به طنین دوباره چرخید طرف کامپیوترش داشت دوباره
اطلاعات رو بهمون میداد که با حضور کسی کنارم سرم رو بلند کردم
دیدم که طنین او مده کنار من ایستاده و خم شده روی میز و با دقت به صفحه
مانیتور زل زده

نگاه متعجب مادو تارو که دیدگفت

- مشکلی پیش اومده؟

نعمتی - سرهنگ کاری داشتین؟

- فکر کنم حق دارم که از اطلاعات خبر داشته باشم درسته؟

بعدهم یه نگاه تیز به نعمتی انداخت که اون فوراً سرش رو پایین انداخت
انگار داشت از نگاه طنین فرار میکرد
طنین - خوب سرگرد، گوش میدیم

با این حرف طنین، نعمتی خودش رو جمع کرد و بالکنت زبون گفت

-همون طورکه ازعکسام شخصه.بهترین جاها برای قرارگرفتن تک تیراندازاین قسمتاست که پشت درختاقرارداره و دیدی نسبت به افرادنداره...
تااو مدحرفش روادامه بده طنین گفت

-ولی خوب ارتفاعش خیلی زیاده وامکان فرارروازافرادمون میگیره.ممکنه افرادمون لوبرن وقبل ازعملیات کسی موقعیتشون روبه دشمن اطلاع بده اونوقته که دیگه راه برگشت ندارن

بعدازاین حرفش هم باابرویی بالارفته چرخیدبه نعمتی نگاه کردکه اون هم سری تکون دادوگفت

- شمادرست میگین اماماکه جاسوس گروهمون روپیداکردیم پس نبایدنگران باشیم

طنین سری تکون دادوگفت

-اینم حرفیه

بعدهم روکرددوباره به کامپیوترتا عکساروبینه

توی تمام این مدت من هم تکیه دادم به صندلی و دستام روروی سینه ام قفل کردم معلوم بود که طنین میخوامچ بگیری چون مدام ازاطلاعات نعمتی ایرادمیگرفت

نعمتی رو کاملاً کلافه کرده بود.حتی دیگه من هم کلافه نبودم نمیدونستم میخوادبه کجابرسه!؟

نعمتی- اینجور که از اطلاعات بدست او مده فهمیدم معلومه که احسنی
میخواد محموله اش رو شب انتقال بده تا کمتر کسی خبردار بشه و راحت بتونه
توی تاریکی شب از مرز رد بشه

طنین- شب؟ فکر نمیکنی اونقدر دیگه همه از شب استفاده کردن که موقعیت
شب احمقانه است. درسته هوای تاریکه اما بادوربینی استفاده در شب کار برای
همه ماموران حتماً همیشه کافیه تا حرکت مشکوکی ببینن فوراً همیشه
اونارو گیرانداخت احتمالاً باید از یه راه دیگه استفاده کنن. اینطور نیست؟

نعمتی که دیگه کلافه شده بود چرخید طرف طنین و گفت
- سرهنگ شما چه مشکلی بامن دارین؟ من که فقط اطلاعاتی که بدست آوردم
رودارم بهتون تحویل میدم

طنین- من؟ چه مشکلی؟ هیچی. فقط دارم موارد احتمالی رو بررسی میکنم
- نه این بررسی نیست. این بازجوییه. من خودم پلیسم و میدونم که چطوری
بازجویی میکنن

- جدا؟ پس بهتره بدونین که درسته شمالان دارین بازجویی میشین. جناب
سرگرد نعمتی

نعمتی برای لحظه ای جا خورد و بعد هم گفت

- اونوقت برای چی؟ جناب سرهنگ

- فکر کنم خودتون بهتر بدونین

- چی رو؟

طنین لبخندی زد و دور خودش چرخید از نگار معرکه گرفته بود چون همه بچه

هاتوی سالن جمع شده بودن و به بحث اونا گوش میدادن

-خدای من سرگرد. اینجا هیچ کس پشت گوشاش مخملی نیست

-معلوم هست چی میگین؟

طنین لحظه ای مفکر خودش رونشون دادو بعدگفت

-معلوم میشه! دنبال من بیاین

بعدهم فوراً از سالن خارج شدوبه سمت محوطه رفت

همه توی شوک بودن. چندلحظه بعدصدای دادویدادطنین بلندشدکه

بافریادکسی روکتک میزدهمه به سمت بیرون دویدیم که دیدیم طنین نعمتی

روزیرمشت ولگدگرفته

به سمتش دویدم واونوازش جداکردم

-چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

طنین که به شدت عصبانی بودبه سمت من برگشت وگفت

-نگفتم سرهنگ نمیشه به هیچ کس اعتمادکرد؟ جناب همکار دادا شتون بودن

وبعدازون جای ایشون روپرکردن. داره برای احسنی اطلاعات میفرسته این

مدت زیرنظرش داشتم بدآب زیرکاهیه!خودش رواصلالونمیدادخوب کارش

روبلده!

بعدازهمه حرفاش که بانفس نفس زدن میگفت لگدی به پشت نعمتی زدوکه

اون هم پرت شدروی زمین

همه شوکه شده بودیم مخصوصاً من چون من همه نقشه هام روبانعمتی برنامه

ریزی میکردم واون یکی ازبهترین همکارام توی این چندسال بوده به اندازه

چشمام بهش اعتمادداشتم

به طرف طنین برگشتم که دیدم مثل ببرزخمی منتظره تابش حمله کنه
حالا حالات بعد از برگشتش رودرک می‌کردم

....

طنین

آراد-چی شد سرهنگ؟ دستگیرش کردین؟

من-نه هنوز باهاش کار دارم.

-یعنی چی؟

-می‌خوام بزارم از ما اطلاعات بهشون برسونه تا به راحتی گیرشون بندازم

-اما خوب اینجوری که خودمون لومیریم

-نه! اشتباه نکن سرگرد! می‌خوام باهاش بازی کنم

بعدهم خندیدم که آزادگفت

-وای بازم! سرهنگ رستگارو*ح*ش*ی میشود

اخمی کردم و گفتم

-و! سرگرد این چه حرفیه؟

-خوب ببخشید! سرهنگ رستگار اهلی میشود

-خیلی مسخره ای

-میدونم

یعنی رومخم داشت کاملا شیک تکنومیرفت

-سرگرد خفه!

باشنیدن صدای حرصیم آراد خنده ای کرد و گفت

-بیخیال سرهنگ از جناب برادر بگو. هنوزم به خاطر اون روز که پاچه اش رو گرفتی
ازت میترسه

-یعنیا حقت رو همون داداشت میده. یعنی چی پاچه گرفتی؟ بعدش هم
بارفتار اون روزم اینجاکومت نظامی شده.

خنده ی شیطانی کردم و گفتم

-ای حال میده مثل سگ از آدم میترسن

آرادهم با حرف من خندید و گفت

-این روی شیطانیتون رو اولین باره که دارم میبینم خیلی باحال بود

بعدم شروع کرد صداهای عجیب غریب از خودش درآوردن

-واقعا که! واسه سرگرد مملکت قباحت داره. این صداها چی از خودت درمیاره

-داشتم ادای تو رو درمیاوردم وقتی که درآکولا میشی

-واقعا مرسی! شرمنده ام کردی با این همه تعریف

-قابلی نداشت.

لبخندی زدم این پسر هیچ وقت آدم نمیشد

-خیلی خوب سرگرد. فضولیت رو کردی فعلا دیگه بای دارم میرسم دیگه

نمیتونم باهات حرف بزنم

-باشه فعلا! در ضمن فضول خودتی!

خندیدم و تماس رو قطع کردم. دلم بر اش تنگ شده بود. اولین کسی بود که

باهاش اینقدر راحت بودم با وجود جنس مخالف بودنش!

...

آریا

از اون روز که طنین دست نعمتی رو رو کرد همه باترس بهش نگاه میکنن اون هم
که مثل یه پلنگ که کمین کرده باشه مدام داره همه جاسرک میکشه
بازم اون دوربینای فضولیش روراه انداخته اینقدر حرصم رو درآورده که دلم
میخواد بازم بهش بگم مارپل!

دختره... استغفرالله. یعنی دلم میخواد بزنم دهنش رو سرویس کنم.
حتی بعضی مواقع به من گیر میده. میگه حتی نمیشه به تخم چشات هم
اعتماد کرد

حرص خوردن بیشتر از این کافی بود بلندشدم تا برم دو باره دوربینایی که
آراد وصل کرده بود رو چک کنم که یه دفعه یادم اومد دوربینابه سیستم طنین
وصله و اونم رمزداره و در حال حاضر هم که طنین رفته پی حنا خانوم که ایشاله
هیچ وقت رنگ نگیره.

اینقدر که از دست این دختره شکارم از دست هیچ کس عصبی نیستم
نمیدونم چرا! ماهر موقع عصبانیت و حرص طنین رو بعد از برگشت میبینم
حرصم میگیره جوری که دلم میخواد برم این حنا رو بگیرم گردنش رو بشکنم
شاید به خاطر اینکه طنین دیگه برامون اعصاب نداشته نمیدونم
رفتم سر وقت یخچال تابه لیوان آب بخورم تا آتیشم بخوابه که یه دفعه دیدم
طنین با حرص در حیات رو کوید و اومد تو

همه باز ماتشون برده بود که با حرکت سر من برگشتن سرکار شون نمیخواستن
باز درگیری پیش بیاد

طنین هم متوجه حرکت سرم شد تا برگشت ببینه که چرا اینکار رو کردم لیوان آب

یخ رو جلوش گرفتم و فشردم توی دستاش

متعجب داشت منو نگاه میکرد که از کنارش رد شدم و گفتم

- بخور آتیشت بخوابه! دیگه برای هیچ کدوممون اعصاب نداشتی

هنوز تو بهت بودی و من همین رفتم جلو و لیوان رو گرفتم بازور به خوردش دادم

صحنه ی واقعا مزحکی شده بود من سر طنین رو گرفته بودم و لیوان رو توی دهنش

بالا میبردم اون هم کمی به سمت پایین خم شده بود و برای اینکه خفه نشه

تند تند آب رو فرو میداد

لیوان که خالی شد اونو روی اپن آشپز خونه گذاشتم و رفتم سراغ مانیتور اما نگاه

طنین آتیشی بود معلوم بود که داره نقشه میکشه. باید حواسم به خودم باشه

بابی خیالی داشتم میرفتم سمت صندلی که صدای طنین بلند شد

- سرهنگ

برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

- حواستون به خودتون باشه! این بی احترامی بیجواب نمیمونه

چشم چهارتا شد! معلوم بود خیلی عصبانیه اما فکر نمی کردم که این کار روی

احترامی برداشت کنه.

اما خوب کاری بود که شده بود و من همین بیخیال روی صندلی نشستم که

حرصش بیشتر شد

اما بلافاصله چشم‌هایم رو بست و لحظه ای بعد بازکردتوش آرامش موج
میزد. آرامشی که منو بیشتراز خشمش تر سوند چون بدون حرف فقط بایه نگاه
مرموز به من به سمت اتاقش رفت

...

طنین

دیگه وقتش بود که این صبرم رو کنار بزارم امروز باید کار رو یکسره میکردم
بیشتراز این نمیشد صبر کردم میترسیدم که همه چی لو بره واسه همین بالبخندی به
سمت بچه هارفتم و از شون خواستم که توی سالن جمع شن

برای لحظه ای به سمت آریا چرخیدم که دیدم از حرف من جاخورده
وانگاران انتظار نداشت بدون خبر دادن به اون کاری انجام بدم
اما باید این کار رو میکردم چون میدونستم آریا آدم مغروریه و به شدت به غرورش
اینجا احتیاج داشتم

بچه ها که جمع شدن گفتم

-خوب بچه ها باید عملیات بعد از ورود من به گروه احسنی رو براتون توضیح
بدم. برنامه ریزی شده و من لازم دیدم که وظیفه هر کدومتون رو براتون توضیح
بدم تا اشتباهی پیش نیاد حالا که دیگه جاسوسی در کار نیست راحت میتونیم
کارمون رو انجام بدیم

همه با تعجب بهم نگاه میکردن چون لحنم کاملاً خون سرد بود

برگشتم نگاهی به آریا کردم که بایه پوزخند داشت نگام میکردم میدونستم الان به
شدت دلش میخواد بکوبه توی دهنم که خفه شو تو چکاره ای. اما خوب خودش
رو کنترل میکرد

بالاخره حرفام تموم شد و روبه همه گفتم

- امیدوارم هرکس کارش روبه نحو احسنت انجام بده. مطمئن باشن که از هرکس که کوتاهی کنه نمیگذرم

هنوز حرفم تموم نشده بود که آریا گفت

- بیخشید سرهنگ؟ ازکی تا حالا شمار هبر گروه شدین؟ بگین ما هم بدونیم

سعی کردم خنده ام رو جمع کنم. انگار نقشه ام گرفت دیگه داشتم نا امید میشدم اما خوب خوب موقعی اظهار موجودیت کرد

من - عذر میخوام. من حرف بدی زدم؟

- شما جوری برنامه ریختین و تقسیم وظیفه کردین انگار شخصی به اسم من و موقعیت من اینجا وجود نداره

- من چنین جسارتی نکردم

- پس چرا بدون هماهنگی هرکاری دوست دارین انجام میدین؟

برگشتم روبه روش که باحالتی متفکر گفت

- نکنه دارین تلافی کارا و نروزم رو میکنین؟

خنده ای کردم و گفتم

- چه تفکر بیچگانه ای. مگه احمقم که ماموریتم رو بایه کار احمقانه به

خطر بندازم؟ من فقط خواستم کارا جلویافته. در ضمن فکر نمیکنم فرقی داشته

باشه من و شما توی یه موقعیت هستیم

ابروهاش روتوی هم کشید و گفت

- آهان! اما فکر کنم از اول اطلاع داشتین که من رهبر گروهم

پوزخندی زدم که باعث شد حرصش بگریه

- اما فکر کنم بهتره رهبر گروه عوض بشه!

آریا- منظور؟

- آخه سرهنگی که نتونه جا سو سای گروهش روت تشخیص بده توانایی رهبری

داره

این دفعه دیگه صداس رواز لای دندوناش بالا کشید

- یه باردیگه بگوچی گفتمی؟ فقط یه باردیگه تکرارش کن تا دندونات رو خورد کنم

- هه! نمیخواه دندونای منو خورد کنین. همین که به عقب افتاد گیمون نگاه کنیم

میفهمیم که چه رهبر گروه ناشایستی داریم

دیگه بیشتر از این نمیتونستم عصبانیش کنم به شدت مشتش رو بالا آورد و به طرف

شکمم پرت کرد که من هم یه جا خالی دادم

آریا- میترسی سرهنگ؟ بایدم بترسی فقط زبونت نیش داره و گرنه بخاری ازت

بلند نمیشه

من- اشتباه نکنین سرهنگ. براتون گرون تموم میشه

این دفعه من مشتتو به سمتش پرت کردم که خورد زیر چونه اش و سرش برگشت

عقب

به سمتم خیز برداشت که بایه حرکت از روی میز پریدم و بایه حالت اتفاقی

میز شیشه ای رو شکوندم تا آریا رو بکشونم توی حیاط

با این کارم سروان هدایتی او مدجلوی منو گفت

- سرهنگ خواهش میکنم. این چکاریه؟ ببینین میز رو شکوندین

پوزخندی زدم و گفتم

-سروان شما دخالت نکن. جناب سرهنگ باید بدونه که بهتر از خودش هم هست

با این حرف من آریا دوباره به سمت حمله ور شد که الهه (هدایتی) باز گفت
-اصلا به درک ابزین همولت و پارکنین. اما برین توحیاط که واسه ما اعصاب
بمونه.

همه داشتن با تعجب به هدایتی همیشه ساکت نگاه میکردن معلوم بود که خیلی
این مدت حرصش دراومده بود که صدای اونم دراومده بود
آخرش هم با حرص رفت سراغ میزش و طوری که ما بشنویم گفت
-دچار دو تا سرهنگ دیوونه شدیم! با اینکه بهم برخورد بود اما خوب نباید به اون
گیر میدادم

-من که کاری به کار این نداشتم خودش شروع کرد
با این حرف من آریا دوباره به سمت حمله کرد که بلافاصله من هم به سمت
حیاط رفتم گفتم

-سرهنگ بهتره بیاین توی حیاط! امروزیه کم مشت و مال لازمین
آریا- بیین خانم داری اون روی منو بالا میاری. مواظب حرف زدنت باش
-میترسی؟

با این حرفم فوراً به سمت او مدوگفت
-عمر! اگر چه وقت ندارم اما آگه دهن توی احمق رو پرنکنم آروم نمیشم
بعدهم فوراً به سمت حیاط او مدنقشه ام خوب گرفتم بود حالا فقط
باید منتظر میموندم

پس پشت سرآریارتم تاهم ورزشی کرده باشم هم وقت کشی البته امیدوارم
که خوردو خاکشیرنشم چون باین عصبانیتی که ازآریامیبینم بدجورترس برم
داشته گرچه منم کارم خوبه اما خوب خشم به آدم قدرت میده اما باید میرفتم

...

آریا

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم کارای اخیر طنین غیر قابل تحمل شده بود آرزاهم
که دیگه مثل قبل نبودنمیدونم این سرهنگ د ماغوچکار کرده بود که همه
انگار طلسم شده بودن از رفتار خودشون برگشته بودن

باحرص به سمت حیاط رفتم اون هم پشت سرم میومد

دلیم میخواست بزنم خوردو خاکشیرش کنم

اومد روبه روم و ایسادیگارد گرفت

منم متقابلا دیگارد گرفتم که به سمت حمله کردویه لگد به سمتم پرت کرد که توی

شونه ام خوردوروی زمین افتادم

طنین- نگفتم سرهنگ؟

بعد از این حرفش پوزخندی زد که باعث شد حرصی بشم و اسه همین م شتی

روانه صورتش کردم که کنار دهندش فرود اومد و لبش رو پاره کرد توه*ر* زمان دیگه

بود ازش عذر خواهی می کردم اما الان نه! حقش بود

باهم مبارزه می کردیم و بهم مشت و لگدمیزدیم اون کلاروی لگد کار می کرد معلوم

بود که خودش از قدرت نداشتن مشتاش خبر داشت و اسه همین از شون استفاده

نمی کرد

او مد که یه لگد چرخشی روانه صورتم کنه که پاش روگرفتم اون هم
چرخید طرفم و خواست که بامشت بزنه توی صورتم که مشتش روگرفتم
و پیچوندم

توی تمام مدتی که ماداشتیم باهم مبارزه میکردیم بچه هاهم وایساده بودن
پشت پنجره و مارونگاه میکردن نمیدونم چی شد که طنین به جای اینکه
مقاومت کنه تادستش رو آزادکنه به سمت من چرخید و منوسپرخودش
قرارداد بعدهم دستش رو بالا آورد و توی یه میکروفون که حدس زد باید توی
آستینش کار گذاشته باشه گفت

- سرگرد نعمتی برو دنبالش. روش ردیاب نصبه دستگاه روروشن کن

بعد از حرفش سرش رو بلند کرد و توی چشمای متعجب من گفت

- ممنونم سرهنگ! کارتون حرف نداشت

با تعجب گفتم

- چی؟

که برگشت طرفم و گفت

- الان نمیتونم توضیح بدم فقط بدونین که ایناهمش جزء نقشه بود الان هم

نباید وقت روتلف کنیم

بعدهم به سرعت به سمت ماشین دوید

وقتی دید که من مثل ماست موندم و هنوز دارم با تعجب نگاش میکنم خنده ای

کرد و داد زد

- سرهنگ ماتت نبره! به کمکت احتیاج دارم. زود باش

با اینکه از خنده اش حرصم گرفته و دهنورگیج بودم به سمتش دویدم تا ببینم
قراره چکار کنیم

اون هم بلافاصله حرکت کرد و با سرعت از خونه خارج شد توی راه هم هرکاری
کردم چیزی نگفت فقط در مقابل سوالم لبخند زد که باعث شد حرصم بگیره
و بگم

- حداقل بگو باید چکار کنیم
که گفت

- باید خانی رو دستگیر کنیم

...

طنین

از حرکات من کاملاً شوکه شده بود اما فرست نبود که براش تو ضیح بدم و اسه
همین بی خیال شدم و پام رو روی گاز قرار دادم

- سرگرد نعمتی

صداتوی بیسیم پیچید

- به گوشم قربان

- موقعیت سوژه رو شرح بدین

- الان توی خیابون... داره میپیچه توی کوچه...

- ممنون سرگرد! مواظبش باشین

- چشم حتما!

- تمام

تماستم روکه تموم کردم چرخیدم طرف آریا که باحالت متعجبی بهم نگاه
میکرد

لبخندی زدم وگفتم

- ببینید الان فقط کمکم کنید که سرگردخانی درنره. خودم بعدا همه چی روبراتون
توضیح میدم باشه

با اینکه هنوز شوکه بوداماسری تکون داد

به مقصد مورد نظر که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم که از خونه ای
که سرگرد نعمتی گفته بود بیرون بیاد. نقشه ام خوب گرفته بود فقط
باید صبر میکردم

آریاهم بدون سوالی ساکت شده بود. گرچه میدونستم برای این کار نهایت
سعیش رو کرده

خیابون پرازد رخت بود و بهترین موقعیت رو برای پنهون شدن داشت واسه همین
به سرعت پشت یه سری از درختا پنهون شدم تا بیرون بیاد

آریاهم پشت سرم نشست

هنگام نشستن برای لحظه ای گرمای نفس هاش به کنار صورتم خورد که باعث
شد ناخودآگاه برگردم و به صورتش نگاه کنم اون هم که از چرخیدن صورت من
تعجب کرده بود توهمون حالت نیم خیز نشستنش ثابت شد و به من نگاه کرد که
نگاهش توی نگاه من قفل شد و هر دو با تعجب به هم نگاه میکردیم

بدون پلک زدن به هم خیره شده بودیم که من زودتر متوجه حالت غیرعادی من
شدم و نگاهم رواجش گرفتم اما متوجه نفس عمیقش شدم. گرمای بازدم دوباره
اش باعث لرزشم شد اما خودم رو کنترل کردم که بهش نگاه نکنم
اما اون مشخص بود که هنوز کلافه است چون بلافاصله از پشت سر من
بلند شد و با فاصله از من، پشت یک درخت دیگه پنهان شد
تصمیم گرفتم برای اینکه هر دو من رواج موجود خارج کنم حرف بزوم و سه
همین گفتم

- سرهنگ

تا اینو گفتم به سمتش نگاه کرد که دوباره نگاهمون قفل شد اما این بار زودتر نگاهش
رو گرفت و سرش رو پایین انداخت من هم ادامه دادم
- راستش تمام این اتفاقای اخیر برای دستگیری سرگرد خانی بود. سرگرد امینی
موقعین جاسوسمون رو تشخیص داده بودن و اونوشناسایی کردن اما من خواستم
تا یه کم دیگه پیش بره چون میخواستم که اطلاعات اشتباه برای احسنی بیره.
برای لحظه ای مکث کردم و به سمتش نگاه کردم که باختم به من گوش میداد
نفسی کشیدم و ادامه دادم

- برای اینکه بتونم اونوا رو بیرون تحت نظر داشته باشم سرگرد نعمتی رو فرستادم
بیرون. بعد هم برای اینکه جو رو تشدید کنم شروع کردم به بد اخلاقی و البته
لجبازی باشما

با این حرفم ابرو هاش رو بالا انداخت و با حالتی متعجب گفت

- من؟ چرا من؟

لبخندی زد و گفتم

-چون غرورشماخیلی توی این مورد کار ساز بود

اخمی کرد و گفت

-من مغرور نیستم

-کاملا معلومه

چشماش رو ریز کرد و گفت

-خودتون از من بدترین

-اشتباه نکنین. اگه غرور شما نبود کار پیش نمیرفت نه غرور من

توی اون لحظه دلم نمیخواست بی شتر از این باء صابش بازی کنم چون همین

گیج شدنش در مورد این اتفاق اعصیبش کرده بود و اسه همین گفتم

-بگذریم. راستش وقتی که مادو تادعوامون شد و شروع به بحث و بعد هم مبارزه

کردیم بهترین موقعیت رو برای اون که منتظر بود تا اطلاعات عملیات رو بر سونه

جور شد فقط بایدیه جوری مارو سرگرم یه کاری میکرد که متوجه غیبتش نشیم

که من براش جور کردم.

نگاهی به درخونه ای که سرگرد خانی توش رفته بود انداختم تا مطمئن بشم که

بیرون نیومده بعد هم ادامه دادم

-البته اون موقعیت رو با کمک سروان هدایتی جور کردم

با این حرفم تعجب کرد و گفت

-سروان هدایتی؟ فکر میکردم به اون مشکوکین؟

سری تکون دادم و گفتم

-اون یه داستان بودکه توجه همه به سمت هدایتی جلب بشه وکاری کنم که جا سوس فکرکنه ماهیچ وقت بهش مشکوک نمیشیم وگرنه ن ازقبل با سروان هدایتی آشنایی داشتیم وشناخت قبلیمون باعث شده بودکه توی این نقشه کمکمون کنه.

-واقعا؟ بایدبگم که نقشتون روخیلی خوب هم بازی میکردین چون من یکی که کاملا به سروان هدایتی مشکوک بودم

-میدونم. کارم حرف نداشت

یکی ازابروهاش رو بالانداخت وگفت

-میتروسم ازاین همه اعتمادبه نفس خفه بشین

بالاقیدی سرم رو چرخوندم وگفتم

-نگران نباشین. درمقابل آدمای مغرور باید اعتمادبه نفس بالایی داشته باشی صدای جدی و سردی محکم گفت

-من مغرور نیستم فوراسرم رو چرخوندم طرفش و باحالتی که میخوام خودم رو تبرئه کنم گفتم

-وای سرهنگ من کی گفتم منظورم شما بود؟

برگشت باحالتی مشکوک بهم نگاه کرد که چشمش رو ریز کردم وگفتم

-نکنه به خودتون شک دارین؟

-نه خیر!

بعدهم چنان اخمی کرد که هرکس دیگه ای بود حتما از ترس سگته میکرد امان فقط بلند خندیدم وگفتم

-سرهنگ نمیدونین چقدر حرص دادن یه آدم مغرور میچسبه

این باردیگه خودش هم لبخند محوی زد و گفت

-باشه قبول! من مغرور ایخیال دیگه بابا!

من هم لبخندی زدم و گفتم

-حالا که خودتون اعتراف کردین قبول میکنم

اون هم سرش روبه دوطرف تکون داد معلوم بود که از این کارای من کلافه شده

بود داشتم نگاهش میکردم که صدای دری بلند شد

سرم رو آروم طوری که کسی متوجه نشه از پشت درخت بیرون آوردم

سرگردخانی با مردی بیرون اومد مرد از پشت سربه نظر خیلی آشنا میومد برای

همین ابرو هام روتوی هم جمع کردم و دقت کردم که بفهمم کی هست تمام

حرکاتش و حتی اندامش درشتی شونه هاش و قد بلندش برام آشنا بود. سخت

تلاش میکردم بفهمم کی هست که با چرخیدنش به سمت بیرون صدای هه

من بلند شد

باورم نمیشد؟! این که...! خدای من!

اخمام خودبه خودتوی هم رفت احساس میکردم سرجام خشک شدم و توانایی

حرکت ندا شتم فقط به جلوزل زده بودم و اصلا متوجه سرگردخانی و صدازدن

های سرهنگ نشدم فقط به اون شخص روبه روم زل زده بودم کسی که زندگی

من رو خراب کرده بود آره خودش بود اون مهدی بود.

با حالت ناباوری برگشتم به سرهنگ نگاه کردم که صدام میزد اما من فقط حرکت

لبه اش رو میدیدم و صدایی نمیشنیدم اون هم دست منو کشید و به سمت ماشین

دوید و منوبه زور سوار ماشین کرد اما من هنوز مات بودم

و فقط متوجه صداهای مبهم سرهنگ و حرکت ماشین شدم و در آخر متوجه
ضربه سیلی محکمی که به صورتم نواخته شد که باعث شد با تعجب به سمت
سرهنگ برگردم که گفت

- چت شد سرهنگ؟ معلوم هست کجایی؟ چیزی نمونه بود از دستمون در بره!
با این حرفش اخمی کردم و از اون حالت دراومدم و فقط در جواب همه حرفاش
با صدای سردی گفتم
- متاسفم

با این حرف من سرهنگ که داشت هنوز منو مواخذه میکرد ساکت شد و با تعجب
بهم نگاه کردند. پیدونم تعجبش از جوابم بود یا لحن سرم ولی هرچی که
بود ساکتش کرد.

...

آریا

لحن سردش به شدت موجب تعجبم شد. نمیدونم چی شد که توی یه لحظه
لحنش از اون حالت شوخ دراومد و اینقدر سرد شد اما هرچی که بود به اون شخص
کنار خانی ربط داشت

داشتم پشت سر خانی میرفتم اما تمام ذهنم پیش طنین بود
ناخواسته سکوت کردم تا معذب نشه اون هم که تمام مدت با اخم چشمای
سردش روبه جلو دوخته بود. این حالتش کلافه ام کرده بود اما نمیتونستم چیزی
بگم

خانی پیچید توی کوچه خونه اش که احتمال میدادم برای ردگم کردن و این که
اومده سری به همسرش بزنه اینکار رو کرد

خواستم برم توی کوچه که طنین مانع شد

-نرو توی کوچه. همینجا صبر میکنیم که برگرد

-چرا؟

-نمیخوام جلوی خانواده اش اونودستگیرکنیم میدونم که بیچه داره. هیچی

بدتر از این نیست که قهرمان زندگیت جلوی روت بشکنه

با این حرفش اخماش غلیظ تر شد انگار داشت به یه خاطره فکر میکرد

برای اینکه اونوا زاین حالت در بیارم گفتم

-اگه فرار کرد چی؟

-کوچشون بن بسته!

همین دیگه هم حرفی نزد

چند لحظه توی ماشین منتظرمون دیدیم که خانی از خونه اش خارج

شد و بعد از خدا حافظی بازن و بیچه اش به سمت اونوا حرکت کرد. درخونه اش که

بسته شد طنین از ماشین پیاده شد و گفتم

-سرگرد خانی؟ مگه قرار نبود کسی تا پایان ماموریت به خانواده اش سرزنه؟

خانی که از حضور طنین اونجا شوکه شده بود گفتم

-درسته سرهنگ! اما بیچه ام مریض بود

-من که سالم دیدمش

بعد هم باحالتی که انگار میچ گرفته باشه بهش نگاه کرد که خانی هم جواب داد

-اون یکی بیچه ام.

-تا اونجایی که من از افرادم اطلاع دارم شما یه دونه بیچه بیشتر ندارین

خانی که دیدگیر افتاده خواست فرارکنه که باشنیدن صدای من سر جاش خشک شد

من -یه قدم برداری بهت شلیک میکنم
تادیدم ایستادگفتم

-حالادستت رو بزار روی سرت و بچرخ

خانی کاری که خواسته بودم روانجام دادوبه سمت ما اومد. رفتم طرفش که بهش دستبندبزنم که بایه مشت خواست از دستم فرارکنه که بالگدطنین که توی شکمش فرورفت روی زمین افتاد

من هم به سمتش رفتم و بهش دستبندزدم که برگشت وگفت

-یعنی به خاطر دیدن خانواده ام باید بازداشت بشم

طنین پوزخندی زد وگفت

-سرگرد برید خودتون سیاه کنین. شما به جرم جاسوسی و کمک به دشمن بازداشتین

خانی که توقع نداشت ما از همه چی خبر داشته باشیم شروع به خودش روییگ*ن*ا*ه نشون دادن کرد

خانی- جا سوس؟ کمک به دشمن؟ سرهنگ نکنه یادتون رفته که سرگرد امینی ونعمتی جاسوس بودن

طنین خندها یکرده که باچشمای سردش کاملاً تناقض داشت و روبه من گفت

-سرهنگ مثل اینکه اشتباه دستگیر کردیم ایشون رو آزاد کنین

من هم که از نگاه ولحنش گرفته بودم منظورش رومشستی توی شکم خانی فرو کردم وگفت

-به نعتی که اعتراف کنی چون ماکلی مدرک ازت داریم
خانی دوباره خواست حرفی بزنه که من بهش گفتم
-بهمتره ساکت شی توی ستادهمه چی مشخص میشه
به سمت ستادحرکت کردیم تاخانی رو تحویل سردارکریمی بدیم
من کنارخانی دستبندزده نشستم وطنین هم پشت فرمون نشست وبه سمت
ستادحرکت کردیم

....

طنین

هنوز باورم نمیشه. اصلا با عقل جور در نیامد. یعنی ما رو دست خوردیم؟ اونم
ازکی؟ از خودمون اوقتی رسیدیم ستاد به سمت اتاق سردارکریمی میرفتیم که
خود سردارکریمی بیرون اومد و گفت
-سرهنگ امینی. سرگردخانی رو آزاد کنین
من که شوکه شده بودم گفتم
-قربان اون جاسوس دشمنه!

سردار-همین که گفتم. آزادش کنین و خودتون هم بیاین توی اتاق تا براتون
توضیح بدم

داخل اتاق که رفتیم سردار ازمون خواست که بشینیم بعد از نشستن مابدون وقفه
شروع به توضیح کرد

سردار- سرگردخانی یکی از جاسوسای ماتوی گروه احسنی بود که از اونجا برامون اطلاعات میاورد و این مدت هم برای ما کار میکرد و باید بگم که شما آدم اشتباهی رو دستگیر کردین

بلافاصله بعد از این حرفش رو کرده من و گفتم

- اما راهکار شما جناب سرهنگ! باید بگم که عالی بود چون ما راحت تونستیم جاسوس احسنی رو دستگیر کنیم

با حالتی که منتظر بودم یکی روشنم کنه داشتیم بهش نگاه میکردم که رو کرده آریا گفت

- سرهنگ کارت عالی بود. فکر نمی کردم که به این راحتی بتونی نقش بازی کنی آریا هم لبخندی زد و گفت

- لطف دارین قربان

من که هنوز متوجه منظور شون نشده بود گفتم

- جسارته. اما همیشه یکی منوروشن کنه

سردار خنده ی کوتاهی کرد و گفت

- جناب سرهنگ نقشه ریختن شما برای سرهنگ امینی عالی بود اما خوب باید بدونی که سرهنگ هم بیکارند شسته بودن. در سته تو با سرگرد امینی نقشه ریخته بودین که با استفاده از غرور سرهنگ امینی که به نظرم کار به جا و تصمیم درستی بود

با این حرف سردار آریا اعتراضی کرد که سردار گفت

- حرف نباشه سرهنگ! غرور شما زبان زد خاص و عامه

بعدهم چشم قره ای بر اش رفت که بیشتر خنده دار بود تا ترسناک چون به سردار کریمی مهربون اصلا اخم نمیومد ما خودم رو کنترل کردم که نخندم سردار هم ادامه داد

-داشتم میگفتم که شما با استفاده از سرهنگ امینی تلاش کردین که سرگرد خانی رو دستگیر کنین اما باید بگم که توی این مورد سرگرد امینی کمی عجله کردن و گرنه امروز حتما جاسوس اصلی رو تشخیص میدادن نه جاسوس دست نشاندۀ ستاد رو

من- یعنی میخواین بگین که ما کارمون رو اشتباه انجام دادیم
سردار لبخندی زد و گفت

-این اشکال به شما با اون نقشه بی نقصتون وارد نیست اما بر سرگرد امینی وارده که وقتی او مدباید به خاطر عجز بودنش تنبیه بشه

من هم که از حرف سردار شجاع شده بودم به دفاع از آزادبر خواستم و گفتم
-اشتباه نکنین سردار! معذرت میخوام که اینو میگم اما خوب اشکال از شما بود که برای مانقشه کشیدیم. سرگرد امینی از کجا باید میدونست که خانی از خودمونه و اونجا اطلاعات جمع آوری میکنه. پس اعتراضی برایشون هم وارد نیست
سردار نگاه مشکوکی به من کرد و گفت

-حالا شما چرا اینقدر از سرگردام پنی دفاع میکنین؟
من هم که از حرف سرگرد شوکه شده بودم بالکنت گفتم

-هی-هیچی! همین جوری

که صدای خنده سردار و نفس حرصی آریاروشنیدم برگشتم به آریانگاه کردم که دیدم از عصبانیت سرخ شده

این دیگه چش بود؟ شونه ای بالانداختم. اصلا به من چه؟

برگشتم سمت سردار گفتم

- حالا جاسوس اصلی کی بود؟

سردار - سرگرد نعمتی.

با تعجب گفتم

- چی؟

این دفعه آریا برگشت طرفم و گفت

- درسته سرهنگ!

بعدهم خنده ای کرد و گفت

- اون روزی که شما او مدین توی سالن و با احم به سرگرد نعمتی نگاه میکردین

فکر میکردم که شما هم بهش شک کردین چون من هم از ترس توی نگاهش

بهش شک کرده بودم اما بعد فهمیدم که شما از اون برای تحقق نقشتون استفاده

کردین

اخمام رو توی هم کردم که گفت

- البته همون طور که گفتین این نه اشتباه شماست و البته نه آزاد!

هنگامی که اسم آراد رو میگفت دستاش رومشت کرد و به شدت فشار داد که من

احساس کردم الان مفصلاش از هم درمیره

بدون توجه به نگاه من به دستش ادامه داد

-وقتی که اون ازخونه بیرون اومدبهترین موقعیت برایش جورشدکه بتونه بدون اینکه نگاه تیزیبن شماذیتش کنه به اطلاع رسانیش پیردازه اماخوب من هم بیکارنشسته بودم ومامورایی روبرای تعقیبش فرستادم وجالبه که بدونین همون موقع که ماخانی رودنبال میکردیم اون هم به خونه احسنی رفت وبعدازبیرون اومدنش دستگیرشدوالبته بایدبگم همه این کارهارومامدیون نقشه شماهستیم تابتونیم بهترآدماروزیرنظر بگیریم

من که تازه همه چی دستم اومده بودسری تکون دادم وگفتم

-ولی بهتربودمن روهم دراطلاع قرارمیدادین.اینجوری حس حماقت میکنم بعدهم اخم کردم که سردارگفت

-اخمات رو بازکن جناب سرهنگ!میدونم واسه سرهنگ مغروری مثل شمااینجورکلک خوردن سخته اما باورکنین مجبوربودیم شمارودوربزنینم.

سرم روبلندکردم وبااخم به سردارنگاه کردم که گفت

-آخه هیچی ازنگاه تیزشما سایبری هادورنمیمونه برای همین مجبورشدیم به یه چیزدیگه سرگرمتون کنیم تا جاسوس بتونه خودش رونشون بده آخه خانی گفته بودکه احسنی گفته ازوقتی که سرهنگ جدیده واردگروه اطلاعات پلیس شده جاسوسشون جرات نکرده اطلاعاتی بفرسته این بودکه مجبوربودیم شمارویه کم ازاین زیرنظرگرفتن همه دورکنیم

بعدهم سری تکون دادوگفت

- حالا هم اون اخمات رو بازکن.خوبه من مافوقتم واینجوری اخم میکنی دربرابرزیردستت چی میکنی؟

با این حرفش به دفعه به خودم اومدم وگفت

-وای ببخشید قربان! قصد جسارت نداشتم

با این حرف من آریا گفتم

- سردار حالا خوبه شما فقط اخمش رو دیدین. ماکه هم اخم و فریادش رو دیدیم

هم مزه لگدش رو چشیدیم چی باید بگیم؟

با حرف آریا لبخندی زدم و گفتم

-واقعا معذرت میخوام قصد نداشتم که بهتون آسیبی برسونم اما خوب مشتای

شما هم کم از خجالت من در نیومد

با این حرفم اونو متوجه زخم لبم کردم که شرمنده گفتم

-باید ببخشید تحت تاثیر جو قرار گرفتم

سردار که نا اون لحظه داشت حرفای مارو گوش میداد گفتم

-دوتا سرهنگ مغرور که پای هم بیوفتن بهتر از این نمیشه! این یکی مشت میزده

اون بهش لگد. یکیشون هم کوتاه نیومده حیف که اونجا نبودم وگرنه فیلمش

رو می گرفتم واسه بعدا بدردمی خورد

با این حرف صدای اعتراض من و آریا بلند شد

بعد از اینکه اطلاع کامل از موضوع پیدا کردم از اتاق سردار بیرون اومدم

فوراً به سمت آریا برگشتم و با عصبانیت گفتم

-حالا دیگه منو دور میزنی؟

دستی به چوونش کشید و با حالتی متفکر و بی قید گفتم

-نمیشه بهش گفتم دور زدن. بیشتر دست به سرت کردم

داشت کفرم بالا میومدا و مدمشتی نثارش کمش کنم که آریاسرش رو خم
کرد و گفت

-من غلط بکنم. من که شمارو دور نزدم فقط سرت رویه جاگرم کردم ولی
خدا و کیلی خیلی دست به سرکردنت سخته. این آخری دیگه کفرم داشت
بالا میومد

بهش اخمی کردم که لبخند شیطونی زد و گفت
-حالا دیگه اخمات رو واکن خانمی!

با این حرفش شوکه نگاش کردم که چشمکی زد و از کنارم رد شد
فکم رو دیگه با بیل هم نمیشد از روی زمین جمع کرد. خدای من! آریا و شیطنت؟
باهمون حالت شوک زده ام حرکت کردم تا بهش برسم باید برمیگشتیم

....

آریا

تا زمانی که برگشتیم به مقرطین هیچ حرفی نزد
از موقعی که اون مرد رو با خانی دیده بود فقط زمانی که پیش سردار بودیم حرف
زد

اون موقع هم لحن حرف زدنش کاملاً با قبیل فرق داشت و هنوز اون سردی
رو میشد توش احساس کرد

دلش رو نمیدونستم و به شدت فکرم رو مشغول کرده بود هرچی بود به اون
مرد ربط داشت

دلّم میخواست یه جورى از زیر زبون طنین بیرون بکشم اما دلّم نمیخواست
فکر کنه فضولم! گرچه خودش بود. با این فکرم باز لبخندشیطونى گوشه لبم
نشست هنوزم که هنوزه به نظرم مارپل بهش میاد (غلط کردى! دخلم به این
ماهى! خواننده های عزیز منعفون کنید.)

تمام مدتی که توی فکر بودم داشتم توی محوطه خونه قدم میزدم نگاهی به
اطرافم کردم و به سمت داخل رفتم

داخل ساختمون که رفتم دیدم که همه دور خانی جمع شدن و اون داره ماجرای
مهیج دستگیریش رو تعریف میکنه لبخندی زدم. ایناهم دست هرچی فضول
بود از پشت بسته بودن

نگاهی توی سالن انداختم اما طنین رو ندیدم. معلوم نیست باز چشم بچه
هارو دور دیده میخواد چکار کنه؟

منم از این موقعیت استفاده کردم تا برم باز این خانم تیز رو پیدا کنم
به سرعت از پله ها بالا رفتم و رفتم طرف اتاقش و در زدم که گفت
- بفرمایید!

داخل که رفتم دیدم روی تختش نشسته و داره سعی میکنه با آراد تماس بگیره
نمیدونم چی بود که اینقدر عجله داشت؟

جلو رفتم و باشوخی گفتم
- میخوای تنبیهش کنی؟

چرخید طرف من و بدون اینکه لبخندی بزنه و جدی گفت
- نه بابا! میخوام چیزی بپرسم

بعدهم دوباره به طرف دستگاہ چرخید

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم

-چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

-اگه صبرکنین هردومیفهمیم

با اینکه بهم برخورد بود چیزی نگفتم فقط اخم کردم و گوشه تخت منتظر نشستم

بالاخره بعد از ربع ساعت تونست با آراد تماس برقرار کنه

آراد-سلام بر سرهنگ های خودم! خوبین؟ چه خبرا؟

طنین-سلام بر سرگرد حواس پرت و عجول خودمون! مرسی! شما چطورین؟

-خوب! حالا چرا عجول؟ ای باها هنوز به خاطر اون اشتباه دارین

منو میکوبین؟ خوب من از کجا باید میفهمیدم خانی هم مثل من زیر آبی میره؟

من-اشکالی نداره برادر من! از اون عقل ناقص تو بیشتر از این توقع نمیشه

-به جناب سرهنگ امینی! نامرد خوب مارو میپوچونیا؟! باید پیام یک حالی ازت

بگیرم که مرغای آسمون هم از خنده روده بر بشن!

طنین-عذر میخوام سرگرد! زنگ نزدم که باهاتون سراون مسئله بحث کنم فقط

میخوام یه سوال بپرسم

-شما جون بخواه سرهنگ! کیه که بده؟

من-آراد! همیشه یه لحظه خفه شی؟

آراد-نچ!

-زهر مار!

-تو حلقت!

طنین که از بحث ماکلافه شده بود از قبل هم معلوم بود که حوصله نداره
با صدای تقریباً بلندی گفت

-میشه ساکت شین؟ ای بابا خسته شدم!

من که از فریادش تعجب کرده بودم ساکت بهش نگاه کردم صدای آرامم

نمیومد انگار اون هم تعجب کرده بود که با صدایی متعجب پرسید

-سرهنگ حالتون خوبه؟

-اره بابا! خوبم! فقط حوصله ندارم. بزارین من سوالم رو بپرسم

بعدهرچقدرخواستین توی سروکله هم بکوبین

این دفعه به جای اینکه تعجب کنم اخم کردم و ابرو هام رو توی هم

کشیدم. فکر کرده ماچه ایم که میخوایم توی سرکله ی هم بکوبیم

با اینکه ایندفعه اصلاً با حالت شوخی حرف نمیزدا ما بازداشت حرص

منو بالا میاورد بویه شدت دلم میخواست حالش رو بگیرم او دم حرفی بزدم که

آرام با صدای جدیش گفت

-میشنوم سرهنگ!

معلوم بود که حال آرامم کمتر از من نیست فقط خودش رو کنترل کرده که چیزی

نگه. خداروشکر که آرام زودتر شروع کرد و گرنه فکر نمیکنم حرف خوبی از دهنم

بیرون میومد

طنین انگاریه کم پاپر سیدن سوالش مشکل داره داشت این دست اون دست

میکرد. نمیدونست چطوری بپرسه

برای همین من پیش دستی کردم و گفتم

-فکرکنم سوال داشتین که اینطوری سر ما فریاد کشیدین؟!

بعدهم یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با حالت تمسخر نگاه کردم
خودم میدونستم توی این حالت چقدر غیر قابل تحمل میشم و اخم ظنن هم
درستی زد بر تمام افکارم

نفسش رو با حرص بیرون داد و اخماش رو بیشتر توی هم کشید
ظنن - سرگرد میخواستم در موردیه شخص بپرسم. میخواستم ببینم چنین کسی
روا و نجادیدین یانه؟
آراد - کی؟

- یه مرد با چشمای سبز و پوست سفید. قد بلند و تقریباً چهارشون

....

ظنن

حالا دیگه نوبت من بود. الان که میدونستم حریم کیه راحت تر بودم! باید راحت
ناک او تش می کردم

تمام حرکاتشون رو از طریق دوربینها زیر نظر داشتم و از طریق هک سیستمهای
اطلاعاتیشون کوچکترین تغییری توی کارشون ایجاد میشد من میفهمیدم
تمام مدت داشتم کار می کردم

یه جورایی انگار میخواستم با این کارم انتقام بگیرم چون حتی دیگه خستگی
رو هم احساس نمی کردم

از طریق آراهم از اون طرف خبر دار میشدم بهم گفته بود که حسابی از دستم
شکار شدن و مصمم تر برای از بین بردنم.

خوبه همین رومیخواستم که اعصابشون بهم بریزه و کنترل نداشته باشن
و باترس بخوان پیش برن که باعث شکستشون میشه.

در مواقعی هم که مجبور به ترک سیستم میشدم سرگردخانی روجای خودم
قرار میدادم

امروز هم از اون روزایی که قرار اونو جای خودم قرار بدم چون با یدبرم سراغ
حنا خانوم دیگه!

چرخیدم طرف سرگردخانی

- سرگرد دیگه تکرار نکنم! حواست کاملاً جمع باشه. کوچکتین حرکت اشتباه

مباعث پیشرفت اونامیشه یه لحظه از کامپیوتر اغافل نمیشی. کوچکتین تغییری

رو به سرهنگ امینی اطلاع میدی

سرگردخانی که از دستم کلافه شده بود جواب داد

-بله قربان! حواسم هست

او دم دوباره تاکید کنم که صدای آریا اومد

-ای بابا سرهنگ! کلافه اش کردین! وقتی میگه حواسم هست یعنی حواسم

هست دیگه

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم روی پله های ایستاده و دستش توی جیبهاشه. یه

گرمکن و شلوار پوشیده بودمو هاش هم بهم ریخته بود. چشاش هم که

از دور جار میزد من خسته ام بس که قرمز بود

بدون حرف سری تکون دادم و از خانی دور شدم

آریا- دارین میرین پیش حنا؟

-آره! امروز دیگه باید کار رو تموم کنم!

-مواظب خودتون باشین

برگشتم بهش نگاهی کردم که یه لبخنداطمینان بخش بهم زدمن هم سرم
روتکون دادم وگفتم

-مرسی!حتما!

بعدهم ازسالن خارج شدم

....

آریا

طنین که ازدررفت بیرون یه استرس بد به دلم راه پیداکردطوری که دلم
میخواست برم دنبالش وازدورمواظبش باشم

اماخوب نمیشد!واسه همین تصمیم گرفتم به آرادزنگ بزنم وازشرایط
اونجامطمئن شم و تااونجایی که میتونم هرخطری روکه تهدیدش میکنه
برطرف کنم.

بیخودی استرس گرفتم

فورابه طرف اتاق طنین رفتم تالحظات انتظاررونبینم هیچی بدترازانتظارکشیدن
نیست بااینکه صداش رومیشنیدم اماابازاگه خطری تهدیدش میکردنمیتونستم
کاری بکنم برای همین تصمیم گرفتم ازاونجادوربشم فقط باکلافگی گفتم که
اگه اتفاق بدی افتادخبرم کنن.

همه بچه هاتعجب کرده بودن اماچیزی نگفتم.

رفتم داخل اتاقش.تختش مرتب بوداما بلوزوشلوارش که قبل ازرفتن تنش
بودروی تخت افتاده بود.ناخودآگاه به سمت لباسش کشیده شدم

تادستم روجلو بردم که برشون دارم به خودم اومدم باکلا فگی سرم رو چرخوندم
و بادستگاه که کنار تختش بود فوراً با اراد تماس گرفتم تا ذهنم کمی درگیر جای
دیگه ای بشه

آراد- سلام بر سرهنگ های مملکت!

من- سلام آراد! خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ سلام سرهنگ رستگار!

-ممنون خوبم! طنین نیستش

-کجاست؟

-رفته پرده آخر روبرو بازی کنه.

-یعنی قرار طنین بیاد تو گروه احسنی؟

-آره!

بعدهم آهی کشیدم که گفت

-آریا مطمئنی حالت خوبه؟

-آره بابا! خوبم

-من که شک دارم؟!!

-حالا منو ول کن. میخوام یه کم از شرایط اونجا مطمئن شم

-چرا؟ چی میخوای بدونی.

-چراش رو خودم هم نمیدونم. فقط نگرانم. ببینم اوز جابرای او مدن طنین

مطمئن هست؟ منظورم اینه که خطری تهدیدش نمیکنه؟

آراد که معلوم بود از حرفای من متعجب شده گفت

- اینجا که خطر داره اما از اونجایی که قراره دخترارو سالم بپرن دبی کاری به کارشون ندارن و خوب بهشون میرسن. درضمن نگران نباش من هم هستم
- از اینکه تو اونجایی خوشحالم. آزاد خوب مواظبش باش
- آزاد که دیگه حالا مشکوک هم شده بود
- معلوم هست توجهت؟ بابا اون خودش پلیسه از خطرات کارش هم آگاهه.
- هیچی بابا. فقط نگران افرادم هستم نمیخوام بلایی سرشون بیاد
- تو گفتم منم باور کردم. تو هیچ وقت اینجوری نبودی. حتی برای من که برادرت هم هستم اینجوری نگران نمیشی
- از تو مطمئنم که میتونی از خودت مواظبت کنی
- خودت میدونی که سرهنگ رستگارتوی ورزش های رزمی حرف نداره
- میدونم ولی نمیتونم نگران نباشم
- آریاراستش روبگو
- چی وراستش روبگو؟
- من که میدونم یه چیزیت شده. کلک نکنه عاشقش شدی؟
- باین حرف آرادیه چیزی توی وجودم لرزید اما فوراً بالحن تندی گفتم
- گمشو! نه خیرم. من... من فقط نگرانم
- آره جون خودت. باشه داداش بالاخره که خودت اعتراف میکنی درضمن نگران نباش مواظبشم
- ممنون داداش. پس فعلا
- باشه فعلا. اما یادت باشه نگفتیا

-گمشوآراد

بعدکه آرادقطع کردیه کم ازاینکه آراداونجاست ومواظبشه خیالم راحت شده
اماهنوزدلشوره داشتم

روی تخت درازکشیدم تاآروم بشم بعدبرم بیرون تا سرم روی تخت ر سیدبوی
عطرش توی بینیم پیچید.

فوراازروی تخت بلندشدم که دیدم سرم رودقیقاروی پیراهنش گذاشته بودم
لبخندی زدم واینبارروی شکم رو تخت درازکشیدم که صورتم دقیقا روی
پیراهنش فروداومد.

باتمام وجودم بوی خوش عطرش روواردریه هام کردم بابوییدن لباسش آرامش
عجیبی توی وجودم نشست دوباره لبخندی زدم وبادست لباس روتوی صورتم
فشاردادم هرچه بیشترمی بویدمش آرامش بیشتری حس میکردم
خودم روکاملاروی تخت کشیدم وسرم روروی بالشتش گذاشتم که دوباره
عطرش پیچیدتوی دماغم لبخندی زدم بالشتش هم بوی اونومیداد.

روی ب*غ*ل خوابیدم ولباسش روتوی ب*غ*لم گرفتم وسرم روتوی بالشت
فروکردم

حدودنیم ساعت که توی تخت درازکشیدم آروم آروم شدم

دیگه بیشترازاین نمیشداونجابمونم هرلحظه ممکن بودطنین بیاد

فورا بلندشدم وتخت رومرتب کردم خواستم پیام بیرون اما...دوباره چرخیدم
طرف لباسش کاش میشدلباسش رو بردارم امانه!دوباره داشتم کلافه میشدم که
آخرین لحظه گوشه تختش روسریش رودیدم اینواکه برمیداشتم مشکلی
نبودنیتونست حرفی بزنه دوباره لبخندی زدم وروسری رو برداشتم وبوکشیدم

نمیدونم چم شده بوداما خوب نمیتونستم بدون اون روسری برم بیرون و سه
همین تاش زدم و اونو گذاشتم توی جیبم و رفتم بیرون.
فورارتم طرف اتاقم و روسری رو گذاشتم توی کیف لباسام. جایی قرارش دادم
که کسی نبیندش
بعدکه خیالم راحت شد برگشتم پایین تا ببینم طنین چکار کرده.

....

طنین

قرار بود از فردا برم پیش حنا. براش گفته بود که پدرم فهمیده و منو بیرون کرده اون
هم بهم گفته بود که دو ستش که همون مازیاریا شه یه جور رابطه برای فرستادن
آدمها و نورآب و کلی تعریف کرد تا مثلاً منو خرکنه منم که خر شدم. البته بلانسیبت.
قرار بود که برم پیشش و اونم منو بیره پیش احسنی!
دیگه قرار بود این ماموریت روبه آخر برسونیم باید همه تلاش خودم رو میکردم
میدونستم که کارم سخت تره قرار بود اول برم دبی تا خریدارای دخترارو مشخص
و دستگیر کنیم بعد هم گروه احسنی روبه دام بندازیم
اینجور که فهمیده بودم دخترارو عمده میفروختن به یه ایرانی بعد اون اونجادونه
دونه اونا روبه شیخای عرب میفروخت.

حالم ازکاری که میخواستم بکنم بهم میخورد اما مجبور بودم
روی مبل نشسته بودم قرار بود آریا بیاد نقشه رو توضیح بده. برای اینکه کمی
خودم رو آرام کنم چشمام رو بستم چشمام بسته بود که صداش روشنیدم
ترجیح دادم تا میاد بشینه همین جور چشمام رو بسته نگه دارم

یه دفعه احساس کردم که مبل دونفره ای که روش نشسته بودم بالا پایین شد چشمام رو باز کردم که نگاهم بایه نگاه عسلی گره خورد نگاهش خیلی گرم بود، خیلی گرم. لبخندی زد که من هم ناخودآگاه لبخند زدم و نگاهم رو گرفتم اما هنوز اون رنگ و گرمای نگاه روحس می کردم

تا من نگاهم رو گرفتم شروع کرد

-خوب! سرهنگ از اونجایی که قرارش ما وارد گروه احسنی بشین تمام شرایط و محل رو براتون کامل توضیح میدم تا خیالتون از هر جهت راحت بشه و کارتون روبه نحو احسن انجام بدین

بهم نگاهی کرد که سرم رو تکون دادم و در تایید حرفاش گفت

-درسته سرهنگ! گوش میدم

-ببین از الان که شما وارد گروه شدین که نقشتون کاملاً مشخصه. شما باید سعی کنین که خریدار عمده رو بشناسین تا ما از طریق بین الملل اونو دستگیر کنیم در ضمن برای اینکه مشکلی براتون پیش نیاد افرادی رو اونجا قرار میدیم نگران نباشین

با این حرفش سرم رو بلند کردم که چشمکی زد و خندید فوراً متوجه شدم که منظورش به آراده من هم لبخندی زد

یه کم دیگه نقشه رو توضیح داد و در آخریه سری وسایل و شنود بهم داد و گفت

-نگران این نیستم که بخوام روش استفاده رو براتون توضیح بدم خودتون بهتر میدونین چطور باهاشون کارکنین

سری تکون دادم و گفتم

-درسته نگران نباشین. کار با اینارو بلدم همراه خودم هم به تبلت کوچیک میبرم
تا با اون بتونم راحت براتون اطلاعات رو بفرستم
-خوبه! شنود هاتوی گوشواره ها قرار داده شدن و توی گردن بندهم دوربین هست
-منم سعی میکنم که اگه بشه دوربین اتاق احسنی رو باهک تحت اختیار تون
قرار بدم تا راحتتر بتونین اطلاعات بدست بیارین.
-خوبه!

بعد از این حرف بلند شد و گفت

-پس فعلا بهتره استراحت کنین. به بچه هامی سپارم کسی مزاحمتون نشه
-نه من خسته نیستم ترجیح میدم پای سیستم بشینم
-اما بهتره استراحت کنین
گفتم که خسته نیستم
-من هم گفتم که باید استراحت کنین و این یه دستوره
چشمام رو ریز کردم و نگاش کردم که گفت
-یادتون که نرفته چون من رهبر گروهم پس فعلا مافوق محسوب میشم در ضمن
فکر کنم به درد رهبری هم میخورم چون امتحان پس دادم
داشت به بحث اون روز که از روی نقشه ای بود که کشیده بودم اشاره
میکرد لبخندی زد و گفتم
-کاملا درسته! پس با اجازه
بعد هم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

بهتر اینجوری راحت ترم! رفتم لباسام رو برداشتم و عوض کردم لباسام رو که پوشیدم دنبال روسری گشتم که پیداش نکردم
نمی دونم کجاست یادمه گذاشتمش روی تخت امانیست!
اه! نمیتونم هم برم بگم کسی روسری منونیده. زشته! العنتی
باکلافگی وسط اتاق وایساده بودم
به درک! بایدیه روسری دیگه بپوشم

اما آخه اونواز همه روسری هام بیشتر دوست داشتم خیلی بهم میومد
ولش کن بابا! حالا که نیست. بشینم براش آبغوره بگیرم

رفتم و ازتوی کمدیه روسری دیگه برداشتم و گذاشتم کنارم که وقتی بیدار شدم
پوشم بعدهم سرم رو روی بالشت گذاشتم اما... صبر کن! یه چیزی اینجا عجیبه.
بالشتم بوی یه عطر دیگه هم میداد. نمیدونم شاید یکی از بچه ها آورده اینجا به
هر حال بیخیال شدم و دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم
باید برای سروکله زدن با جنابان قاچاقچی انرژی داشته باشم

...

آریا

نگران بودم که طنین حرفی در مورد روسریش بزنه اما وقتی بیدار شد دیدم که یه
رووسری دیگه پوشیده و اصلا هم به اون روسری اشاره نمیکنه
بهش نگاه کردم این روسری هم بهش میومد اما اون یکی خیلی بیشتر به موهای
مشکش میومد یه روسری قرمز رنگ حریر که وقتی رومو هاش مینشست ترتیب
رنگ قشنگی به وجود میاورده که به پوست سفیدش بیش از اندازه میومد
سرم رو تکیه دادم تا از فکرش بیرون بیام

اصلاً نمیدونم چم شده. برای لحظه ای به کاری که کردم فکر کردم
من چکار کرده بودم؟ چرا روسری اونو برداشتم؟ اصلاً چرا عطر روی لباسش بهم
آرامش میداد؟

هرچه بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم
ترجیح دادم بیخیال بشم و سعی کنم روکارم تمرکز کنم تا فکر و خیالش از ذهنم
بیرون بره

امروز قرار بود که طنین رو برای رفتن آماده کنیم دوباره دلشوره گرفته بودم. قلبم به
شدت میکوبید

ناخودآگاه به سمت اتاقم کشیده شدم و رفتم سراغ کیف لباسام و روسری
رو بیرون کشیدم و بوییدمش

آرامش بود که توی رگام تزریق میشد

اروم که گرفتم دوباره روسری رو توی کیف گذاشتم و برگشتم

طنین رفته بود که گرمش رو شروع کنه

یه ساعتی منتظر بودیم که بیرون اومد

نگاهش که کردم استرس رو توی نگاهش خوندم لبخندی بهش زدم

نمیدونم توی نگاهم چی دیده که رنگ نگاهش تغییر کرد و آرام شد. حتی خودم

هم نفهمیدم

باز اون خرمن سیاه رو پنهون کرده بود و کلاه گیس بلنود گذاشته بود و البته بالنز سبز

که اون سیاهی آرامش بخش رو پنهون کنه اما هنوز میشد تغییر حالات رو توی

نگاهش دید

لباسش هم یه پالتوی مشکی خوش دوخت بود که قشنگ بدنش رو قاب گرفته بود بایه شلوارچرم مشکی که روی او یه چکمه پاشنه دار بلند تازانو پوشیده بود شالش هم مشکی بود که راحت روی موهاش قرار داده بود

به شدت دلم میخواست جلو برم وب*غ*لش کنم اما خودم رو کنترل کردم بازنگرانی به دلم چنگ زد. سعی کردم خوب نگاش کنم که تازمانی که اینجانیست خوب به خاطر بسپارمش

خدای من! اگه دست من بودنمیزاشتم بره اما! حیفا!

باهر حرکتش به سمت بقیه یه نگاه هم به سمت من میداخت طوری که غمزه نگاهش داشت دیوونه ام میکرد

اگه یه کم دیگه اینجوری ساکت میموندم میدونستم که نمیزارم بره! اخمام خودبه خودتوی هم کشیده شده بود طوری که وقتی دوباره طنین بهم نگاه کرد نگاهش رنگ تعجب گرفت

امامن اخمام رو بیشتر توی هم کشیدم و گفتم که بهتره عجله کنه! آره باید عجله میکرد هر چه زودتر میرفت تا من دوباره به تختش پناه ببرم. خوب بود که سروان هدایتی برای اینکه اونو راحت بزاره از اتاق اومده بود بیرون و توی یه اتاق دیگه بود چون این او اخر طنین یه کم عصبی بود و نیاز به تنهایی داشت

اینجوری من هم راحت تر میتونستم برم توی اتاقش با فکر بالشتش اخمام باز شد

طنین دوباره بهم نگاه کرد که از باز شدن اخمام دوباره تعجب کرد حتما الان میگه این باخودش مشکل داره!

سرم رو تکیون دادم که فکرم رو متمرکز کنم روی کارم

طنین روتا محل قرارش باخنا همراهی کردم

توی ماشین هردومون سکوت کرده بودیم. سعی میکردم که آرام باشم
به محل که رسیدیم طنین تشکر کرد و خواست که پیاده بشه تا در رو باز کرد صداش
زدم

-طنین

با صدای من ابروهایش بالا پرید شاید فکرش رونمیکرد که به اسم صداش بزدم
همینجور منتظر بود که من به خودم او مدم و از چشمش دست کشیدم
سرم رو پایین انداختم

خودم هم گیج شده بودم اصلاً نمیدونستم چی میخواستم بگم!

طنین- کاری داشتین سرهنگ؟

دوباره بهش نگاه کردم که با تعجب بهم نگاه کرد اما من فقط میخواستم خوب
نگاش کنم

کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و بالبخند انگار میخواد منو به خودم بیاره صدازد
-آریا؟

باشنیدن اسمم ازدهنش قلبم محکم کوید

دوباره لبخندی زد و گفت

-من رفتم!

از ماشین پیاده شد خواست در رو ببندد که دوباره صداش زدم

-طنین

برگشت بازنگام کرده که ایندفعه لبخندی زد و گفتم

-مواظب خودت باش

اون هم لبخندی زدوسرش روتکون داد

-نگران نباش سرهنگ! به همین راحتی از دستم خلاص نمیشی.

بعدهم چشمکی زدوگفت

-هیچی تواین دنیا بیشتر از اذیت کردن شما به من انرژی نمیده

این دفعه نتعجب نگاش کردم که خنده ای کردورفت

دوباره لبخند به روی لبام برگشت وتوی دلم گفتم

هیچی هم بیشتر از لبخند تو به من انرژی نمیده

یه دفعه متوجه شدم که چی گفتم. لبخندش به من انرژی میده؟ چرا؟

از حرفی که زده بودم به شدت متعجب بودم حتی با اینکه توی ذهنم گفته بودم

فوراً ماشین رو روشن کردم ودور زدم وبرگشتم

...

طنین

از آریا که دور شدم به سمت جایی که حنا گفته بودرفتم اما تا به اونجا برسم ذهنم

درگیر نگاه آخر آریا بود

چرا اینجوری میکرد؟ ذهنم دیگه کار نمیکرد. اه! العنتی!

ولش کن بابا! به من چه؟ من که در مورد خودم مطمئنم پس چکار به کار فکر و نگاه

اون دارم؟

خواستم خودم رو بیخیال کنم اما نشد هنوز هم یه گوشه از ذهنم رو درگیر کرده بود

ترجیح دادم فعلاً بیخیال اون گوشه ذهنم بشم وبه سرعت وارد کافیشاپی که

حنا قرار گذاشته بود شدم

از دور دیدمش که روی په صندلی پشت یکی از میزانشسته و داره قهوه میخوره
تاسرش روبلند کرد بر اش دستی تکون دادم که خندید و برام دست تکون داد
عوضی! من که میدونم خنده ات برای چیه؟ په حالی از تو بگیرم که کف کنی
با فکر نابود کردن حنا و دوستاش فکر آریا کاملاً از ذهنم بیرون رفت و اصلاً دیگه
یادم نموند

به سرهت به طرف میز رفتم و دستم روبه سمتش دراز کردم

-سلام حنا جون

-سلام آتوسا خانوم گل! خوبی؟

-ای! بد نیستم

قیافه نگرانی به خودم گرفتم و گفتم

-فقط نگرانم

-نگران نباش عزیزم! این بهترین موقعیت. تو باید خدا رو شکر کنی که همچین

موقعیتی گیرت اومده

-آره واقعا! خدا رو شکر که من دو ست خوبی مثل تو دارم (آره واقعا خدا رو شکر!

نکبت! امیدوارم که گور به گور شی)

لبخندی زد که بیشتر به پوزخند میومد میدونستم الان داره به حال مثلاً زار من

پوزخند میزنه اما نمیدونست که من دارم به حال اون پوزخند میزنم

حنا-قربونت گلم

-خوب حنا جون! خودت که میدونی من از این چیزا اطلاعاتی ندارم اصلاً این

کارا من هست؟

-آره عزیزم! مازیا خیلی آدم خوبیه. تمام کسایی که رفتن اونورازش راضین

-یعنی مشکلی پیش نیاد

-نه گلم. چه مشکلی؟ نمیخواه نگران باشی! درضمن خودم هم اینبار هستم

خودم رو ذوق مرگ نشون دادم و گفتم

-واقعا! خیلی خوشحال شدم که تو هم هستی (آره خیلی خوشحالم! یه حالی

ازت بگیرم که کف کنی! ک*ث*ا*ف*ت)

به زور پوزخندی که داشت میومد روی لبم رو پنهون کردم

حنا-خوب ببینم همه وسایلت رو آوردی؟

-آره هرچی که لازم داشتم رو آوردم

-خوبه! پس بهتره تا دیر نشده بریم

-الان کجا میریم؟

-یه راست میریم سراغ مازیا عزیزم! چون دیگه باید حرکت کنیم

-چرا اینقدر زود؟

-گلم آخه تودیر اقدام کردی! مازیا خیلی وقته که اطلاعیه داده! سه چهار روز دیگه

گروه بعدی رو میفرسته. درضمن برای تو که بهتره که زودتر بری

-آره! راست میگویی! خوبه پس بریم

اون هم سری تکون داد و زودتر از من حرکت کرد و از کافیشاپ بیرون رفت من هم

پشت سرش حرکت کردم

خدا کمک کنه! یه کم استرس داشتم اما سعی کردم خودم رو آرام کنم که موفق

هم شدم!

حناسوار ماشینش شد و من هم کنارش نشستم

فورا حرکت کرد و به سمت خونهِ احسنی حرکت کرد
من هم خودم رو آماده کردم تا با او نابرابر خوردم
با دید خودم رو بیشتر توی نقشم فرو میکردم! اه! یه دختر جلف سبک! هیچی
بیشتر از این نقش منوعصبی نمیکرد اما سعی کردم خودم رو خونسر نشون بدم

.....

طنین

داخل ساختمون که شدیم سعی کردم بدون اینکه کسی متوجه بشه تموم
موقعیت ها رو بررسی کنم حتی جای دور بینا رو هم مشخص کردم
باید احتیاط میکردم سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم تا کسی شک نکنه
اما زیر چشمی همه جا رو تحت نظر داشتم

رومبلای توی حال نشستیم که صدای احسنی اومد

- به سلام حنا خانوم! صفا آوردین

هر دو مون از روی مبل بلند شدیم و چرخیدیم طرف احسنی

حنا- سلام مازیا جان. مرسی! خوبی؟

- ممنونم

بعدهم رو کردیم به منو گفت

- سلام خانوم! بفرمایین

من هم یه عشوه اومدم و گفتم

- سلام مازی جون خوبی؟

- قربون شما!

بعدهم هممون نشستیم که احسنی دستورپذیرایی داد.

-خیلی خوش آمدین خانوما

حنا-ممنونم!مازیارجون!

حناخودش رویه کم جلوکشیدوگفت

-راستش مازیارمن که اهل مقدمه چینی نیستم خودت هم بهتر میدونی که

برای چی اینجا هستیم.میخوام ببینم میتونی به دوستم کمک کنی؟

احسنی سری تکون دادوابروهاش روانداخت بالاوروبه من گفت

-میخواین برین اونور؟

من سری تکون دادم که گفت

-فکرخوبی کردین.اونور موقعیت های خوبی براتون به وجودمیداد

آره جون خودت!

دوباره سری تکون دادوگفت

-ببینین روش کار ماینه که ازاینجا بریم دبی وازاونجا براتون به هرچاکه دوست

دارین ویزا بگیریم چون به ایران ویزا نمیدن پس ما هم ازدبی اقدام میکنیم

سری تکون دادم وگفتم

-ممنونم!اما خوب توی دبی ما باید چکار کنیم؟

-نگران نباشین توی دبی همه چی برعهده ماست.ما فقط بعد از رفتن ازدبی

رودیگه کاری بهتون نداریم چون دیگه اونجا وظیفه محافظت از خودتون

با خودتونه

-میدونم

- پس خوبه! یه چند روز دیگه حرکت میکنیم. فعلا میتونین همین جاباشین براتون
یه اتاق قرارداددم تا استراحت کنین. م*س*تخدما راهنماییتون میکنن
بعدهم یکی ازم*س*تخدماش رو صدا زد تا منورا هنمایی کنه
موقعی که بلند شدم بانگرانی نگاهی به حنا انداختم که گفت
- برو عزیزم! نگران نباش! مازیار کمکت میکنه من هم همین جام!
لبخندی زد که من هم لبخند مثلاً پراسترسی بهش تحویل دادم و دزدبال
م*س*تخدلم

رفتم

....

آریا

عصبی شده بودم طنین هنوز تماس نگرفته بود. آراد هم که میگفت هنوز ندیدمش
شرایط سختی رو داشتم تحمل میکردم
از اتاقم بیرون اومدم تا ببینم بچه هاهنوز خبری ندارن اومدم از پله هابایم پایین
که ناخودآگاه به سمت اتاقش کشیده شدم
داخل اتاق که شدم احساس کردم قلبم تیر کشید. نمیدونم چی بود که منو بیتر به
داخل میکشید
رفتم و روی تختش دوباره دراز کشیدم. رفتارام خیلی بچگانه شده بودیه لحظه
از دست خودم عصبی شدم و فوراً اتاق زدم بیرون دیگه نباید میرفتم توی اون
اتاق داشتم بهش وابسته میشدم
سعی کردم خودم رو آرام کنم بعد هم فوراً از پله هارفتم پایین

همون لحظه بود که سرگرد خانی او مدجلوم وگفت

-قربان! سرهنگ رستگار تماس گرفتن

فورابه سمت دستگاه دویدم وگوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای خانی

توی گوشی پیچید

-سرهنگ رستگار هستین؟

طنین- بله سرگرد!

خانی- سرهنگ امینی پشت خطن. میتونین باهاشون صحبت کنین.

-ممنونم

من-سلام

-سلام جناب سرهنگ!

-خوبین؟! اتفاقی براتون نیوفتاده؟! چرا اینقدر دیر تماس گرفتین؟

-نه سرهنگ! خوبم. از اینجا خیلی محافظت میشه واسه همین به سختی تونستم

جایی رو پیدا کنم که باهاتون تماس برقرار کنم

-پس باین حساب باید خبرارو بدین به آراد

-نه همیشه! چون از دخترایه جای دیگه محافظت میکنن که کسی نمیتونه به

اونجا وارد بشه .

-چرا؟

-نمیخوان بهشون آسیبی برسه. میدونین که!

فهمیدم چرا اینجوری میگه

-بله! فهمیدم خوب پس حالا میخواین چکار کنین؟

خنده ی ریزی کرد وگفت

-میخوام برم توکار حبیب

یه دفعه اخمام توی هم کشیده شد و فریاد زدم

-میخوای چکار کنی؟

طنین که معلوم بود تعجب کرده و ترسیده یه کم از فریاد من! گفت

-هیچی! میخوام با تبلتم سیستمش رو هک کنم و از طریق اون براتون ایمیل بزنم

بعد دوباره خنده شیطانی کرد و گفت

-اونارو هم به جون هم بندازم. چطوره؟

خنده ام گرفت. رسما دیوونه میکنه آدم رو! بهش گفتم

-فقط هرکاری میکنی مواظب خودت باش

-چشم جناب سرهنگ

او مدم بگم خدا حافظ که گفت

-در ضمن کمتر حرص بخور

-من؟

-نه من!

-نه خیر من اطلاق حرص نمیخورم

-باشه جناب سرهنگ شما حرص نمیخوری منم قبول کردم فعلا بای اما بازم

میگم حرص نخور

تا او مدم چیزی بگم خنده ای کرد و قطع کرد و اصلا اجازه نداد که از خودم دفاع

کنم

رسما گذاشته بودم سرکار

سری تکون دادم واز جام بلندشدم
حالا که فهمیده بودم حالش خوبه خیالم راحت تر بود

....

طنین

ساعت حدود دوازده بود و همه خواب بودن تصمیم گرفتم تا برم یه سر وگوشی
آب بدم.

البته باید خیلی حواسم رو جمع کنم از اتاقای دختر خیلی محافظت میشد و البته
اتاق من

پس تصمیم گرفتم که از پنجره برم

اما قبلش باید لباسم رو عوض کنم به سمت کیفم رفتم و یه بلوز و شلوار برداشتم
تا کارم راحت تر بشه

اول باید شماه دور بین اتاق احسنی رو مشخص کنم پس باید برم سراغ اتاق
کنترلشون

قبلا اونو مشخص کرده بودیم یه نقشه کامل از خونه احسنی داشتم پس مشکلی
نداشتم

احتمالا همون جاییه که حبیب هم کارش رو انجام میده

لباسم رو عوض کردم و از پنجره بیرون اومدم و رفتم روی پشت بوم و از اونجا رفتم
طرف پنجره اتاق کنترل

پنجره بسته بود سعی کردم از همون روشی که آراد یادم داده بود پنجره رو باز کنم
کسی داخل اتاق نبود اما ممکنه هر لحظه برگردن واسه همین به سرعت رفتم
سراغ مانیتورهای دور بینا. اما هیچ کدوم از دور بینا به اتاق احسنی ربط نداشت

یعنی چی؟

صدایی از بیرون میومد انگار دونفرداشتن حرف میزدن

تصمیم گرفتم تابه شنودبزارم توی اتاق شایدمیفهمیدم که شماره اتاقش چنده
شنودروتوی یکی از میکروفون ها که ازاون برای خبردادن به همدیگه استفاده
میکردن کارگذاشتم وفورازاتاق بیرون اومدم وبه سرعت رفتم طرف اتاق خودم
وارداتاق که دم صدای دراتاق که داشت باز میشد اومد فورارفتم زیرچتووخودم
روبه خواب زدم

-خوبه این خوابه

-آره!بخواب عزیزم بخواب.قراره بشی پول.

بعدهم دوتایی خندیدن ورفتن بیرون

ک*ث*ا*ف*تا!حال همتون رومیگیرم!

ترجیح دادم برای اینکه عصبی نشم شروع کنم به شنیدن صدای اتاق کنترل
واسه همین یه هندزفری به دستگاهم وصل کردم تا صداش بیرون نیادوبه همه
صداهها گوش دادم

دیگه داشت از شنیدن چرت و پرتا خوابم میبرد که صدایی توجهم رو جلب کرد
آره صدای خودش بود!صدای حبیب

-دور بین ش-ماره دوازده روروشن کن. ماز یارتوی اتاقشه میخوام
کاملایر نظر باشه

هه!پس ایناهم دران به هم رودست میزنن

-چرا؟ماز یارازاین کارخوشش نمیداد

- چه خوشش بیاد چه نیاد دستور رئیس! میدونی که از زیر آبی خوشش
نمیاد مازیا رهم سابقه اش خرابه باید حواسمون بهش باشه
پوزخندی روی لبم نشست! حدسمون کاملاد درست بود رئیس یکی دیگه
بود مازیا مترسک
خوبه حداقل شماره دوربین اتاق احسنی رو بدست آوردم حالاراحت میتونم
تحت نظرش داشته باشم
البته باید احتیاط میکردم و مواقعی که اونادوربین رو روشن میکردن اون رو هک
میکردم و اطلاعات میگرفتم
فورا دست به کار شدم و تبلت رو روشن کردم احتمال میدادم که برای کاراشون
از وایرلس استفاده کنن که حدسم هم درست بود
هرچی باشعه وایرلس سریع تره!
خوبه خوشم اومد واسه وایرلس یه رمز چندلایه قرارداداده بودن که حدس زدم
کارحبیب یا همون مهدی باشه. میدونم چطوری اینکار رو میکنی مهدی
خان! بگیر که اومد
بعد از نیم ساعت رمز وایرلس رو هک کردم و فورا وصل به اینترنت شدم و بعد هم
به سیستم ساختمون وصل شدم
سعی از طریق برنامه ای که توی تبلت ریخته بودم دوربین شماره دوازده رو هک
کردم البته با احتیاط طوری که کسی متوجه هک کردن من نشه
در واقع بعد از هر ورود برای خودم رمز میزدم
خوبه آهان!

خنده ای کردم و باخودم گفتم ایول داری طنین خانوم اینم ازا تاق جناب
مازیارخان احسنی

اتاق روکاملایزیرنظرداشتیم باهرچرخشی که اوناانجام میدادن من راحت تموم
اتاقش رو دیدمیزدم

مطمئنم مازیارتوی اتاقش کارای اصلیش روانجام میده چون آرادگفته بودکه
وقتی کارمهمی دارن میرن توی اتاق وکسی حق نداره وارداونجابه
اماخوب گفتن بپاواردنشین باچشم که میتونیم واردبشیم

فوراکدی روکه بدست آورده بودم ازطریق سیستم حبیب برای سرگردخانی
ایمیل زدم فقط خداکنه که متوجه ایمیل بشه. بهش گفته بودم که هر نیم ساعت
ایمیل روچک کنه امیدوارم که خیلی زوداینکاررو بکنه
باکدی که فرستاده بودم اونا هم داخل اتاق احسنی رومیدیدن!

کدروکه ایمیل کردم فورایمیل رو حذف کردم وتمام تغییراتی روکه ممکن
بودمتوجه بشن رو حذف کردم

بعدهم بادللی خوشحال روی تختم درازکشیدم

بفرماحبیب خان! دوردورمنه! من باهمه کارات آشنایی دارم اما توچی؟ اون موقع
به بدکسی اطمینان کردی

البته میدونم که اطمینان نکردی فکرش رونمیکردی که یه روزی من
اینجادرمقابلت قراربگیرم

دوباره اون خنده ی شیطانی به لبم اومد

سعی کردم که بخوابم ساعت نزدیک چهار بود واگه فردا خواب آلود باشم بهم
شک میکنن. سه ساعت خواب هم بسمه در واقع زیاد هم هست
چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم

...

آریا

هرکاری کردم نتونستم چشم روی هم بزارم پس رفتم و پیش بچه های آی تی
نشستم

فقط سرگردخانی بیدار بود

طنین اونو جای خودش قرارداده بود هنوز هم به همه اعتماد داشت برای همین
گفته بود موقعی که کسی نیست اطلاعاتی رو که میفرسته بازکنیم
رفتم و برای خودم و اون قهوه ددرست کردم داشتم بر میگشتم توی سالن که
سرگردخانی صدام زدوازم خواست که برم نزدیک سیستمش

-چی شده سرگرد؟

-سرهنگ رستگارا ایمیل فرستاده

-مطمینی؟

-آره! همون علامتی رو که گفته بود گذاشته مطمئنم خودشه

-خوبه! بازش کن ببین چی گفت

خانی هم فوراً ایمیل رو باز کرد و دیدیم که طنین یه رمز و فرستاده وزیرش هم
نوشته

=پای ماهواره داره فیلم قشنگی نشون میده شبکه دوازده. میتونی از طریق نت هم

نگا کنی!

-احتمالاً چیزی داره بهمون بارزمیگه
خانی-آره! احتمالاً میخواد که کدرو از طریق اینترنت به یکی از پلیرها وصل کنیم
-میتونی کاری که میخواد رو انجام بدی؟
-بله قربان

-خوبه

تاخانی کارش رو انجام داد فوراً سیستم به یه دوربین وصل شد
داشتم فکر میکردم که این اتاق کیه که همون لحظه احسنی وارد اتاق شد
خودبه خود لبخندی رو لبم نشست! این دختر دست شیطان رو هم از پشت بسته
دوربین اتاق احسنی رو هک کرده بود
خوبه! کار ما هم راحت شد.

داشتیم به فیلم نگاه میکردیم که همون لحظه یه ایمیل دیگه از همون
مقصد رسید و با همون علامت
ایمیل رو که باز کردیم نوشته بود
=فیلمه زمان خاصی نداره. این شبکه عشقی فیلم پخش میکنه هر موقع که
بیننده و بازیگر داشته باشه

احتمالاً منظورش اینه که این دوربین خاموش و روشن میشه! پس با این حساب
هر موقع که احسنی توی اتاقش باشه این دوربین روشن میشه!
یه جای کار میلنگه چرا باید احسنی تحت نظر باشه

دوباره ایمیل رسید

=شنیدم بیننده ویژه داره

پس حتمارئیس یکی دیگه است که البته به احسنی هم شک داره واسه همین
اون روتحت نظر میزاره

خوبه اینجوری از اونا عقب نمیمونیم

روکردم به سرهنگ خانی وگفتم

-حواستون رو کاملاً جمع کنین! هر موقع دوباره ایمیل اومد بهم خبر بدین البته
مواظب باشین ایمیل از جای دیگه ای نباشه

خانی- چشم قربان

سری تکون دادم وگفتم

-من میرم تاسعی کنم اطراف خونه احسنی رو خوب بررسی کنم که موقع
دستگیری افرادش به مشکل بر نخوریم هر خبری شد بهم بیسیم بزن

-باشه قربان

خواستم برم بیرون اما دوباره چرخیدم طرفش وگفتم

-خسته که نیستی سرگرد؟

-نه قربان! به هیچ وجه!

بعدهم لبخندی زد وگفت

-سرهنگ رستگار بهم اعتماد کردن نمیخوام اعتمادشون رو از دست بدم

من هم بالبخند سری تکون دادم و از سالن رفتم بیرون

حالا دیگه وقت پلیس بازی من بود باید به سر وگوشی آب میدادم و مطمئن
میشدم که طنین حالش خوبه

با این فکر فوراً از خونه بیرون رفتم و به سمت دیوار شرقی خونه احسنی که از قبل
بررسیش کرده بودم و مطمئن بودم که اونجا درختان میزاره کسی منو ببینه رفتم

بعدهم ازدیواررفتم بالاوپریدم توی خونه
همون لحظه صدای یکی ازنگهبانانبلند شدوا سه اینکه منونبینه فوراپشت یکی
ازدرختاپنهان شدم که اون هم باسرعت به سمت غرب خونه دوید
به اون سمت که نگاه کردم دیدم که یه ماشین ازدرواردشدوبعدهم یاورپیاده
شدخوبه تاایناسرگرم یاورن من برم بینم حال طنین خوبه یانه؟ پشت تلفن دلم
آروم نمیگرفت بایدباچشمای خودم میدیدم
به سخت تونستم راهی پیداکنم که به پشت بوم میخورد
بعدازطریق دوربین کوچیکی که آورده بودازروی سقف داخل اتاقارونگاه کردم
تاتونستم اتاقش روپیداکنم
بااحتیاط وارداتاق شدم وبه سمت تختش رفتم
خواب بودالبته توی خواب هم گاردگرفته بودکاملامشخصه که باکوچکترین
حرکتی بیدارمیشه ومنتظره تااگه اتفاق بدی افتادازخودش دفاع کنه
لبخندی زدم وبه طرف پنجره برگشتم دیگه یشترازاین نمیتونستم اینجباباشم
حالاکه دیدم حالش خوبه خیالم راحت شد. بایدبرگردم دوباره نگاهی بهش
کردم وازپنجره بیرون رفتم وفورازخونه خارج شدم البته تمام دقتم روهم کردم
که دوربینافیللم رونگیرن بعدهم باخیال راحت رفتم به سمت خونه خودمون

....

طنین

صبح که از خواب بیدار شدم فوراً از اتاقم بیرون اوادم احتمالاً چون ما خودمون تصمیم گرفته بودیم بیایم اونور برای اینکه شک نکنیم اینقدر راحت بودیم البته نه خیلی راحت اما خوب میتونستیم از اتاقمون بیایم بیرون و بریم توی حیاط از پله ها که پایین اوادم دیدم که حنا واحسنی نشستن روی مبل و دارن بادونفرکه رو به روشون و ایسادن حرف میزنن برای اینکه بهم شک نکنن از همون بالا صدازدم

-سلام صبحتون بخیر

باین حرف من همشون برگشتن بهم نگاه کردن واحسنی هم گفت

-سلام صبح شما هم بخیر! خوب خوابیدین خانوم؟

همون جورکه از پله ها پایین میرفتم جوابش رودادم

-بله مرسی!

-خوشحال شدم که راحت بودین

-ممنون

بعدهم رفتم طرف حنا و باهاش روب*و*سی کردم

-سلام حنا جونم

-سلام گلم! اینجارا حتی؟

-آره مازیا رجون خیلی مهمان نوازن!(آره سرخودش!)

بعدهم چرخیدم طرف اون دوتا که دیدم یکیش یاوره و اونیکی هم کسی نیست

جز جناب آرادخان امینی خودمون که داره بایه خنده که سعی میکنه باز نشه بهم

نگاه میکنه

منم برای اینکه نقشم رو خوب نشون بدم ادای این دختر لوسارو در آوردم و با ذوق

زدگی گفتم

-وای علی تو هم که اینجایی! تو با مازیار جون آشنایی؟

آرادهم لبخندش رو قورت دادو گفتم

-سلام آتوسا خانوم! آره ما از دوستای قدیمی هستیم

رو کردم به مازیار گفتم

-جددا؟ فکرش رو هم نمی کردم

مازیار -آره! ما دوستای چندین و چند ساله ایم

من هم خنده ی لوسی کردم و گفتم

-آخ جون! پس اینجایه آشنا دارم! اینجوری خیلی خوبه

حنا خمی کردو گفتم

-و اعزیزم مگه ما غریبه ایم

لحن لوسی به خودم گرفتم و گفتم

-اوه! نه هانی! منظورم یه آشنای دیگه بودو گرنه کی بهتر از تو!

بعدهم مثل این خوشالا پریدم و رفتم جلوی آرادو باهاش دست دادم!

-وای که چقدر خوشحال شدم از دیدنت علی!

اون هم لبخندی زدو گفتم

-من هم همین طور آتوسا جون!

بعدهم دستم رو فشردو گفتم

-هرکاری داشتی به خودم بگو! سه سوت برات انجام میدم

-وای ممنونم! چقدر ماهی!

بعدهم رو کردم به یاورگفتم

-خوبین یاورجون؟

-ممنونم خانم زیبا! شما چطور؟

-عالی! اینجا خیلی پرفکته!

-خوشحال شدم. امیدوارم مدت اقامتتون رو اینجالت *د*ت ببرین

-ممنونم هانی!

بعدهم باعشوه قدم زدم ورفتم روی مبل کنار حنا نشستم

خوبه حالا که آرادرودیدم و آشنایی دادم بهتر میتونم باهش ارتباط برقرارکنم

واگه نتونستم ایمیل بفرستم از طریق اون اطلاعات روبه آریا برسونم!

بادللی شادراحت نشستم و به حرفاشون گوش دادم تا شاید چیز بدرد بخوری

دریابم اما دریغ ازیه کلمه اینا خیلی حریف بودن محال بود ریسک کنن

توی این مدت فهمیدم اونطور که فکر میکردیم حبیب با احسنی خوب نیست

ودر واقع داره زاغ سیاهش رو چوب میزنه و در واقع یه جاسوسه برای رئیس اصلی

پس برای همین هم هست که توی جمعاشون خیلی حضورنداره اما این یاور هم

مشکوکه! مطمئنا این هم از دردوستی وارد شده اما باز کار همون زاغ سیاهه روانجام

میده

باید حواسم رو بیشتر جمع کنم یاور خیلی تیزه نظر میرسه و نسبت به همه چی

هم بانگه شک وارد میشه!

باید به آراهم بگم که دقت کنه!

خودم روسرگرم قهوه ام نشون دادم تاکسی فکرکنه که من دارم به حرفای اوناگوش میدم گرچه چیزچندان مهمی هم نمیگفتن اما خوب نمیتونستم خیلی خودم روکنجکاونشون بدم برای همین بیخیال خودم روشون دادم وبه حرفای صدمن یه غاز(بچه هانمیدونم املاش درسته یانه)حناگوش کردم

....

آریا

رفتم توی اتاق و سعی کردم که باآرادتماس بگیرم میخواستم ببینم اون نتونسته طنین رو ببینه.بعدازحدودیه ربع جواب داد

-سلام بربرادرگرام!

من- سلام بربرادر خودم!خوبی؟آرادجان

-من خرنمیشم برادر

-چی؟

-منظورم اینه که این آشانپخته!من جلوی طنین ازت تعریف نمیکنم.نمیشه به دخترمردم دروغ گفت حرف یه عمرزندگیه.

-گمشو!اصلاکی گفته من میخوام ازطنین حرف بزئم؟

-ازاحوال پرسیت کاملامشخص بود

-بمیربابا!یعنی من نبایده بارباتو خوب حرف بزئم؟

-چراقربونت برم!امانه مواقعی که میخوای خرم کنی چون جواب نمیده

-خیلی خوب برادرمن!میخواستم بیرسم ازطنین

فورا پریدتو حرفم وگفت

-بیامن میگم میخواد از طنین پرسه بعد میگه نه! چرا برادر من دیدمش!

-چطور بود؟ خوب بود؟ مشکلی نداشت؟

-نه بابا این دختری که من دیدم واسه همه مشکل ایجاد میکنه و واسش مشکلی

پیش نمیاد

-چرا؟

-همچین تونقشش فرورفته اصلا فکر نمیکنی که این دختری که اینجا میبینی

سرهنگ خودمون باشه

بعدیه دفعه باحالت مشکوکی پرسید

-آریا تو مطمئنی خودسرهنگ روفرستادی اینجا؟

-چطور؟

-این اصلا به سرهنگ نمیخوره. همچین عشوه میاد که کف بر میشی انگار تام

عمرش یه دختر لوس و سبک بوده. باید ببینیش ته خنده است

امامن با حرفای آراد اصلا خنده ام نگرفت بلکه اخمام رو هم توی هم کشیدم

-منظورت چیه که طنین عشوه میاد؟

-اه! گمشو بابا. منظور من خوب بازی کردن نقشش نه اینکه به دلخواه خودش

عشوه میاد که! احمق

-چیه خوب؟ توام!

-آریا راستش رو بگو تو دلت پر پر زده نه؟

-یعنی چی پر پر زده؟

-یعنی مرغش پریده و رودیواریکی نشسته

لبخندی زدم و باخنده گفتم

- بمیرآراد

- آره از همین خنده ات مشخصه ماکه چیزی نمیگیم امانزار طرف پیره

- نمیره!

- یعنی چی؟ یعنی بهش گفتی؟

- نه بابا! طرف کلان نسبت به مردابی اعتمادده. یعنی قیدهرچی مرده زده

- شوخی میکنی؟

- نه بابا! به خاطر همون قضیه اینجوری شده

- ای بابا! تو چقدر بدشانسی برادر من!

یه دفعه لحنش تند شد و گفت

- خری دیگه! آدم نبود تو عاشقش بشی که باید عاشق این تارک دنیا میشدی؟

- آراد!

- جانم

- خفه شو!

- باشه عشقم! من خفه میشم اما تو هم دست بجنبون من دلم بدجور عروسی

میخواه میخوام زودتر خودم روتوی اون لباس بی نظیر ببینم

- گمشوآراد

خندید و گفت

- باشه در ضمن نگرانش نباش مواظبشم

- ممنونم داداش

- چکار کنیم خراب برادریم دیگه! یه داداش خل و چل که بیشتر نداریم

- تو آدم نمیشی

- آدم بشم که بشم شبیه تونه همینجوری راحت ترم فعالابای برودرهجر عشقت بسوز

بعدهم خنده ای کرد و قطع کرد

رسماخل وچله! اما هر موقع که میگفت عشقت تودلم حس شیرینی مینشست اما به نظرم من فقط به طنین علاقه مند شدم عاشقش نیستم

لبخندی زد و برای اینکه ذهنم رو بیشتر درگیر نکنم از اتاق زدم بیرون!

....

طنین

بیکار روی تختم نشسته بودم! وضعیت امنیتی اینجا خیلی زیاد بود و کم میشد از اتاق بیرون رفت وقتی هم میپر سیدی چرا اینجوری میکنی؟ میگفتن کعه برای امنیت خود تونه! یعنی آدم رو رسماخل فرض میکردن

داشتم بادستگاهام ورمیرفتم بینم میتونم اطلاعاتی چیزی به دست بیارم که یه دفعه دیدم که دوربین امنیتی اتاق احسنی روشن شد

احسنی او مدتوی اتاقش وبعدهم یاور وارد شد

روی صندلی هاشون که نشستن احسنی یه کاغذ داد دست یاور گفت

- اینالیست دخترایی که قراره بفرستیم دبی

- باچی میفرستیشون؟

- باکشتی! دیگه نمیشه از قطار استفاده کرد.

- رئیس هم میاد؟

- نه ایندفعه خودمونیم. من، تو و حیب!

- پس باید خیلی حوا سمون رو جمع کنیم اگه مشکلی پیش بیاد رئیس ح ساب
هممون رومیره

- درسته! راستی از این سرهنگه دیگه خبری نیست؟

- کدومشون؟ امینی یارستگار؟

احسنی خنده ای کرد و گفت

- اولین باره که پلیس از این ناپرهیزیا میکنه و دوتا سرهنگ واسه یه ماموریت
میزاره. از هر دوشون بگو

- درسته! اما مثل اینکه جواب نداده. کار افتاده دست یکیشون مثل اینکه باهم
نمی ساختن. رستگار رو فرستادن یه جای دیگه. امینی هم که دستش رو گذاشتیم
تو حنا. دیگه نمیتونه مشکلی ایجاد کنه

خندیدم مطمئن بودم که این کار آریاست.

احسنی - خوبه! پس فقط تنهام شکلمون پلیسای مرزه! که نگران اونا هم نیستم
با پول کارشون حله (دوستان گرامی من اصلا قصد توهین ندارم اما خوب
این جور آدمها کم نیستن)

بعدهم هر دو خندیدن

ک*ث*ا*ف* تا! فکرش رو هم نمی کردم که یه روزی اینقدر از این که بهم بگن

پلیس متنفر بشم اما با چیزی که شنیده بودم حسابی عصبی شدم

بعدهم بحثشون رفت حول کارای احمقانه خودشون که ترجیح دادم گوش ندم
همون همکاران گرامی گوش میدن بسه.

فورا اطلاعاتی رو که بدست آورده بودم روتوی تبلتم ثبت کردم

قرار بود روز دیگری ما رو بفرستن دبی! از همین الان ترس داشتیم گرچه آزاد هم
همراهمون بود و قرار بود گروهی هم به اونجا اعزام بشه اما میترسیدم که من یکی
نجات پیدا نکنم غافل از اینکه آدم هیچ وقت از آینده خبر نداره سعی کردم خودم
رو آرام کنم و فعلا به ما موریتم فکر کنم

....

طنین

این دوروز هم گذشت تو این مدت که اینجا بودم سعی کردم هرچی اطلاعات
بدست آوردم رواز طریق ایمیل حبیب و آراد برای آریابفرستم
توی این مدت فهمیده بودم که قرار بود بعد از رفتن ما خونه احسنی رو بفروشن
چون هر دفعه خونه هاشون رو عوض میکردن تا کسی شک نکنه
من هم فوراً به پلیس خبر دادم تا خونه رو بخره و آگه سر نخه جامونده برداره
بعد هم سعی کردم ایمیل هایی رو که احسنی به آدرسی نامشخص
میفرستاد رو چک و ثبت کنم و برای آریابفرستم
بالاخره امروز قرار بود ما رو بفرستن دبی و هنوز از واقعیت اصلی نقشه اشون
بهمون چیزی نگفته بودن.

حنا و مدد نبالم و ازم خواست که وسایلم رو جمع کنم

رفتم پایین و روبه حنا گفتم

- حنا جون من آماده ام!

- خوبه عزیزم! الان ما زیار میاد و میگه که باید باچی بریم به بندر. آخه قرار با کشتی

سفر کنیم

- آهان! باشه گلم

بعدهم همون جاروی یکی از مبلانشستم که احسنی ویاوروحیب وآراداومدن

پایین

نگاهی به آرادانداختم ازچشماش نگرانی میباید

میدونستم اون هم مثل برادرش نگرانه

دیشب با بدبختی تونسسته بودم آریاروازخودم مطمئن کنم همش میگفت

حواست باشه اینجورکن اونجورکن.آخرش هم مجبور شدم تلفن روروش قطع

کنم که بعدش پیام فرستادمعذرت میخوام

من هم که به سختی تونسسته بودم خودم روآروم کنم برای آریاداشت تمام تلاشم

روبه هدر میدادفقط نوشتم خواهش میکنم تاحرف دیگه ای نزنه وبه استرسم

دامن نزنه

حالا هم بادیدن قیافه آرادفقط براش لبخندی زدم که رنگ چشم ماش

تغییرکردولبخندی زد که دلم روآروم کردنم.یدونم چرا رنگ چشم ماش

منویادگرمی چشمای آریانداخت واسه همین آروم شدم

احسنی-خوب آتوساخانوم آماده این؟

-بله!مازیارجون.لبته کمی استرس دارم

-طبیعیه.امامطمئن باشین وقتی برین اونوراینقدربهتون خوش میگذره که این

شرایط الان براتون خنده دارمیشه

لبخندی زدم وگفتم

-البته

بعدهم توی نگاهش که خوشحالی ازش میبایدنگاه کردم

لبخندم رو جمع کردم و توی چشماش زوم کردم نمیدونم توی نگاهم چی دید که
خوشحالی چشماش پرید و هول گفت
-زودباشین حرکت کنین. نباید دیر کنیم
بعدهم خودش زودتر از ساختمون خارج شد
پشت سرش هم یاورو حبیب و حنا رفتن من هم پشت سرشون حرکت کردم که
آراد قدمهاش رو با من یکی کرد و گفت
-رنگ نگاهت بدجور ترسناک شده بود
برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که گفت
-فکر کردی چرا احسنی اون جور دستپاچه شد؟
با حالت سوالی نگاش کردم که گفت
-از نگاه سردت ترسید. وقتی نگاهت انتقام جو همیشه سرماش مثل سرمای
سنگ شکن زم*س*تون میشه. اون هم از این سرما ترسید
-ولی باور کن من نمیخواستم اینجوری بشه! بد شد؟
-نه اتفاقا! من که خیلی خوشم میاد از نگاهت آدم حساب کار دستش میاد
بعدهم لبخندی زد که من هم در جوابش لبخند زدم که ادامه داد
-انگارداری با چشات فحش میدی! ولی خوب به من نمیتونی فحش بدی چون
من زبونی جوابت رو میدم پس حق نداری الان که از تمثیل عصبانی هستی
اون نگاهت رو بهم بندازی
بعدهم با گردن راست کرده از کنارم رد شد که خنده ام گرفت اما جلوی خودم
رو گرفتم تا ضایع کاری نشه
از اونجا با ماشین رفتیم به ایستگاه قطار و از اونجا سوار قطار بندرش دیم

توی قطار با کمک آرادتونستم باگوشی اطلاعات قطار و مقصد مون رو واسه آریابفرستم تا راحت تر بتونه مارو پیداکنه

قبل از ورود مون به قطار یه سری دیگه دختر هم باماسواردن که همه اونا هم باروش من گول خورده بودن توی قطار باز همون جور خوب رفتار کردن انگار واقعا میخوان مارو برای بهتر کردن زندگی مون بفرستن دبی

اما بهتر بود کسی بهشون میگفت خر خودتونین

هو اتار یک شده بود همه تقریبا خواب بودن من و آراد و حنا با هم توی یه کوپه بودیم حنا که خواید فوراً گوشیم رو در آوردم و از طریق پیام فهمیدیم که قراره یه گروه بارهبری آریارو بفرستن دبی. خوب بود که اونازودتر میرفتن اونور تا وقتی مارسیدیم راحت بتونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم

توی راه تمام مدت حنا چرت و پرت از زندگی اونور گفت و من هم مثل این ذوق مرگا گوش دادم

حدود یه ساعت مونده به بندر بود که احسنی اومد توی اتاق و گفت

- تقریباً رسیدیم. مواظب باشین که همدیگه روگم نکنین چند تا اون میان دنیا بمون و از اونجا میریم به لنگرگاه

من - چرا اینقدر احتیاط میکنین؟ مگه کارتون قانونی نیست؟

حنا - چرا گلم! اما چون قراره شما به کشورای خارجی پناهنده بشین پلیس سعی میکنن که جلوتون رو بگیرن و مانمیخوایم که مشکلی براتون پیش بیاد

من هم سری تکون دادم که احسنی نگاهی به حنا انداخت و روبه آراد گفت

- علی یه لحظه بیا

آرادهم ازکوپه خارج شدوبعدازنیم ساعت برگشت وسری برای حناتکون دادکه

اون هم رفت بیرون

حناکه رفت بیرون آرادخنده ای کردوگفت

-توروبه من سپردن که مواظبت باشم درنری

-چرا؟

-چون احساس کردن تونسبت به کارشون شک کردی ونمیخوان که یکی

ازدخترشون رواز دست بدن چون ازقبل قراردادبستن

موقع گفتن این حرف ازتغییرلحنش متوجه قفل شدن فکش شدم

میدونستم درسته که اون دخترنیست امادیدن این چیزا براش سخته چون

هرچی نباشه اینایی که میفرستادن اونوردخترای سرزمینش بودن وهرکدوم ازگل

پاک ترودیدنشون توی این وضعیت واقعااسفباربود

برگشتم طرفش وسعی کردم نگاهم روگرم کنم وآرومش کنم که خندیدوگفت

-اه اه!نگاه گرم اصلا به چشات نمیاد. مثل دلکامیشی بیشترازاینکه طرف

روآروم کنی میخندونیش

من هم چشمام روریزکردم وگفتم

-خیلی بیشعوری.

بامشتی توی بازوش باعث شدم که خنده اش بگیره

روم روازش برگردوندم اماآخرین لحظه متوجه حرف زیرلبیش شدم

-من عشق برادردزدنیستم

بااینکه متوجه شدم اماروی خودم نگذاشتم. فقط یه کم توی شوک کلمه عشق

برادرموندم. منظورش چی بود؟ یعنی آریاعاشق منه؟

با این فکر فوراً لبخندی رو لبم نشست امانمیدونم چی شد که فوراً یاد مهدی افتادم

و باعث شد که اخم جاشو به لبخندم بده

دیگه تار رسیدن به بندر حرفی بین ما رد و بدل نشد

موقع پیاده شدن آراد کاملاً کنارم قرار گرفت و آروم گفت

-تو هم خوب موقع هایی زبون باز میکنیا

سرم رو بلند کردم و به چهره جدیش نگاه کردم که گفت

-خوبیش اینه که الان میتونم خوب ازت محافظت کنم. البته فعلاً شاید جای

هم مجبور به ترکت شم

یه دفعه چشاش نگران شد و رو کرده من و گفت

-آبجی قول بده که اگه من ازت دور بودم خوب از خودت مراقبت کنی

من که با شنیدن کلمه آبجی از زبونش خیلی خوشحال شده بودم لبخندی زدم

و گفتم

-قول میدم تو هم قول بده که من داداشم رو بعد از این ماموریت سالم میبینم

اون هم لبخندی زد و سر تکون داد که اخمام رو تو هم کردم و گفتم

-اینجوری نه باز بون قول بده

اون که از اخم من تعجب کرده بود دوباره لبخندی زد و گفت

-به جون داداش خل و چل و...

مکشی کرد و گفت

-قول میدم

امامن توی اون مکشش موندم! چی میخواست بگه که به زبون نیاورد؟

بیخیال شدم و راهم رو ادامه دادم

جلوی ایستگاه سه تاون بود که مارو سواراونا کردن و به سمت لنگرگاه رفتیم اونجا که بودیم به همشون نگاهی انداختم قیافه هادیگه جدی شده بود احسنی هم دیگه باکسی حرف نمیزد انگار حالادیگه باید بامام مثل کالابر خورد میگرد انگار که ما جون نداشتیم. البته قبلا هم مثل کالابراشون بودیم اما خوب جوری رفتار میکردن که ماشک نکنیم و باهامون خوب رفتار میکردن توی این مدت اصلا نتونستیم بودم با بقیه دخترها حرف بز نم چون اصلا مارو تنهانمیزاشتن. میخو

.....

طنین

توی تمام مدتی که باطناز دعوا می کردم حرفام رو بهش زد اولش تعجب کرده بود اما بعدش خوشحال شد و قول داد که بهم کمک کنه و قرار شد هر موقع که بهشون خبر دادم بقیه رو آماده فرار کنه قرار بود همین جور به بد بودن بامن ادامه بده و هر موقع که کارش داشتم یه دعوا راه بندازه تا بتونم باهاش حرف بز نم تا کسی بهمون شک نکنه دختر خوبی بود البته اگه لحن حرف زدنش رو در نظر نمی گرفتیم اینطور که میگفت پدر معتادش اونو به احسنی فروخته بود خیلی دلم براش میسوخت

داخل کشتی نشسته بودیم که یه دفعه احسنی وارد شد تا او مد داخل یکی از دخترابه سمت حمله ور شد که باسیلی حنارو به روشد احسنی که این صحنه رو دید خنده ای کرد و گفت

-میبینم که فهمیدین چه بلایی قراره سرتون بیادهمین دیگه سزای زیاده خواهی
این میشه

دوباره خنده ای کردوگفت

-البته فکر نکنین من زیاده خواهما! نه! من اندازه خودم لقمه میگیرم ولی خب
عادتمه که لقمه های بزرگ بردارم

من- بیاتوگلولت گیرنکنه

بااین حرف من چرخیدطرفم وگفت

-به! میبینم که آتوساجون هم اینجاست اماچیزی نمیگه! فکرکردم خودکشی
کردی؟!

خنده ای کردم وگفتم

-خودکشی؟ مسخره حرف میزنی! نه بابا من آگه میخواستم خودم روبکشم

ازهمون اول میکشتم نه حالا که بایدتمام توانم روبرای نجاتم جمع کنم

-نجات؟ یعنی توفکر میکنی میتونی ازدست من فرارکنی؟

-نمیدونم. شایدتونستم. خونه آخرش اینه که کشته میشم

-نه عزیزم اشتباه نکن تونممیری تومیوفتی دست شیخای عرب

بااین حرفش خونم به جوش اومدودستم مشتی شدوتوی صورت اون که الان

جلوم وایساده بودفرواومد. همراهش هم دادادم

-عمر! اک*ث*ا*ف*ت!

اون که عصبی شده بودسیلی به صورتم زدکه فوراجوابش روگرفت

تادیدهرکاری بکنه من جوابش رومیدم بیخیال شدوازون اتاقک بیرون رفتن

فقط لحظه آخر خرو جشون آزاد برگشت وبهم چشمکی زد که من هم
بالبخند جواب رودادم

تا برگشتم دورویرم رونگاه کردم دیدم که همه دخترابا تعجب دارن بهم نگاه
میکنن

من- چیه؟

عاطفه- توزدی تو صورت مازیار؟

-آره خوب! چطور؟

عاطفه- حسابت باکرام الکاتبینه. بدبخت شدی رفت

من داشتم با تعجب نگاش میکردم که یه دفعه طننازاومد جلوگفت

- که چی؟ مثلاً میخوای بگی وضعیت ما بهتر از اونیه؟ خوب ما هم مثل اون
فروخته میشیم به شیخای عرب فقط اون احتمالاً فروخته میشه به اونایی که
از دختر چموش خوششون میاد

عاطفه که دید حرف حق جواب نداره گفت

-آخه! کسی حق نداره مازیار رو بزنه اون رئیسه.

با این حرفش برگشتم ومشکوک بهش نگاه کردم که بانگاه من فورانگاهش
روگرفت

باید حدس میزدم اون جاسوس مازیار توی دختر است به طننازا اشاره زد که
با چشمش اشاره کرد که فهمیدم

هممون نشسته بودیم کنار هم ومنتظر بودیم تا ببینیم چه به سرمون میاد. بالاخره
احساس کردم که کشتی وایسادوبعد مثل و*ح*ش*یاریخت پایین وهمه
مارو مجبور کردن که از اونجا خارج بشیم

از اونجاکه بیرون او دم دیدم که توی خاک دبی هستم و یه سری لندهوردیگه اونجا بودن والبتّه چند تا اون هم اونجا پارک شده بودن.

ماهار و سوارون کردن و به سرعت به طرف مرکز شهر رفتن من هم که میدونستم الان آریا گروهش توی دبی هستن ردیابم رو روشن کردم و به خاطر اینکه یه وقت با تعویض لباسام اونوا دست ندم اونوقورت دادم

همه دخترا وحشت کرده بودن و گریه میکردن

مردی که توی ون ما بود از سرو صدای دختر اعصابی شد و فریاد زد

- خفه شین دیگه! نکنه دلتون میخواد یه گلوله تو مختون خالی کنم

با این حرفش دختر اساکت شدن فقط گاهی صدای حق حقشون میومد

من هم با اینکه از سکوت ایجاد شده راضی بودم امانتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا از اونادفاع نکنم. بالاخره داشتن مرگ آیندشون رو میدیدن بهشون حق

میدادم و اسه همین داد زدم

- گمشو! آشغال! فکر کردی میتونی بکشیشون؟

اون که از حرف من عصبانی تر شده بود گفت

- حرفای گنده ترا زدهنت میزنی! میخوای رو خودت امتحان کنم

بعدهم اسلحه رو طرفم گرفت که دختر ارجیح زدن امانن تکون نخوردم

گفتم

- بزنی! برای من که بدنمیشه از این آینده نکبتی که روبه رومه راحت میشم فقط

فکر کنم تو هم بعدش باید یه گلوله از اسلحه مازیارنوش جان کنی!؟

بعدهم ابرو هام رو بالا دادم و گفتم

-درست نمیگم؟ فکرکنم رئیسست هیچ خوشش نیاد که یکی ازدختراش
روازدست بده

اون هم که دیدحرف حق جواب نداره باگفتن لعنتی روش رو برگردوند
که من هم روبه دختراگفتم

-راحت باشین! هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

دختراهم که اینوشنیدن بلندترازقبل شروع به گریه کردن طوری که تار سیدن به
اونجا به خودم فحش دادم که چرا اون حرفاروزدم! بس که کلافه شده بودم
ازدستشون اما حرف هم نمیتونستم بزنم
خلاصه بعدازحدودیه ساعت رسیدیم

ون ها که ایستادن مارو پیاده کردن . جلوی رومون یه قصر بزرگ بود. باورم نمیشد
خیلی قشنگ بود. جذب بزرگیش شده بودم که بافکر اینکه اینجا کجاست اخمام
توهم رفت و سرم روانداختم پایین که باضربه اسلحه یکی از سربازابه مجبوربه
حرکت شدم

واردخونه که شدیم زیباییش خیره کننده تر بودا مامن هر لحظه خشمم
بیشتر میشد بخصوص اینکه دختراهمه جذب زیبایی اینجا شده بودن

ک*ث*ا*ف*تامیخواستن بااین کاراآروممون کنن واقعا هم جواب داده بود چون
حتی دختری هم که ونگ ونگشون به راه بودخفه خون گرفته بودن وداشتن
بروبربه این قصر سفید نگاه میکردن اما من نه توجه کردم نه اصلا فهمیدم که
اطرافم چه شکلی بود

داشتم باختم به زمین نگاه میکردم که یاوربهم نزدیک شد

-نه خوشم او مد! معلومه به دختره ا صیلی فقط تویی که هنوز زیادت مونده قراره

چه بلایی سرت بیاد بقیه محو اینجاشدن

غریدم

-او نا احمقن!

خنده ای کرد و گفت

-نه او نا احمق نیستن. او نا پول پرستن! واسه همین جذب اینجاشدن البته مطمئنم

تو هم اگه سرت رو بالا بگیری جذب میشی

عصبی سرم رو بالا کردم که خندید و گفت

-مطمئنم تو هم مثل او نایی! از آخرین لحظات آزادیت ل*ذ*ت ببر عزیزم! پس

تو هم خوشحال باش و از این همه زیبایی فیض ببر

-خفه شو!

میخواستم بگم فقط وقتی که جون تو رو میگیرم ل*ذ*ت میبرم اما فوراً فهمیدم

که اون که جلوم و ایساده یاوره کسی که نسبت به همه چی مشکوکه پس

نمیخواستم واسه خودم درد سردرست کنم پس چیزی نگفتم و اون هم خنده ای

کرد و ازم جلو افتاد

رفتیم داخل ساختمون

داخل ساختمون پراز وسایل گرون قیمت و عتیقه بود

نگاهی به اطرافم انداختم دیدم که همشون روی مبلانشستن و دارن به بهت

و احمق بازیای این دختر میخندن حرصم گرفته بود

توی همشون فقط آراد بود که خودش روی توجه نشون میداد البته از نگاهش آتیش
میبارید اینواز نگاه هایی که به احسنی میکرد میفهمیدم و دیگری هم حیب بود که
تمام مدت داشت بالپتایش ور میرفت

اولش که باهاش برخورد کردم میترسیدم منو بشناسه اما اون اصلا به من توجهی
نکرد و تمام مدت هم سرش توی لپ تاپ و کامپیوترش بود
یادمه اولش که دیدمش آراد هم کنارم و ایساده بود و گفت
- از این نظر خیلی بهم میان!

من که از حرفش عصبی شده بودم نگاه تندی بهش انداختم که فوراً بالحن بامزه
ای گفت

- البته فکر کنم تمام مدت توسعه می کردی اونو هک کنی اون تورو!
بعدهم با ترس آب دهن رو قورت داد و ادامه داد
- در واقع کاری که الان دارین میکنین.

با این حرفش خنده ام گرفت که اون هم خنده ای کرد و گفت
- یه دوئل سایبری با کابوی های اینترنتی. خیلی با حال میشه
من هم با خنده ای رو بهش گفتم

- باید دید کی این دوئل رومیبره!

بعدهم بالحنی جدی گفتم

- من که پاپس نمیکشم تا پای جونم میجنگم

بعدهش هم از اونجادور شدم

الان هم باز حیب توی کامپیوترش بود داشت سعی میکرد که کامپیوتر مارو هک کنه اما امیدونست که من طوری اونور مزگذاری کردم که با تمام روش های اون آشنایی داره و هر روشی اون واردشه رمز قفل میشه

همینجور داشتم بهش نگاهی میکردم که عصبی سرش رو بلمد کرد و گفت - اه! لعنت به این رستگار! معلوم نیست چطوری رمزگذاری کرده که باینکه دیگه خودش اونجان نیست باز همیشه وارد شد؟!

با این حرفش آراد لبخندی زد و نام محسوس برام چشمکی زد که باعث شدم من هم لبخندی نام محسوس بزدم

احسنی - یعنی نمیتونی بفهمی که اوناتا کجا پیش رفتن؟

- نه! مرزش چندگانه است از هر روشی وارد میشم منو پیش بینی میکنه و قفل میشه

یاور - مگه نگفتی این سرهنگه فیلانا مزدت بوده میشناسیش نمیتونی روش هایی رو که استفاده میکنه حدس بزنی

با این حرفش اخمام توی هم رفت. فکرش رو هم نمیکردم که اونابدونن که من یه موقع نامزد اون عوض بودم

با این حرف یاور، اراد برگشت نگاهی به من کرد که تا چشمش به چشم افتاد رنگش تغییر کرد انگار سرمای چشمای من به چشمای اون هم منتقل شده باشه اما فوراً تغییر و ضعیف داد و رنگ نگاهش رنگ لبخند گرفت که من هم آرام شدم

حبیب-درسته که اون نامزد من بوده اما میدونی اون مال چندسال قبله؟ اون موقع طنین تازه دوسال بود که دانشجوی رشته آی تی بود و هنوز به طور حرفه ای کار نمی کرد که من بدونم روش کارش چطوره.

یه دفعه حنا چشمش رو ریز کرد و خودش رو کشید جلو و گفت

-اون چی؟ اون میدونست تو چطوری کار میکنی؟

حبیب یه دفعه آرام شد و گفت

-آره! من چند بار جلوش سالت دانش گاهمون رو هک کرده بودم و حتی چند تا از روش هام رو هم یادش داده بودم! خدای من چطور خودم به ذهنم نرسید. ممنونم حنا!

حنا که خریک شده بود گفت

-ما اینیم دیگه! حالا هم به نظرم چند تا روش غیر معمول که تا حالا استفاده نکردی رو استفاده کن شاید کار کرد

با این حرفش دوباره آراد برگشت طرف من و این دفعه با وحشت بهم نگاه کرد که من شونه ای بالا انداختم و با آرامش نگاهش کردم

اون هم که آرامش منو دید اول تعجب کرد اما بعد با خیال راحت نگاهش رو از من گرفت

خیال کردی حبیب خان! من اونقدر احمق نیستم

در سیستمی که طراحی کرده بودم از روش های خودم و روشهای آشنا هم که هر هکری میدونست استفاده کردم تا نتونه وارد شه

اگه هم میخواست روش جدیدی درست کنه کم کمش چند روز طول میکشید که

تا اون موقع ماما موریتمون تموم میشد و البته اگه باز هم حبیب کارش روزودانجام میداد اون دیگه به من ربط نداشت من تا اینجا کارم رو خوب انجام داده بودم به سرهنگ و سرگرد خانی هم گفته بودم که فایلی روروی سیستم هانزارن و همون فوری که بدست میارنش بفرستشون توی هاردو بایگانی کنن تا دست گروه احسنی نیوفته.

فقط میتونست یه بی احتیاطی او ناباعث خراب شدن نقشه بشه که بعید میدونستم

پس بقیه کار با او نابود. حداقل اینجا دیگه باید بقیه گروه اطلاعاتی خودشون رو خوب نشون بدن

گرچه الان دیگه فقط یه گروه اطلاعاتی داشتیم و گروه جایگزین نداشتیم اما امیدوار بودم که کارشون رو خوب انجام بدن

گرچه میدونستم خسته هم میشن بانبود گروه جایگزین همین جور که به یکی از ستونای توی سالن تکیه داده بودم توی فکر بودم که متوجه شدم یکی بهم نزدیک شده

سرم رو بلند کردم چشمای آبی رنگی توی چشمم زل زد تا دید که متوجه نگاهش شدم خنده ای کرد و رو به احسنی گفت

-زیباست

بعدهم یه دور، دور من چرخید و رو به روم ایستاد توی این مدت هم من اونو تحلیل کردم سنش حدودا بین چهل تا پنجاه میخورد

گفت

- تو چرانمیری این اطراف روببینی؟

- چون چیز قابل توجهی نمیبینم

یکی از بروهاش رو بالا انداخت و گفت

- واقعا؟ چی میتونه برات قابل توجه باشه؟ بگوتا اونو برات آماده کنیم. مامهمون

نوازای خوبی هستیم

بعدهم خنده ی بلندی کرد که با حرف من خوردش

- دیدن جون کندن شماها میتونه جالب باشه. برام آماده کن

فورا چرخید طرفم و گفت

- زبون تیزی داری عزیزم! حواست باشه ضرر میکنی

- چه فرقی میکنه؟ تا الانش هم ضرر کردم. آب که از سرگذشت چه یه و جب چه

صد و جب

- جالبه! اما میتونی زندگی معشوقه ای خوبی رو برای خودت رقم بزنی

بعدهم با این جرفش همشون باهم شروع کردن به خندیدن که جواب دادم

- البته یه راه دیگه هم دارم میتونم زندگی عاشق آزاری خوبی رو برای خودم رقم

بزنم

بعدهم تکیه ام روازستون برداشتم و تو صورتش گفتم

- شده بمیرم هم اونی رو که قراره منوبهش بفروشین رومیکشم

باین حرفم رنگ نگاه اون هم تغییر کرد انگار باز سردی چشمم کار دست این

یکی هم داده بود که برای لحظه ای سکوت کرد و بعد بالکنت داد زد

- زب- زبیده! بیا اینارو ببر

بعدهم عصبی رفت طرف احسنی و اطرافیانش که اونا هم داشتن با تعجب
بهمون نگاه میکردن

بالاخره زبیده اومدیه زن هیکلی خیلی قدبلندا ما خوب قیافه خوبی داشت
اما زورش هم فراوون بود

اومد منو هول بده که روبهش گفتم

-دستت به من بخوره مردی!

اون که تعجب کرده بود از نیش کلامم تعجبی کرد و گفتم

-رام میشی!

-عمر!!

بعدهم همونطور که همراهش میرفتم رو کردم به احسنی و گفتم

-بعد از عاشق آزاری نوبت تو میشه.

بعدهم بادستم شکل کلت در آوردم و روبه اون گفتم

-بنگ!

اون که از کارای من عصبی شده بود داد زد

-بیرش دیگه! چرا و ایسادی؟

زبیده هم اومد طرف منو اینبار بازوی منو کشید که باخشم درش آوردم و گفتم

-ولم کن عوضی! خودم میام

بعدهم فوراً پشت بقیه دخترار فتم

اما هنوز یادآوری چهره ترسیده ی احسنی و اون چشم آبی به باعث یه لبخند خبیث

روی لبام میشد

....

طنین

باورم نمیشد. وقتی رفتم توی اتاقی که زییده گفته بود فکرش روهم نمیکردم که چی درانتظارمه! اتاق به اتاق آرایش ولباس بوداونجا که رفتم دیدم یه سری اونجانشتن ومنتظر ماهستن تاماروآماده کنن

اول هممون رومجبورکردن تادوش بگیریم بعدهم دونه دونه هرکدوم ازماهاروآرایش کردن

منوباتوجه به رنگ چشمم که الان بالنزسبزبودآرایش کردن. وقتی خودم روتوی آینه دیدم بیشترازاینکه خوشم بیادبافکرکاری که ازمون میخواستن حالت تهوع گرفته بودم طوری که آخرش توی دستشویی بالاآوردم اونامجبور شدن دوباره آرایشم کنن

ک*ث*ا*ف*تامیخواستن ماروبآرایش ببینن وتست کنن ببینن روی هرکدوم ازماهاچقدر بایدقیمت بزارن

وزییده هم که ازوضع پیش اومده عصبانی بودسرم دادزدکه

-خودت روجمع کن!یه باردیگه اینجوری کنی خودت میدونی

من هم که دیگه چیزی توی معده ام نداشتم که بالابیدباتوجه به حال زارم طاقت آوردم

بعدازآرایش هم یه لباس سبزرنگ تنم کردن. یه لباس مجلسی دکلمه بلندکه بلندیش ازجلوتاروی زانوم بودوازعقب روی زمین میکشیدویه چاک ب*غ*ل

داشت که تاروی رونم میومد

حالم ازخودم توی اون لباس بهم میخورد

-من این لباس رونمیپوشم برم جلوی اون لندهورا!
بااین حرفم زبیده خنده ی شیطانی سردادوگفت
-برو خدارو شکرکن دخترجون! نکنه دلت میخواد آفاشایان بیادتورول*خ*ت بره
پایین

بعدهم او مدجلو و کتار گوشم گفتم
-کافیه بهش بگم اون لباس رونمیپوشی؟
رفت عقب و ادامه داد
-میادلباس وازتت میکنه و میندازتت پایین
چرخی دورم زدوگفت

-تن و بدن خوبی هم داری بااین کارت خوشحال میشه ل*خ*ت ببینتت!
من که کمی ترسیده بودم و ساکت بودم چرخیدم طرفش و او دم حرفی بزدم که
گفت

-سعی نکن که بخوای ازاین روش استفاده کنی. این اتفاق قبلا افتاده. دختره
اصلا فرصت تغییر نظرش رو پیدا نکرد
من که اینوشنیدم دیگه چیزی نگفتم که زبیده ازم دور شد اما دوباره چرخید طرفم
وگفت

-درضمن اون ازدخترای چشم سبز خیلی خوشش میاد به رنگ آبی چشای
خودش میاد
بعدهم خنده ای کرد و ادامه داد
-البته بعد از چشم مشکلی ها!

زنی که ک*ث*ا*ف*ت! منظورش این بود که خودم رو بندازم به اون عوضی!
وای خاک به سرم شد حالا این عوضی باید دقیقاً از دورنگ چشمای من خوشش
بیاد

خدا کنه آریازودتر نجاتمون بده
امیدورام ردیاب رو راحت بتونن پیدا کنن!
بالاخره بعد از آماده شدن همه دخترارفتیم پایین
همه ماروبه صف کردن تا شایان ماروبینه
همون موقع که داشتم میومدم آراد رو دیدم که نگاهش رنگ غم گرفته
و باناراحتی داره به من نگاه میکنه

من هم خجالت کشیدم و سرم روانداختم پایین. هیچ دوست نداشتم توی
صورت همکارم نگاه کنم و بعد خودم رو جلوی بقیه مرابا این حالت نشون بدم
حال بدی داشتم

دوباره سرم رو بلند کردم که بادیدن اشکایی که توی چشمای آرادنشسته بود توی
چشمای من هم اشک جمع شد

سعی کردم از ریختنشون جلوگیری کنم امانتونستم جلوی ریختن یه قطره اشک
از چشم راستم رو بگیرم

همیشه ریختن اشک از چشم راستم نشونه شکستن غرورم بود و حالا هم همون
حس رو داشتم

همه که وایسادیم شایان از همشون خواست که بیان جلوی نگاهیه به ما بندازن
با این حرفش آراد دندوناش رو روی هم کشید

مطمئن بودم اگه میتونست دندونای شایان رو توی دهنش خرد میکرد

همشون از جمله آراد بلند شدن واومدن روبه روی ما ایستادن

اول خودشایان نگاهی به ما انداخت

وبادیدن هر دختری میگفت

-زیباست!عالیه

من آخرین نفر وایساده بودم

جلوی من که رسید خودم برق ه*و*س روتوی چشم ماش دیدم نیشش

رو باز کرد وگفت

-من عاشق دخترای چشم سبزم

بعدهم چشمکی به من زدورفت کنار اما دوباره مکث کرد و چرخید طرفم

-البته چشمای مشککی هم خیلی بهت میاد مطمئنم بیشتر از رنگ چشمای

خودت بهت میاد بهتره لنز مشککی بزاری

خنده ای کرد وگفت

-اونجوری بیشتر تودل من جامیشی

با این حرفش حرصم گرفت

گفتم

-ترجیح میدم تودل سگ جابشم تا تو اسگ به توشرف داره

با این حرفم اخماش توهم رفت وگفت

-حسابت رو میرسم دختره چموش!

بعدهم از جلومون دور شده رکدوم از اون عوضی هامیومدن جلوی ماویه چیزی

میگفتن وهرهر میخندیدن

آخرین نفر آراد بود که فقط برای اینکه ضایع نشه او مد جلو باخنده اما چشمای
قرمز از خشم به دخترانگه میکرد اما چیزی نمیگفت
بالاخره رسید به من. تار سید به من سرش رو پایین انداخت و آروم گفت
- شرمنده ام سرهنگ

من هم با اینکه اشک توی چشمم جمع شده بود گفتم
- نباش سرگرد. مانجات پیدا میکنیم

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه می انداخت سعی کردم بانگاهم آروم کنم
اما اون فقط سری تکون داد و زیر لبی گفت

- خدارو شکر که آریا اینجان نیست وگرنه دیوونه میشد

بعدهم فوراً از دور شدم من هم برای اینکه جلوی تعجب اونارو بگیرم که داشتن
باتعجب به من و آراد نگاه میکردم داد زدم

- خیلی ک*ث*ا*ف*تی علی! فکرش رو هم نمیکردم
آراد هم که گرفته بود چی میگم گفت

- خفه شو! توفقط دوست پڑمان بودی. خودت گندزدی به زندگیت به من چه؟
بعدهم رفت و روی مبل نشست

من هم تفی به طرفش انداختم

اما با حرف قبلش احساس کردم قلبم سوخت. کاش
آریا اینجا بود مطمئناً میزاشت من به این وضعیت دچار بشم
آریا!

اسمش رو توی دلم تکرار کردم با هر بار تکرارش یادنگاه گرمش میوفتادم و آروم
میگرفتم

انگار بهم آرامبخش تزریق میکردن

خودبه خود لبخند برگشت روی لبم مطمئن بودم که آریانجامون میده. من ازش مطمئنم

نمیدونم این همه اعتماد از کجا اومده بود اما من مطمئن بودم و با هر بار فکر کردن به ناچیم دلم بیشتر آروم میشد

تا آراد از من دور شد احسنی گفت

-چی شد؟ علی! خوشت نیومد؟

آراد هم بی تقوت شونه ای بالا انداخت و گفت

-برای من فرقی نداره! من به این چیزا توجه نمیکنم

یاور- واقعا؟

-گرچه خوشگلن! اما من چیزای خوشگل تر و پرمایه تر جذبم میکنه

بعدهم خنده ای کرد که بقیه رو هم به خنده واداشت

یاور- خیلی کثیفی! پسر

آراد- حالا کجاش رو دیدی؟

با اینکه او نافکر میکردن که منظور آراد به کثیف کاری های او ناست اما من

از پوزخندی که به یاور زد فهمیدم که منظورش کندن کلک او ناست

بالاخره بعد از نظاره کردن ما توسط اون عوضیاشایان به زبیده دستورداد که

مار و ببره توی یه اتاق وزن دانی کنه تا فردا معامله رو شروع کنه

بعدهم یکی از خدمتکارای دیگه رو صد از دوازش خواست که اتاقای احسنی
و بقیه رو آماده کنه چون اونامه مونش بودن و از شون خواست که بمونن اوناهم
قبول کردن

زبیده اومد طرف ما و خواست که مارو ببره که صدای احسنی بلند شد

-شایان جان! چرافوری میخوای قایمشون کنی؟

بایان حرفش شایان چرخید طرفش و گفت

-آخه گرگ گرسنه اینجایز یاده نمیخوام آسیبی به یاقوتام برسه من نمیخوام پولم
رواز دست بدم. همه دختر باکره میخوان

-اینکه همشون باکره نیستن

بعدهم بانگاهی به من منظورش رورسوند

عوضی آشغال! من که نمیتونستم حرف بزnm فقط به فشار دادن دندونام ادامه
دادم

نگاهی به آراد انداختم که دیدم اون هم دستاش رومشت کرده و چهره اش سرخ
شده اما سرش رو پایین انداخته که کسی متوجه نشه

شایان-هی مازیار خواست رو جمع کن! چشم به مال من ندوز! اون مال خودمه
باین حرفش با احسنی خوابید اما من هنوز نگران بودم چون شایان به من
نظر داشت فقط امیدوار بودم که آریازو دتر برسه

احسنی-ای بابا! باشه! حداقل میتونیم از زر*ق* صیدنشون فیض ببریم که؟

باین حرف شایان سری تکون داد و گفت

-چراکه نه!

بعدهم روکرده ما و گفت

- کدومتون ر*ق*ص عربی بلدین؟

من که کاملاخفه خون گرفتم محال بود جلوی اون عوضیابر*ق*صم
بالاخره چندتا از دخترارو مجبور به ر*ق*ص کردن بقیه هم مجبور به نشستن
همونجا!

همه نشسته بودیم وبه ر*ق*ص اونانگاه میکردیم
حالم بد جور بدبودنمیتونستم این صحنه هاروببینم
کم کم همشون از خودبیخود شدن هرکدوم کنار دختری جای گرفتن شایان
آماده نشسته بودتابه دختراآسیبی نرسه اما کاملا اجازه داده بودتا اون عوضیادستی
به سروگوش دخترا بکشن

داشتم به اون صحنه منزجرکننده نگاه میکردم که دستی روی شونه ام نشست
فورادست رو کنار زدم و خودم رو جمع کردم که دیدم آرادبالای سرم وایساده
- ترس کاریت ندارم! فقط میخوام اینجا کنارت بشینم که بقیه نتونن بیان طرفت
بااین حرفش آروم شدم اون هم کنارم نشست ودستم رو گرفت
بااین که مثل بقیه رفتار نمیکرد اما باعث شد که بقیه نتونن به من نزدیک بشن
ومن کاملا از این جهت خوشحال بود

برگشتم نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم که در جوابم گفت

- اگه برادر از خواهرش مواظبت نکنه کی بکنه؟

از حرفش خیلی خوشم اومد

- من واقعا خوشحالم که چنین برادری دار

همه توی حال خودشون بودن و کسی به ماتوجه نداشت پس آرادهم

فورا با استار کردن من باگوشیش به آرای پیام دادکه

-کجایی؟

پیام آریا- داریم میایم در دردیاب رو گرفتیم تا به ساعت دیگه میرسیم

-باشه فقط زود باشین. آدرس دقیق روکه میدونین؟

پیام آریا- آره! طوری شده؟

-نه!

-راستش رو بگو آراد! طنین حالش خوبه؟

بادیدن پیامش لبخند روی لبم نشست

آرادهم نگاه می به من کرد و گفت

-برادر ضایع مارو ببین.

بعدهم به آریا پیام زدکه

-خوبه! بابا! توکه آبروی خودت رو بردی! طنین کنارم نشست.

بافرستادن این پیام آریا فقط جواب داد

-آهان

دیگه هیچی

آراد- بیچاره هنگ کرد! تازه فهمید چه گندی زده.

بعدهم خنده ای کرد و گفت

-جون داداش اذیتش نکنیا

من که خنده ام گرفته بود گفتم

-سعی میکنم! اما باور کن حرص دادنش خیلی میچسبه

باحالت قهرگفت

-نامرد

اما فورانیشش رو باز کرد و گفت

-ولی راست میگی! خیلی میچسبه!

من هم دوباره لبخندی زدم اما من نتونستم تشویش توی قلبم رو آرام کنم
من هنوز هم نمیتونستم به مرد اعتماد کنم اگه یه روزی آریا حرف از عشق بزنه
باید چکار کنم؟

خودم هم مونده بودم نه دلم میومد بگم نه میتونستم بگم آره

آراد که تشویشم رو دید لبخندی به چهره گرفته ام زد و گفت

-آریا مثل حبیب نیست اون یه مرد واقعیه! (آره جون خودت! تواز مرد تعریف
نکنی کی بکنه؟ ناسلامتی خوت هم مردی باید تعریف بکنی)

نگاهم رو به چشمش دوختم که پلکاش رو برای اطمینان من روی هم گذاشت
انگار اباین کار چیزی رو برام تایید میکرد

با این که آرام تر بودم اما باز میترسیدم

تصمیم گرفتم ذهنم رو فعلا درگیر نکنم و اونو بزارم برای همون موقعی که
شاید آریا بهم پیشنهاد داد (دختره نر! چه برای خودش تصمیم هم میگیره
انگار میزارم پسردسته گلم بیاد این دختره عجوزه رو بگیره! هر کسی که لیاقت
آریای منو نداره. حالا اون آراد دخل و چل یه چیزی اما سرهنگ من باید بایه سرهنگ
ازدواج کنه. -چی گفتم؟! این دختره هم که سرهنگه)

بالاخره مراسم عیش و نوش این عوضیاتموم شدو شایان همه دخترارو فرستادبه
اتاقا!

بعدهم از مهموناش خواست که برن استراحت کنن
داشتم دنبال بقیه دخترامیرفتم که یه دفعه دستم از پشت کشیده شد
شایان-توکجا؟ عزیزم!

-ولم کن عوضی

-نه نه! بامن بحث نکن توامشب پیش خودمی

بااین حرفش ترس توی دلم ریخت

خدای من حالاچه غلطی کنم

-ولم کن ک*ث*ا*ف*ت من باتوهیچ کجانمیام!

امااون به زورمنومیکشید

نم میدونستم چ کارکنم فقط آخرین لحظه ازآراد بازگاهم خواستم که
ازآریابخوادزودترخودش رو برسونه وبعدهم به مقاومتتم ادامه دادم

....

آریا

-الوآراد!

آراد-کجایین پس؟

-ماداریم میایم دیگه رسیدیم

-زودباشین

-باشه

یه دفعه صدای آرادضعیف شدو بالحن عاجزانه ای گفت

-آریا زودباش!

-آرادچی شده؟

-آریا طنین!

-چی شده؟ آراد! چه بلای سر طنین اومده؟

-شایان عوضی -اون عوضی طنینو

دادزدم

-طنینوچی؟ حرف بزن لعنتی!

-همراه خودش برده تواتاقش

-چی؟

-زودباش آریا! مطمئنم طنین مقاومت میکنه اماممکنه اون بهش آسیبی برسونه

دیگه داشت حالم زار میشد دوباره فریادزدم

-توقول دادی! توقول دادی! لعنتی! قول دادی مواظبش باشی

-به خدا آریا مواظبش بودم یه لحظه تنهاس نداشتیم اما شایان عوضی همه

مارو فرستادیه جای دیگه و پشت دراهم چندتا محافظ گذاشته

-ولی توقول دادی

-میدونم میدونم!

یه دفعه آراد فریادزد

-آخه لعنتی تو دیگه خون به دلم نکن! تو که میدونی من طنین رو مثل

خواهر دوست دارم. فکر میکنی چطوری میتونستم دست تنها از پس این همه

عوضی بر پیام حالا هم به جای این حرفا خودت روزودتر برسون

باشنیدن این حرفا فهمیدم که اون حرف حق رومیزه از آرادکاری ساخته
نبود باید زد و درتر خودم رو میرسوندم

به آرادبا شه ای گفتم قطع کردم بعد هم بابیسیم به همه واحدها دستور دادم که
از آژیرا استفاده کنن و سرعتشون رو افزایش بدن از قبل با پلیس امارات صحبت
کرد بودیم و قرار بود که اونا کاری به کارمانداشته باشن

به سرعت به سمت مقصد رفتیم

نه نمیزارم! محال بزارم بلایی سر طنینم بیاد. حالا که کسی رو پیدا کردم که دلم
رو بهش دادم محاله از دستش بدم

فورا گاز دادم و از همه وا حد هامون جلو زدم فقط نیم ساعت دیگه مونده
بود تا برسیم من باید زد و درتر میرسیدم

....

طنین

شایان همین طومو میکشید و من تقلا می کردم. آخرش هم با کمک دو تا ازون غول
تشن هامون بردتوی اتاقش

فقط امیدوار بودم که ار یا خودش رو برسونه میتونستم از خودم دفاع کنم
اما باز میرسیدم

خودش که داخل ااق شد رو به اون گنده بگا گفت

-حالا برین بیرون. دیگه لازمتون ندارم فقط حواستون رو خوب جمع کنین

بعد هم در اتاق رو قفل کرد و او مد طرف من

-بیاعزیزم بیا

-گمشو عوضی! محاله بزارم دستت به من بخوره

-خواهیم دید

بعدهم به سمتم حمله کرد که فوراً در رفتم

-فرار نکن. بالاخره گیر میوفتی بهتره خودت بیای طرفم تا آسیمی نبینی

-عمرا

-باشه! خودت خواستی.

بعدهم دوباره به سمتم حمله کرد

دیگه بیشتر از این نمیتونستم درنگ کنم. با این که آگه میخواستم بزنمش تموم

پاهام بیرون میوفتاد اما ترجیح دادم که فقط پاهام روبینه تابخوادم تموم بدنم

روبینه

پس لگدی به سمتش پرت کردم که توی شکمش فروامد و اونوانداخت زمین

-چه جالب! کاراته کارهم که هستی. اما خوب حریف قدری داری. من هم

کاراته کار کردم

بعدهم مشتت به سمتم پرت کرد که جاخلی دادم اما تونست موهام رو بگیره که

کلاه گیسم از سرم کنده شد

با تعجب به کلاه گیسم نگاه کرد و گفت

-تو کی هستی؟

امامن فوراً بهش حمله کردم و مجال بیشتر حرف زدن رو بهش ندادم که اون هم

حمله ام رو با مشتت توی شکمم جواب داد

مشتش اونقدر سنگین بود که باعث شد خون بالا بیارم تا حالا اینجوری مشت

نخورده بودم

ایندفعه خنده ای کردوگفت

-هرکسی میخوای باش! من به اونچه که میخوام میرسم.

بعدهم دوباره بهم حمله کردوبازورمنوگرفت ومنوانداخت روتخت

مشتش اونقدرکاری بودکه دیگه نتونم مبارزه کنم اماهنوزدست ازتقلابرنداشته

بودم توی تقلاهم صورتم کشیده شدروی بالشت وگوشه بالشت رفت توی

چشمم ویکی ازلنزادراومد

تاچشمم رودیدگفت

-لنزگذاشته بودی؟

ا مافورارنگ نگاهش ه*و*س آلودشد بااون همه ش*ر*ا*بی که خورده

بودبهترازاین نمیشد

-بایدحدس میزدم که رنگ اصلی چشمات مشکی باشه.گفتم خیلی بهت میاد

دوباره داشت سعی میکردصورتش روبه صورتم برسونه که بادیست راتم گلدون

روی عسلی رو برداشتم وتوی سرش کوبیدم بااین کارم اون بیهوش شد

اونوکه ازروی خودم کنارزدم تازه متوجه سرو صدای بیرون شدم ازروی تخت

بلندشدم تاخودم روبه بیرون اتاق برسونم تادراتاق روبازکردم

قیافه آریاتوی درگاه نمایان شدحالتش طوری بودانگارمیخوادبه درضربه بزنه

واونوبشکونه

تامنودیده سمتم اومدوفورامنوکشیدتوب*غ*لش

اولش ازاین حرکتش شوکه شده بودم امااینقدرآروم شدم که ناخودآگاه منم

دستم رو دورکمرش حلقه کردم

آریافورانگارچیزی یادش اومده باشه منوازخودش جداکردوگفت

-حالت خوبه؟طوریّت که نشد؟

باحالت استفهام نگام کرد که من هم فوراً منظورش رو فهمیدم
لبخندی باشک زدم و گفتم

-نه

اما اون که از اشکام ترسیده بود گفت

-پس این اشکابرای چیه؟

-اشک خوشحالیه!

با این حرفم لبخندی زد و دوباره منو کشید توی ب*غ*لش و آروم گفت

-خدا رو شکر که سالمی

این دفعه من خودم رو کشیدم کنار و رو بهش گفتم

-دخترارو پیدا کردین؟

-نه. نمیدونیم کجا قایمشون کردن

-من میدونم! تو این عوضی رو برتامن برم اونارو آزاد کنم

آریا اول باشک نگام کرد که گفتم

-مواظب خودم هستم سرهنگ! بهتره عجله کنیم

با اینکه هنوز شک داشت اما از اونجایی که میدونست حتی اگه مخالفت هم کنه

باز من کار خودم رو میکنم چیزی نگفت

فقط بانگاهی نگران بهم نگاه کرد من هم به داخل اشاره کردم

- شما برو ترتیب اون تن لَش رو بده

نگاهی به داخل انداخت و گفت

-چه بلایی سرش اومده؟

-سرش روزدبه گلدون

خنده ای کردوگفت

-عجب!خوبه!پس شماکه اصلا مقصر نبودین؟

-اصلا.شما بگوبه من میادازاین کار بکنم؟

خنده ای کردوگفت

-کم نه

من هم باخنده ای ازش دورشدم

بایدهرچه سریع ترخودم روبه دخترامیرسوندم بعیدنبودکه هم دستای دیگه

شایان کارمون روخراب کنن

پس فورابه زیرزمین رفتم

رفتم سراغ دراتاقا ویکی یکی همش رووبازکردم

-طنناز زودباش الان وقتشه

طننازکه فهمیدچی میگم فورابه بقیه اشاره کردکه اونا هم بااشاره ی اون فورابه

سمت بیرون دویدن وفرارکردن ازخارج دختراززیرزمین که مطمئن شنم

اومدخودم برم بیرون که باخوردن ضربه ای توی سرم بیهوش شدم فقط آخرین

لحظه تونستم چهره حبیب وصداش رو بشنوم که میگفت

-فکرش روهم نمیکردم که دوباره بینمت عزیزم!

بعدهم تاریکی مطلق

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اماوقتی چشم بازکردم جلوی خودم کسی رو دیدم

که اصلا باورم نمیشد فقط تونستم بگم

-تو!

....

آریا

سرگردخانی-قربان خبری از سرهنگ رستگار نیست. چرا بیرون نمیان؟

-نمیدونم

بانگرانی نگاهی به ساختمون انداختم هر لحظه منتظر بودم طنین بیاد بیرون

امانیومد

بالاخره نتونستم طاقت بیارم

-آراد! به چند تا از بچه ها بگو بیان باهم میریم دنبالش

-باشه!

بچه ها که او مدن همه باهم رفتیم تا داخل ساختمون رو ببینیم

هر کدوم از بچه ها رو فرستادم تا به قسمت از خونه رو برگردن خودم هم رفتم طبقه

بالا

بعد از حدود نیم ساعت همه برگشتیم توی سالن

آراد- آریا نیستش

-یعنی چی نیست؟

خانی-قربان همه جا رو گشتیم خبری از سرهنگ نیست. انگار غیب شده رفته

توزمین.

عصبانی شده بودم داد زدم

-یعنی چی که غیب شده رفته توزمین. باید پیدااش کنیم

خانی-جایی نمونده که نگشته باشیم

-دوباره بگردین.دوباره بگردین

پشت سرهم دادمیزدم باورم نمیشد که فقط توی پونزده دقیقه غیش زده باشه.مگه میشه

همه دختراکه بیرون او مده بودن میگفتن که سالم دیدیمش اما اون دیگه از ساختمون بیرون نیومد

سربازی اومدوروبه روی من وایسادوگفت

-قربان نیست.چقدردیگه بگردیم؟

بااین حرفش عصبانی شدم وحمله کردم طرفش و دادزدم

-بایدیدباشه!فهمیدی؟یا حالی

سرباز ییچاره زردشده بود اما من همین طور دادمیزدم و میخواستم که طنین رو پیداکنن اما حق با او نابدخبری از طنین من نبود

همین جور که یقه سرباز رو گرفته بودم یه دفعه دستی اومد روی دستم

آراد-ولش کن آریا!تقصیر اون چیه؟ولش کن

اما من انگار خشک شده بودم نمیتونستم عکسالعملی نشون بدم فقط همش صورت طنین میومد جلوم.لحظه ای که ب*غ*لش کرده بودم دیگه داشت

اشکام میومد پایین

فکر میکردم نجاتش دادم اما بدتر از دستش دادم حالا دیگه حتی نمیدونستم

کجاست

آراد با فریاد زد

-آریا میگم ولش کن!

آرادهمین طور فریادمیزدوازمین میخواست که ولش کنم اما من نمیتونستم

یه دفعه یه سربازدیگه از زیر زمین اومد بیرون گفت

-قربان اینوپیدا کردم

تا برگشتم به چیزی که دستش بود نگاه کردم دیگه نتونستم روی پاهای خودم

وایسم

دستم از یقه سرباز شل شد و دوزانوروی زمین افتادم

دست اون سرباز کاپشن من بود که آخرین لحظه داده بودم بپوشه اما الان دست

اون سرباز چکار میکرد اون هم اینجوری؟ دورگردن کت خونی بود مطمئن بودم

که اتفاقی براش افتاده

زانو که زدم فوراً ادا و مدستمت و منوب* غ* ل گرفت

بعدهم فوراً روبه بقیه فریاد زد

- شما برین! باید مجرما رو ببرین به سفارت تا ببریمشون ایران

بعدهم روبه سرگرد خانی گفت

- سرگرد عجله کن

سرگرد خانی فوراً همه افرار و برد بیرون

اونجا که ساکت شد آرادگفت

- مرد چته؟ خودتو جمع کن برادر من! پیداش میکنیم

- چطوری؟ هیچ ردی ازش نداریم. آراد من گند زدم خودم با یدمیرفتم دنبال

دختر. نه اونومیفرستادم

-اشتباه نکن! تو هم آگه میخواستی مخالفت کنی اون نمیزاشت. یعنی
تاحالانشناختیش

-چرا چرا!! اما باز دارم میسوزم من اونوازدست دادم

-نه! آریا اون ازدست زفته اون برمیگرده مطمئن باش ما با هم برش میگردونیم

با این حرف آراد دستام رودور کمرش حلقه کردم و گفتم

-آره من پیدااش میکنم! من طنینم رو پیدا میکنم

بعدهم با کمک آراد بلند شدم اما قلبم هنوز داشت می سوخت وقتی به لبخندش

فکر میکردم آتیش می گرفتیم. سخت بود نبودنش ندیدن لبخندش سخت بود

بالاخره بعد از چهار روز برگشتیم ایران تمام دبی رو زیر و رو کردیم اما خبری

از طنین نبود

بالاخره عکسش رو سپردیم به پلیس دبی و از شون خواستیم که آگه خبری

شد بهمون خبر بدن خودمون هم برگشتیم ایران

وارد ایران که شدم احساس آرامش توی قلبم نشست انگار مطمئن شدم که

اونو توی ایران پیدا میکنم

ماموریتمون تقریباً تموم شده بود. پس برگشتیم به ستاد

همه افراد شون رو دستگیر کرده بودیم البته به جز حبیب. اون ک*ث*ا*ف*ت

معلوم نبود که چطوری از او مدن ما خبردار شده بود. مطمئن بودم که غیب شدن

طنین هم کار خودک*ث*ا*ف*تش بود

طبق گفته طنین گروه باید به رئیس اصلی هم داشته باشه پس ما باید دنبال اون

دونفر میگشتیم تا طنین رو هم پیدا کنیم اما ما هیچ اطلاعاتی از شخص فرضیمون

نداشتیم فقط دزبال حبیب می‌گشتیم که پیدا کردن اون هم غیرممکن

بودانگار آب شده بودرفته بودتوزمین

ازهرطرف میرفتیم به بن بست می‌خوردیم

طنین! تو کجایی؟ خدای من خودت کمک کن!

با امروز دقیقاده روزازمفقود شدن طنین میگذره وماهیچ نشونه ای ازش نداریم

حتی نمیدونیم که مرده بازنده است

داشتم تواتاقم دوباره ازاطلاعاتمون روبررسی می‌کردم که آراد اومد تو

آراد- برادر من! چکار میکنی؟ بازکه نشستستی پای اینا! خودتون نبود کردی که. اصلایه

نگاه به آینه انداختی؟

-ولم کن آراد.

-آریاباورکن! اینجوری وباذیت کردن خودت به جایی نمیرسی.

دادزدم

-میدونم میدونم امامیتونم چکارکنم؟ هان. به نظرت بااین اتفاق دیگه همه چی

مثل قبل میشه؟

-نه برادر من! نه! همیشه چون تودیگه آریای قبل نیستی. پس بااین کارات کاری

نکن که عشقت کم کم سرد بشه وبمیره خودت روکه نجات بدی عشق توی

قلبت رونجات دادی

سرم وانداختم پایین وگفتم

-پس طنین چی؟

بااین حرف من آرادهم ساکت شددیگه همه ازپیداکردنش ناامیدشده بودن.

سرم رو بلند کردم و توی چشمای اشکی آراد زل زد

-آراد من نمیتونم عشقم رو فراموش کنم. فکر میکنی چرا این قدر خودم رو درگیر کار میکنم؟ هان؟

لحظه ای منتظر جوابش موندم اما اون فقط بهم زل زد. خودم ادامه دادم

-چون تاسرم خلوت میشه تا میخوام یکم بخوابم تمام لحظاتی که کنارم بودیادم میاداز روزاولی که پا گذاشت تو این ستادلعنتی تالحظه آخری که توی دبی دیدمش یادم میادو هر لحظه وهرثانیه خودم رو نفرین میکنم که چرا گذاشتم بره؟ چرا؟ خیلی وقتاهم حسرت میخورم که چرا حداقل بهش نگفتم که دوسش دارم. چراتوی این مدت سعی نکردم باهاش بهتر رفتار کنم؟

دیگه نتوانم تموم شده بودسرم رو دوباره گرفتم پایین وبامشت روی میزکوبیدم -خسته ام آرادخسته! آرامشم رفته وپیداکردنش سخت شده

آراد او مدجلوگفت

-آر یا تو اینجوری فقط داری خودت رو اذیت میکنی؟ بیای بروخونه یه کم استراحت کن

-نمیتونم مرد! نمیتونم

این دفعه عصبانی شدوگفت

-یعنی چی که نمیتونی؟ فکرخودت رونمیکنی فکراون مادر بدبختمون باش که هرشب که من میرم خونه میگه پس چرا آریانیومد؟ فکر میکنه مابهش دروغ گفتیم که توسالمی وزنده

بافکر مادرم یه دفعه از جام بلندشدم وگفتم

-آراد منو ببر خونه!

با این حرفم با این که از حرکتم جا خورده بود اما خوشحال شد و سری تکون داد
آره من باید میرفتم خونه! باید میرفتم پیش مادرم اون همیشه غم خوارم بوده
مطمئنم میتونم پیش اون کمی آرامش پیدا کنم
با آراد از ستاد خارج شدیم تمام مدت که از اتاقم تادرب ورودی رومی گذروندم
همه با تعجب به قیافه ام نگاه میکردن. آخرین لحظه خودم هم خودم روتوی
شیشه های درب ورودی دیدم.
واقعا چقدر وضعیتم زار شده بود

تمام ریشام دراومده بود و دورچشام هم گودی افتاده بود. اونم کی منی که
همیشه به سرو وضعم میرسیدم اما الان دیگه مهم نبود. اونی که برام مهم
بود جلوش خوب به نظریام دیگه کنارم نبود

آراد در رو برام باز کرد تا سوار شدم

تا سوار شدم برگشتم به طرفش و گفتم

-آراد تند برو! بدو ردلم مامان رومی خواهد

آراد هم خنده ای کرد و گفت

-گریه نکن پسر کوچولو الان مامانت رو پیدا میکنیم

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

-خفه شو!

اما آراد اصلا به حرفم توجهی نکرد فقط لبخندی زد و گفت

-بالاخره بعد از چند وقته خنده رو روی لبات دیدم گرچه خیلی تلخ بود اما باز

خوب بود

بعدهم دستی به شونم زدوگفت

-خوشحالم برات آریا!هیچ وقت فکرش روهم نمیکردم که یه روزی عاشق

بشی گرچه خنده هات تلخه اما به شیرینی عشقی که توی قلبته میارزه!

من هم لبخندی براش زدم وگفتم

-آراده عاکن پیداش کنم وگر نه دیگه همین خنده تلخ هم روی لبام نمیاد

-پیداش میکنیم آریا! مطمئن باش. امیدداشته باش

بعدازاین حرف هم فوراحرکت کرده سمت خونه

آره! نباید امیدم رواز دست میدادم من طنینم رو پیدا میکنم

خونه که رسیدیم آراده در زد ماما فوراً او مدپشت آیفن

-آراده تویی؟ آریا هم همراسته؟

آراده- آره ماما من! پسرخل وچلت رو آوردم

من هم رفتم جلوی آیفن وگفتم

-سلام ماما خانوم

بااین حرف من صدای جیغ ماما توی آیفن پیچید

آراده خنده ای کردوگفت

-فکرکنم ماما غش کرد

چون ماما یادش رفته بود در رو بازکنه

دوباره آراده در زد که اینبار ماما خودش او مددم درو در رو برامون بازکرد

انگار میخواست باچشمای خودش ببینه که من پشت درم

تامنودیداشک ازچشماش جاری شدومنوکشیدتوب*غ*لش من هم خم شدم
طرفش ودستام روانداختم دورکمرش وبایه نفس عمیق بوی مادرم روتوی ریه
هام کشیدم وای که چقدرآرامش بخش بود

همین جورجلوی درهمدیگه روب*غ*ل کرده بودیم که صدای آراددراومد
-خداشانس بده ماکه اومدیم بعضی هافقط چشم غره میرفتن حالا همچین
پسرشون رومیچلونن که آب لمبوشد
بعدهم دوباره غرغری کردوگفت

-حداقل برین تو!جلودروهمسایه زشته
توی تمام مدتی که داشت غرغرمیکردا صلاحواشش به مانبودکه داشتیم بهش
نگاه میکردیم

یه دفعه ما مان رفت طرفش وگردنش روکشید پایین وب*و*سه ای روی
پیشونیش زدکه نیش آرادبازشدومامان روگرفت توآ*غ*و*شش
مامان هم که داشت گریه میکردگفت

- من جونم روهم واسه پسرآم میدم.مگه برای من تووآریادارین شمادوتاتون
جگرگوشه های منین!

بالاخره همه باهم رفتیم تو.باآرادرفتیم روی مبلائی توی سالن نشستیم.مامان
هم رفت تابرامون شربت بیاره

بعدکه شربت روآوردبهمون تعارف کردونشست امامتام این مدت به قیافه
عجیب من نگاه میکردآخرهم آرادطاقت نیاوردوگفت

- اه! آری پاشویه دستی به این سروروت بکش مامان از بس با تعجب به تونگاه

کرد چشاش زد بیرون

من هم بالبخند بلند شدم و گفتم

- باشه پس یه نیم ساعت دیگه در خدمتتونم

آرادسری تکون داد و گفت

- تا تو بیای من هم یه کمی قضیه رو واسه مامان باز میکنم

- چی؟

- کوفته چی! نکنه میخوای چیزی نگی؟ برو ببینم

بعدهم بدون توجه به من چرخید سمت مامان و گفت

- مامان خوشگلم بیا اینجا کنار خودم بشین تا برات بگه چه خبره. میترسم

آخرش چشمت از تعجب بزنه بیرون

دوباره رو کرده من که تو پله ها و ایساده بودم و گفت

- گمشو برو دیگه! جلوی تونمیتونم داستان عشقولانه ام رو درست تعریف کنم

- خیلی خری!

- خر عمته!

با این حرف آرادمان گفت

- آ- آرادمودب باش

آرادهم مثل این بچه هاسرش روانداخت پایین و گفت

- ببخشید مامی

مامان خندید. من هم رفتم تابه خودم برسم و این آراد تعریفاش رو بکنه

حالا معلوم نیست چیا میخواد بگه که من نباید میبودم

اول رفتم سراغ کمدلباسم و یه تیشرت و شلوار تیره انتخاب کردم که بیوشمدم
نمیخواست روشن بپوشم.

بعدهم باریش تراش ریشم روزدم و بعد از یه دوش حسابی موهام رو خشک
کردم و او مدم پایین

پایین که رفتم دیدم ما مان داره میخنده معلوم بود که آزاد احمق همه چی
رو تعریف کرده

-هی آزاد! دروغ بافته باشی حالت رو میگیرم

با این حرف من مامان برگشت بالبخند بهم نگاه کرد. لبخندی که اشک هم توی
چشاش جمع بود

بادیدن چشمای اشکیش ناخودآگاه اشک توی چشمای من هم جمع شد و یه
قطره از چشمم چکید

مامان هم پاشد ایستاد و آغ* و شش رو باز کرد

دیگه بیشتر از این صبر جایز نبود اون مامانم بود پس میتونستم راحت براش دردودل
کنم

واسه همین من بادوقدم خودم رو رسوندم به مامان و توی ب*غ*ش فرورفتم
تاب*غ*ش کردم اشکام خود به خود ریخت. هیچ وقت جلوی ما مانم
خوددار نبودم گرچه آدم مغروری بودم و کمتر کسی اشکم رو دیده بود اما جلوی
مامانم یه پسر بچه ی بی پناه بودم که تنهامحل امن برام آغ* و شش خودش بود
مامان از لرزش شونه هام متوجه گریه ام شد و گفت

-گریه کن پسر! گریه کن. میدونم دلت سوخته پس گریه کن تا آرام شی.

همینجور که من گریه میکردم ما مان هم روس شو نه هام دست
میکشید و با حرفاش دل داریم میداد آخرش هم گفت

-گریه کن اما امیدت رواز دست نده. من مطمئنم که پیداش میکنی
بعدیہ دفعه تندی باختم منوبلند کرد رو به من انگشت اشاره اش روتکون
داد و گفت

-یعنی باید پیداش کنی. تو باید عروس منو پیدا کنی. مگه میشه من به همین
راحتی دختری رو که تورو به ازدواج راضی کرده ازدست بدم محاله
با این حرف مامان خنده ای کردم و تازه تونستم چشمای سرخ از گریه اش
روبینم

من هم گفتم

-باشه مامان. قسم میخورم که پیداش کنم
بعدهم چرخیدم طرف آراد که دیدم باباهم کنارش نشسته و هر دو دارن بالبخند به
من نگاه میکنند و چشمای اونا هم اشکیه
با تعجب نگاهی بهشون کردم و گفتم

-گریه کردین؟

بابا خنده ی تلخی کرد و گفت

-گریه ات دل سنگ و آب میکره بابامگه میشه گریه نکرد؟

با این حرف با بلندشدم و رفتم طرفش که اون هم بلند شد و منوتوی
آغ* و شش گرفت و بعد زدپشتم و گفتم

-پسرم دیگه مرد شده. اون عاشق شده

با این حرف بابالبخندی زدم واونوسف توی ب*غ*لم فشار دادم که دوباره
صدای آراد بلند شد

- اه! بسه دیگه حالم بهم خورد! چه خبرته آریاهمه رو آب لمبو کردی؟

با خنده از بابا جدا شدم و رفتم طرفش و بعد هم گفتم

- حالا چون تو دوست نداری آب لمبوشی پس اینوبگیر

بعد هم مستی توی بازوش زدم که صدای اعتراض بلند شد

- آخ!! الهی دستت قلم شه. تو که بدتر منو خرد و خاکشیر کردی. ای خدا کنه بی

طنین...

فورادستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم

- اینونگودا داش. نگو. دلم میسوزه

اون هم لبخندی زد و گفت

- ببخشید فقط شوخی بود

من هم سری تکون دادم و رفتم کنارش نشستم

با این که خودم اونجا بودم امانمیتونستم فکرم رو اونجا بیارم همش فکرم پیش

طنین بود

طنین من کجایی؟

بالاخره یک ماه گذشت و ماهنوز نتونسته بودیم طنین رو پیدا کنیم حسابی کلافه

بودم اما امیدم رو از دست نداده بودم

امروز قرار بود خبر مفقود شدن طنین رو توی تلویزیون اعلام کنن از گار همه

نا امید شده بودن

دوست نداشتم این کار رو بکنن امانیتونستم جلوشون رو بگیرم
فقط در جواب سردار کریمی که این خبر رو بهم دادگفتم چرا؟ که اون هم سرش
رو انداخت پایین و رفت

خدای من خانواده اش چی میکشن؟ قرار بوده اونا هم خبریدن. مطمئنم دیوونه
میشن

حتی هنوز سستا قبلی هم که طنین توش کار میکرد خبر نداشتم که چه بلایی
سرش اومده و امروز همه با هم خبر میشدن
طنین خواهش میکنم خودت روزود تر نشون بده
یه نشونه میخوام تا پیدات کنم. خواهش میکنم.

....

طرلان

از دانشگاه که اومدم یه راست رفتم سراغ مامان که دیدم توی آشپزخونه داره
غذا درست میکنه

-سلام بر مامان گل خودم

برگشت طرفم و گفت

-سلام عزیز دلم. برو دست و روت رو بشور تا بابات که اومدناهار بخوریم

امامن اصلا به حرفش توجهی نکردم و نگاهم فقط به چشمای سرخش
بود مطمئن بودم به خاطر طنین گر یه کرده. رفتم جلو و دستم روا نداختم

دورگردنش

-مامانم! بازم که تو گریه کردی؟ به خدا طنین حالش خوبه

-پس چرا با مامانم نمییگیره؟

-آخه خودت که بهتر میدونی اون توی ماموریت باه نمیتونه تماس بگیره
-میدونم عزیزم تودرست میگی! اما بازم دلم آروم نمیشه. آخه امروزیه نامه
ازوزارتشون اومدکه برای طنین بودمنم یادش اوتادم نتونستم طاقت بیارم
باتعجب به مامان نگاه کردم وگفت
-نامه؟ چرا بایدنامه طنین بیاداینجا؟
-نمیدونم! حالا بابات که اومدبازش میکنیم بینیم چیه؟
-باشه کاری دارین من انجام بدم
-نه عزیزم تو برواستراحت کن
-پس تابا بابایادمن میرم پای تلویزیون
-باشه! بروین شبکه ارتش بینم چیز خاصی ازخواهرت نمیگن؟
-وامامان! مگه طنین رئیس جمهوره؟
-کمتر از اونم نیست. دخترم سرهنگه
-اوهو! باین دختر دماغوت!
-برودختر. اینقدر حرصم نده
خنده ای کردم ورفتم سراغ تلویزیون بعد ازاینکه رمز شبکه روزم نشستم روی
مبیل
داشت اخبارنشون میدادهیچ چیز خاصی نمیگفت
-نگفتم مامان؟ دخترت که...

همون موقع صدای گوینده تلویزیون باعث شد که قلبم وایسه برگشتم به
تلویزیون نگاه کردم که داشت خبر بدی رو میدادند میدونم چرایه دفعه دلم
آشوب شد

به صفحه تلویزیون که نگاه کردم عکس طنین رو دیدم و بعد هم صدای گوینده
که میگفت

-هم اکنون خبر بدی رو دریافت کردیم. سررهنگ طنین رستگار سرهنگ ارتش
سایبری مفقود شدن و هیچ اثری تاکنون از ایشان یافت نشده
دیگه بقیه خبر رو نمی شنیدم کاملاً توی شوک بودم که صدای جیغ مامان منوبه
خودم آورد

برگشتم طرف آشپزخونه که دیدم ممامان حالش بد شده و افتاده روی سرامیکا!
فوراً به سمتش رفتم ب*غ*لش کردم

-مامانم! مامان خوبم! بلندشو. چشما تو باز کن مامان

اما اصلاً چشاش رو باز نمی کرد

دویدم سمت آشپزخونه و بایه لیوان آب برگشتم کم کم به هوش اومد

فورا زنگ زد به بابا

-الو بابا سلام!

-سلام گلم! خوبی؟ بابا

-بابایی خودت روز و دیرشون خونه! مامان حالش خوب نیست

همینطور که این حرفا رو میزدم از شدت شوک میلرزیدم

-باشه عزیزم الان میام!

بعد از بابا هم فوراً زنگ زدم به حسام که چند روزی بود او آمده بود شیراز و بدون

اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم

-الو حسام خودت رو برسون خونمون. ماما نم حالش بده

اون هم باشه ای گفت و قطع کرد

رفتم سراغ ماما و ب*غ*ش کردم و همون جاروی سرامیکای توی سالن

نشستم

بابا هم گریه میکردی و ماما مدام طنین رو صدا میزد که یه دفعه صدای در سالن

او مدو بابا و حسام بابا هم وارد شدن

ماما تا بابا رو دید بلند شد و رفت طرفش و با گریه گفت

-محمود. دخترم! طنینم

بعد هم خودش روانداخت توی ب*غ*ل بابا

بابا که هنوز نفهمیده بود چی شده گفت

-چی میگی؟ چه خبر شده؟

بابا که دید ماما دیگه چیزی نمیگه فقط گریه میکنه رو کرده من و گفتم

-طرا لان چی شده؟ بابا. سخته کردم یکی یه چیزی بگه

با گریه و ایسادم و گفتم

-بابا طنین؟

-طنین چی؟

-طنین. اون...

حسام که از تکه تکه حرف زدن من عصبی شده بود داد زد

-طرلان مثل آدم حرف بزن!سکتمون دادی

منم مثل خودش داددم

-باباطنین مفقودشده.هیچ اثری ازش نیست امروزتوی اخبارگفتن

باین حرف من ببادستش رو گذاشت روی قلبش وافتادزمین که صدای

یاخدای حسام بلندشدوبه سرعت دویدیم سمتش

حسام روبه من گفت

-بروقرصاش روبیار.بدوطرلان

فورارفتیم سراغ داروهای باباواوناروآوردم!کمی که حال باباخوب شددیدم همون

جورکه سرش پایینه داره شونه هاش میلرزه

همهمون بادیدن گریه ی باباشروع به گریه کردیم .خدای من!باورمون نمیشدکه

طنین مفقودشده باشه

باباناله میگردومیگفت

-خدای من حتی نتونستم خوب ببینمش!دخترم.دخترعزیزم

گریه ی بابادل هممون روخون کرده بود

بابا-دلم میسوزه که وقتی هم اومداینجاایتقدراذیتش کردیم که یه روزروهم به

زورموند.خدایاخودت طنینم روبهم برگردون

باین حرف باباصدای گریه مامان تبدیل به شیون شد

توی یه ساعت همه اقوام خبرمفقودشدن طنین روشنیدن واومدن خونه ما!نامه

هم درباره مفقودشدن طنین بود ومیخواستن ماروخیبرکنن

بالاخره باتصمیم همه قرارشدکه ماهم بریم تهران.حسام هم بامابرمیگشت

تهران.ماهم قراربودکه بریم خونه حسام اینا

به شدت نگران طنین بودیم پس باهوایپما او مدیم تهران. با ماشین او مدن سخت بود و طول میکشید و ما هم توانایی صبر رو نداشتیم از هوایپما که پیاده شدیم داخل فرودگاه بهناز رو منتظر خودمون دیدم. تا منو دید به سمت دوید که من هم به سمت اون دویدم و ب*غ*لش کردم از قبل بهش خبر داده بودن. فوراً شروع به گریه کرد و گفت
- طرلان! متاسفم

من هم شروع به گریه کردم و گفتم
- نه نگو متاسفم! خواهرم پیدا میشه من مطمئنم. من مطمئنم
اون هم تند تند سرش رو به تایید حرفام تگون میداد و اشک میریخت
منواز خودش جدا کرد و رویه چدر و مادرم که حالا رسیده بودن به ما گفت
- سلام. بفرمایین بیرون منتظر تون هستن
بعدهم رو کرده مادرم و گفت
- واقعا متاسفم

دوباره صدای گریه مامان بلند شد
بهناز- گروهی از سران ارتش بیرون از فرودگاه منتظر تون هستن
باین حرف همه به بهناز نگاه کردیم که سرش روانداخت پایین
رفتم جلوش و نگهش داشتم
- منظورت چیه؟

دوباره اشکاش دراومد و گفت
- همه از پیدا شدن طنین نا امید شدن

-چی؟ چرا؟ مگه چندوقته ازگم شدنش میگذره؟

-یه ماهه!

باتعجب دادزدم

-چی؟ پس چرا حالا به ما خبر دادین؟ تو چرا زودتر نگفتی؟

-ستاد اصلی به هیچ کس خبر نداده بود ما هم تازه خبردار شدیم

خدای من باورم نمیشد. اینا چی پیش خودشون فکر کردن. او نافر میکنن
خواهر من مرده

بیرون که او مدیم حدود بیست نفر نظامی جلوی درب خروجی فرودگاه وایساده
بودن که بادیدن بهنازکنار ما فوراً احترام گذاشتن

دلَم میخواست برم بزنمشون. محال بود که خواهر من مرده باشه! اون زنده است
اینجا را اینقدر با ترحم به مانگه میکنن

رفتم جلو با جیغ گفتم

-او مدین اینجاست چی کار؟ به جای این کار برین خواهرم رو پیدا کنین. اون نمرده
اون نمرده

بعدهم با گریه روی زمین افتادم که بهنازکمکم کرد بلندش

برام سخت بود غیر قابل باور بود

....

آریا

باآرادیرون از فرودگاه وایساده بودیم. خبر داشتیم که امروز قراره خانواده طنین

بیان تهران از طریق حسام خبردار شده بودیم. بلافاصله بعد از این خبر زنگ زده

بوده من وصحت ماجرا رو پرسید که من هم تایید کردم

همین طور منتظر بودیم که دیدیم خانواده طنین او مدن بیرون. من
وآراد دورتر از بقیه و ایساده بودیم در واقع به خاطر من چون رویی نداشتم که
جلوبرم

حدود بیست نفر جلوی در فرودگاه ایستاده بودن

داشتم به مادر طنین که زار میزد نگاه میکردم که یه دفعه طرلان او مد جلو داد زد
- او مدین اینجاست چیکار؟ به جای اینکار ابرین خواهرم رو پیدا کنین. اون نمرده اون
نمرده

بعدهم افتاد روی زمین و شروع به گریه کرد. با گریه ی اون صدای شیون مادرش
هم بلند شد

سردار کریمی جلورفت و گفت

- واقعات متأسفم! ماتمام تلاشمون رو کردیم اما هیچ اثری ازایشون نیست

داشت بدتر خون به دلشون میکرد

با این حرف سردار صدای گریه ی اون دو تا بلندتر شد

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم من مطمئن بودم که طنین زنده است و اسه همین
حرکت کردم برم جلو که آراد دستم رو گرفت

- ولم کن آراد نمیبینی دارن میشکنن؟

- چرا برادر من دارم میبینم. امانرو

- چرا؟! بزار برم بهشون بگم که من پیدااش میکنم

- نه! نباید الکی بهشون امید داد

- چی میگی؟ من مطمئنم طنین زنده است

-آره منم مطمئنم! اما اگه خدای نکرده پیداش نکنیم میدونی از این بیشتر میشکنن
نگاهی بهشون انداختم و چرخیدم طرف آراد که ادامه داد

-صبر کن! آریا. ان شالله وقتی پیداش کردی میریم و این خیر خوب رو بهشون
میدیم اما الان وقتش نیست

بعدهم دست منو کشید و از اونجا دور کرد اما من هنوز نمیتونستم لحظه شکستن
مادرش رو فراموش کنم

اون زن گرچه از چهره جوون به نظر میرسید اما کمرش خم شده بود
وقتی خونه که رفتیم این چیزارو برای ما مان تعریف کردم ما مان هم گریه
کرد و گفت

-کم چیزی نیست! جگر گوشه اش رو از دست داده. وقتی به این فکر میکنم که اگه
جای اون زن بودم چه به سرم میومد دلم میسوزه
بعدهم برای دل بیچاره مادر طنین گریه کرد و گفت

-فردا حتما با یدبرم بهش سر بزوم. اون به هم زبون وهم درد نیاز داره. محاله
مادر عروس رو ول کنم

من هم با این حرف مامان لبخند تلخی زدم و گفتم

-ممنونم مامان

چند روز دیگه هم گذشت اما ماهیچ خبری از طنین نبود

از تمام کسانی هم که دستگیر کرده بودیم چیزی بدست نیاورده بودیم مثل اینکه
رئیسشون رو فقط از قیافه حبیب اون رو میشناخته همه فقط یه اسم رو میگفتن

-سام

هممون درگیر بودیم البته بقیه به جز من و شاید آراد قطع امید کرده بودن هنوز روم نشده بود که سری به خانواده طنین بزنم اما حسام و مامان میگفتن که حالشون اصلا تعریفی نداره

همین طوره داشتیم با آراد شوهر و بررسی میکردیم که اول صدای تلفن من و بعد هم تلفن آراد بلند شد

مثل اینکه پیام اومده بود به سرعت رفتیم طرف گوشی هامون و بعد هر دو مون با هم سرمون رو بالا کردیم و گفتیم

- پیدا شد

دیگه از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم دویدم طرف آرادوب*غ*ش کردم و همون جور پشت سر هم میگفتم

- آراد! طنین پیدا شد. طنینم پیدا شد. اون برامون آدرس فر ستاده. اون کسی رو که دزدیدتش رو

یه دفعه با حرفی که میخواستم بزنم به شک افتادم. برگشتم و به گوشی توی دستم نگاه کردم

خدای من باورم نمیشد اینکه؟ چطوری؟

به اراد نگاه کردم اون هم مثل من شوکه شده بود

....

طنین

دیگه چشمام باز نمیشد از بس کتک خورده بودم نایی نداشتم

هنوز هم باورم نمیشد که رئیس احسنی سام باشه

همون اولش که دیدمش باخنده روبه من گفت

-چیه؟ فکر نمی‌کردی که پسرعموی حسام رئیس این تشکیلات بزرگ باشه؟

به هر حال آگه اونطرفش پلیس شد اینطرف هم بایدخلاف کار میشد

بعدهم بلندزد زیرخنده. بهش که حمله کردم بایه لگدکوبیدتوی قفسه سینه ام

و پرتم کرد که داددم

-چی از جونم می‌خوای عوضی؟ من چه بدردتو می‌خورم

-از تو؟ هیچی! اما می‌خوام انتقام بگیرم

-انتقام؟

-آره هنوز جشن حسام رو که یادت نرفته هم انتقام اون روز هم انتقام از دست

دادن محموله ام روتوی عوضی باعث همه ایناشدی

بعدهم به شد شروع به کتک زدنم کرد

تمام بدنم درد می‌کنه فکر کنم یه ده روزی هست که اینجام و هر روز فقط اون

عوضی میاد و کتکم میزنه

داشتم روی زمین مینالیدم که دوباره صدای درکه بالگد باز شد او مد

به سختی سرم رو بلند کردم که دیدم اون عوضی و ایساده اونجاویه سرنگ هم

دستشه

خنده ی کثیفی کرد و گفت

-سلام! جناب سرهنگ. امروز می‌خوام بهت حالی بدم آماده ای؟

تا سرم رو بالا کردم که ببینم می‌خواد چه غلطی بکنه سوزش سرنگ روتوی دستم

حس کردم و بعدش هم بیهوشی کامل

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اما وقتی چشمشمام رو باز کردم دیدم که دوباره اون
بایه سرنگ دیگه بالای سرم وایساده

گفت

-دیروز که اونوبهت زدم انگار خیلی بهت نساخت. اما این حالت رو جامیاره
وبعد هم سوزن روبه دستم زد اینبار بیهوش نشدم اما سرم گیج میرفت
هر روز میومد بهم یه سرنگ میزد و میرفت دیگه این آخری هابدون اینکه چیزی
بگه دستم رو جلوش میگرفتم اون هم باخنده بهم سرنگ رومیزد
نمیدونم چی بود که آگه یه ساعت دیرتر میومدمت موم بدنم شروع درد گرفتن میکرد
طوری که خودم روبه در و دیوار میکوبیدم و از شون میخواستم که کمک کنن
خدای من چه به سرم اومده؟ داشتم بدنم روبه دیوار میکوبیدم که صدای
دراومد و حیب اومد تو

-سلام عزیزم. خوبی؟

-گمشوک*ث*ا*ف*ت

-اوه اوه! تو که بی ادب نبودی؟

-خفه شو مهدی! تمام بدنم درد میکنه

اومد طرفم و گفت

-منم اومدم کمکت کنم

بعد هم دستم رو گرفت که بامشت زدم توی صورتش با اینکه مشتت چون نداشت

اما باز هم دردش اومد

-زنیکه عوضی حالت رومیگیرم

بعدهم بهم حمله کرد

بهترین موقعیت بودا گه اینوازدست میدادم دیگه معلوم نبود که کی از اینجا آزاد میشدم ایناهم که کمر به مرگ من بسته بودن. بعید میدونستم آریاهم پیدام کنه چون مطمئن بودم ردیابم از کار افتاده وگرنه تا حالا پیدام کرده بودن

بهم که حمله کرد بهش چسبیدم و با مشت توی شکمش میزدم و اون هم با مشت توی شکمم جوابم رو میداد بادست راستم مشت میزدم و بادست چپم سعی میکردم که گوشیش رو بردارم و اون هم که سعی میکرد جلوی مشتام رو بگیره و جوابشون رو بده اصلا حواسش نبود

گوشی رو که در آوردم مخو دم رو خم روی زمین انداختم اون هم با چند تا لگدمنورها کردورفت اما قبل از رفتنش گفت

- اینقدر درد بکش تا جونت در بیاد. سام که نیستش من هم محاله بهت مواد برسونم

با این حرفش داد زدم

- مواد؟

خندید و گفت

- پس چی؟ بدبخت نمیدونستی که معتاد شدی؟

بعدهم دوباره خنده ی کثیفی کردورفت

باور نمیشد من معتاد شده بودم! نه! خدای من!

زندگیم نابود شد

همون جانشستم وزار زدم حالم اصلا خوب نبود هم درد داشتم هم به خاطر کتکایی که خرده بودم همش خون بالا میاوردم با تمام تلاشم سعی کردم

که به آریا پیام بدم اول میخواستم به اون فقط پیام بدم اما ترسیدم که متوجه نشه
پس به آراد هم پیام دادم و آدرس جایی رو که بودم و همراه با اسم سام رونوشتم
حد اقل آگه جام رو عوض کنن بادیدن اسم سام پیدا میکنن
خدای من خودت کمک کن

دیگه دردم غیر قابل تحمل شده بود و با داد خدار و صدامیزدم
یه چند بار هم حبیب او مدو پیشت درخندید تا حرص منو بیشتر کنه اما من
اونقدر درداشتم که به اون توجه نمی کردم و آخرش هم از درد بیهوش شدم

.....

آریا

با آراد به سرعت آدرس رو پیدا کردیم و به همه نیروها آماده باش دادیم
همه از این که طنین زنده است خوشحال بودن اولش باور نمی کردن اما وقتی
پیامش رونوشتون دادم فوراً آماده شدن

سردار کریمی هم دستور به تحت نظر داشتن ساختمان مذکور داد

قرار بود ساعت چهار صبح بهشون حمله کنیم

الان هم داشتیم با آراد میرفتیم که به خانواده طنین این خبر خوب رو بدیم
اونقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چطوری خودم رو برسونم به خونه حسام
اینا! ما مانم هم اونجا بود از قبل به حسام زنگ زده بودم و گفته بودم که کارتون
دارم

اونجا که رسیدیم آراد ماشین رو پارک کرد من هم پیاده شدم تا زنگ در رو بزنم

تا آراد ماشین رو پارک کنه و بیاد در رو برامون باز کردم

داخل که رفتیم مامان و حسام هردوشون بیرون اومدن وگفتن

-چی شده؟ آریا

لبخندی زد که ازلبخندم انگارنگاه اونا هم گرم شد

-بریم داخل تابه همتون بگم

باهم رفتیم داخل. مامان و بابای زنین و طرلان همراه باخاله و شوهرخاله ام هم

نشسته بودن

تارفتم داخل طرلان بلندشد و او مد طرفم و بالحن تندی گفت

-خوب شد بالاخره خودت روزنشون دادی. چیه؟ میتر سیدی؟ چه بلایی سرش

آوردین؟ کجاست؟ خواهرم کجاست؟

بعدهم شروع به گریه کرد که حسام اومد و اونوا من دور کرد و سعی کرد آرومش

کنه

من هم سرم روانداختم پایین وگفتم

-میدونم وظیفه ی من بود به عنوان رهبرگروه که زودتر از اینا بیهتون سر بزیم

اما باورکنین روش رونداشتم. من باید از دخترتون مواظبت میکردم اما باورکنین

تمام تلاشم رو کردم و به خاطر همین که نتونسته بودم نجاتش بدم رویی نداشتم

که اینجاییام

بابای طنین اومد جلو و دست گذاشت روشونه ام وگفت

-تقصیر تونیست پسرم! تقصیر اون عوضیاست. طنینم رو...

امادیکه نتونست ادامه بده و روع به گریه کرد از روزاولی که دیده بودمش شکسته

تر شده بودم و نونستم با این خبرم خیلی خوشحال میشه کمکش کردم که بشینه

بعدهم رو کردم به همشون وگفتم

-اما الان من یه خبر براتون دارم

مامان طنین فوراً زجا بلند شد و گفت

-چی؟ چی شده پسرم؟

لبخندی بهش زد و سرم رو بین هم شون چرخوندم و یه نگاه به آراد انداختم که

بالبخندتایید کرد

-ما طنین رو پیدا کردیم

طرلان -چی؟

-آره جاش رو پیدا کردیم و امشب موقع سحر به اونجا حمله میکنیم و نجاتش

میدیم

با این حرف من بابای طنین روی زمین نشست و سجده شکر به جا آورده همه

خوشحال بودن

بیچاره مادر طنین که هنوز داشت گریه میکرد. البته مطمئن بودم این دیگه

از خوشحالیه

حسام -عالی بود آریا! خبرت عالی بوده همه ما خوشحال شدیم

-ما هم خوشحال شدیم

آراد -خوب آریا بریم دیگه؟

سری تکون دادم و به بقیه گفتم

-خوب ما دیگه میریم برامون دعا کنین

مامان - برین به سلامت پسرم! مواظب خودتون باشین

دوباره سری تکون دادم و با آراد از اونجا خارج شدیم

که آراد گفت

- حداقل یه لیوان آب هم دستمون ندادن! حالامن هیچی توانوجا اینقدر فک
زدی فکت داغون شد، گلوت هم که خشک شده نبایدیه چیزی بدن بخوری
خنده ای کردم وگفتم
-آراد!

-باشه بابا!

بعدهم یه دفعه روکرده منوگفت

-توهم خوب میتونی فک بزنیاهمچین رفته بودی رومبر که پایین آوردنت
کارحضرت فیل بود

مشتی بهش زدم واینبارخودم پشت فرمون نشستم وبه سرعت رفتیم به محل
عملیات

تمام کسای که توی ماموریت همراهمون بودن توی عملیات امروزهم
حضورداشتن. مثل اینکه همه منتظر بودن خبری ازظنین بشه تاخودشون
روبرسون

به محل که رسیدیم سرگردخانی اومد جلو بعد از احترام گذاشتن گفت

-سرهنگ! تمام دوربینای ساختمون روهمک کردیم ده نفرتوی ساختمون
باحیب و فکرکنم که سرهنگ روهم توی زیرزمین زندانی کرده باشن. چون
اونجایرزمین داره امادوربینی اونجانیهست

-خوبه! کارتون عالی بود؟ سردارکریمی تماس نگرفتن؟

-چرا قربان! گفتن که روندکار رو بهشون اطلاع بدیم

-باشه! به بچه ها اطلاع بده که یه ساعت دیگه بهشون حمله میکنیم آماده

باشن. طبق نقشه باید پیش بریم مواظب باشن اشتباه نکنن

-چشم

دوباره احترام گذاشت و دور شد

رو به آراد گفتم

-بیا بریم شرایط دورخونه رو بررسی کنیم نباید هیچ راه فراری براشون بزاریم

با آراد تمام اطراف خونه رو که یه باغ بود رو بررسی کردیم و هر جا که احتمال

میدادیم امکان فرار باشه رو نورو قراردادیم

نقشه از این قرار بود که اول منو آراد همراه باشش تا کومانندو وارد بشیم و بعد گروه

اصلی

سرساعت هر دو مون جلوی دیوار جنوبی آماده بودیم

دیوار جنوبی ساختمون کو تاه تربود و البته درختای زیادی هم اینطرف

وجود داشت که راحت میشد پشتش پناه گرفت

-آراد قلاب میگرم برو بالا

-باشه

آراد با قلاب گرفتن من از دیوار رفت بالا و بعدم خم شد روی دیوار و دست

منو گرفت

دستش رو گرفت و سعی کردم با کمک پاهایم بالا بایه حالت پرشی رفتم

بالا و بعد با استفاده از دست آراد به صورت پرشی بایه حرکت پریدم پایین

آراد- پسر عجب حرکتی بود! کف برشدم

-بیاباین اینقدر حرف نزن

-نه خداوکیلی! برای جنگولک بازی حرف نداری. باید بمرمت سیرک

-آراد خفه شو

-خودت خفه شو

-میام میزنم

-منم زنت رو میزنم

-جرات داری

سرش رو خاروندو گفت

-راستش رو بخوای نه! زن تویکی خودش کورکدیل هست چه برسه به تو

-هی مواظب باش چی بلغور میکنی؟

-مگه چی گفتم

-که طنین کورکدیله نه؟!

-خوب خود هم الان گفتی

-چی؟

-گفتی طنین کورکدیله

ک*ث*ا*ف*ت داشت از خودم سو استفاده میکرد

-آراداگه خفه نشی این پنج تا انگشت روتوی صورتت خرد میکنم

بعدهم مشتم رونشونش دادم که آب دهنش رو مثلاً باترس قورت دادو گفت

-اونچوری که میره توی دهن من! نگران نیستی دستت رو ندون بگیرم؟

-آراد! جون من به بارجدی باش

فوراراست ایستادواخماش رو باحالت بامزه ای توی هم کرد

- چرا اخم میکنی؟

- میخوام جدی باشم

- جدی بودن اینجوریه؟

- تو هر موقع که جدی هستی اینجوری میشی

سری تکون دادم این بشر آدم نمیشد

- خیلی خری

- دختر خالته

- اون که هست

برگشتت بالبخند بهم نگاه کردوگفت

- الناز

منم لبخندی زدم وگفتم

- الناز

همون لحظه صدایی اومد که هر دو مون باهم رفتیم و پشت درختا پنهان شدیم

- آراد مواظب باش

- مواظبم

صدای پای میومد که هر لحظه نزدیک میشد

تا اومد طرف ما آراد با مشت او بیدتوی صورتش و بعد هم چنان زد پشت گردنش

که فوراً بیهوش شد. نتونست پفریادی بزنه

اونو به یکی از کومانندوها سپردیم تا برتش بیرون همراه با پنج تایی دیگه رفتیم

سراغ بقیه نگهبانان! پنج تاشون توی حیاط بودن پنج تایی دیگه هم توی ساختمون

بالاخره ترتیب نگهبانان را که دادیم در رو برای بقیه گروه باز کردیم

- سرگرد خانی با گروهت برو پشت ساختمان

- بله قربان

- سرگرد امینی سمت راست

- بله

- سرگرد... سمت چپ رو داشته باشین

- چشم قربان

- من هم از جلو میام. حواستون رو خوب جمع کنین

بادو به طرف در رفتیم و قبل از اینکه وارد بشیم پشت دیوار اینها پنهان شدیم

بلندگور و برداشتم و گفتم

- شما در محاصره پلیسین. اسلحه هاتون رو بندازین و بیاین بیرون

منتظر بودم بیان بیرون که صدای آراذ از توی بیسیم بلند شد

- کف بر صدات شدم! عجب اکوی خفنی داشت. وای من عاشق این لحظه

بلندگوبه دستی پلیسم

- برعکس من ازش متنفرم! از گارد داریم خودمون رو مسخره میکنیم. این که

کاملاً مشخصه که اوناب بیرون نمیان پس چرا گلوی خودمون رو پاره کنیم

- پس تو چرا گلوی خودت رو جردادی؟

- طبق قانون در ضمن

خنده ای کردم و گفتم

- میخواستم اکوی صدام رو تست کنم

آراد هم خندید و گفت

-حقا که داداش خودمی. فعلا بای

بیسیم که قطع شد برگشتم داخل رونگاه کردم که دیدم توی هول ولا افتادن
ودارن سعی میکنن فرارکنن اما چون دیدن نمیتونن فرارکنن شروع کردن به
تیراندازی

ماهم با گلوله جوابشن رودادیم

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت حبیب و افرادش رودستگیر کردیم البته سه
نفرشون هم کشته شد از ما هم فقط یه سه چهار تا از بچه هازخمی شده بودن که
فوراً فرستادیمشون بیمارستان

اونارو که به سرگذخانی سپردیم باآراد رفتیم تادنبال طنین بگردیم

درورودی زیرزمین از داخل خونه باز میشد پس وارد شدیم دررو باز کردی

....

طنین

دوروز بود که دیگه بهم مواد نزنده بودن حالم خیلی خراب بود نمیدونم چرا آریا هم
نیومده بود یعنی نتونسته بودن پیدا کنن؟ یا نکنه پیام ابهشون نرسیده؟ با فکر اینکه
پیامان رسیده یه چند تا فحش به مخابرات دادم

دیگه نایی نداشتم

حالم داشت بدمیشد تمام تنم دردمیکرد و دردش هم مثل این بود که دارن مته

میکنن توی استخونام

همش اینور اونور میچرخیدم و خودم روبه در و دیوار میکوبیدم

دوباره داشتم از دردی بهوش میشدم که صداهایی رواز بیرون شنیدم صداها مثل
صدای تیراندازی بود

اما چند دقیقه بعد صدای دونفر کتهوی راه پله های زیر زمین میدویدن او آمد
خودم رو جمع کرده بودم دیگه حتی توانایی حفاظت از خودم رو هم
نداشتم. وضعیتم خیلی داغون بود میدونستم که چندتا از دنده هام شکسته چون
نمیتونستم خودم رواز حالت جمع تکون بدم دردش وحشتناک بود بدتر از اون
هم وضعیتی که توش گرفتار شده بودم. خماریم نمیزاشت که بتونم مثل قبل
حرکتی بکنم

دیگه کم مونده بود بزنم زیر گریه

با صدای در ا تا قک که باز شده ایی کردم وبه زور خودم رو عقب کشیدم اما تا سرم
رو بلند کردم از چیزی که میدیدم کم مونده بود جیغ بزنم اما توان همون هم
نداشتم

فقط تونستم بگم

-آریا

وبعد دوباره بیهوشی

.....

آریا

از پله ها که پایین رفتیم یه ا تا قک اونجا بود که صدای ناله ظریفی از اونجا میومد به
سرعت در رو باز کردیم که دیدم آدم نحیفی با یه هه خودش رو عقب
کشید و بعد هم سرش رو بلند کرد
خیلی نحیف و زرد رنگ بود

داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم که با صدای اون که گفت

-آریا

به خودمون اومدیم

اول یه نگاه بهآرادا نداختم وبعدهردومون به سمتش دویدیم که روی زمین

بیهوش شده بود

خدای من این طنین بود؟ نه باورم نمیشه! طنین من خیلی قوی تر بود این

دختر نحیف وزرد رنگ اصلا به طنین سر حال من نمیخورد

جلورفتم وازروی زمین بلندش کردم تا بلندش کردم موهاش ازروی صورتش

کنار رفت و من تونستم صورت قشنگش رو که حالا به شدت ضعیف وزرد شده

بود رو بینم خودش بود. مگه میشد من طنین رو با اون موها و ابروی مشکی

نشنا سم با این که چشمش بسته بود شناختمش دیدنش توی اون حالت قلبم

رو به در آورد

-طنینم

توی ب*غ*لم گرفتمش که صدای ناله اش بلند شد

آراد-آروم آریا! ممکنه جاییش شکسته باشه. از ناله ای هم که میکنه مطمئندانده

هاش شکسته

-آراد! مبینی؟ این اصلا به طنین شبیهه؟ چه به سرش آوردن

-بهتره زودتر ببریمش بیمارستان آریا! اصلا حالش خوب نیست اگه حالش

خوب بود بیهوش نمیشد

-باشه!

بعدهم فوراً از روی زمین بلند شدم و زنگ زدم تا یه برانکادر بفرستن داخل
اما چون برانکادر رو نمیشد آورد توی زیر زمین آروم دستم روانداختم زیر زانوهایش
و آروم بلندش کردم تا درد نکشه ای اما باز هم ناله خفیفی کرد

اینبار نتونستم طاقت بیارم و با تمام تلاشم یه قطره اشک از چشمم چکید
آراد- آروم باش مرد! خدا رو شکر که زنده پیداش کردیم حالش هم خوب میشه
-آراد! گاهی توی این وضع ندیده بودمش دارم دیوونه میشم. بین دیگه چیزی
از اون طنین قبل باقی مونده اصلاً؟

-اون هنوز هم طنینه فقط مریض شده و آسیب دیده. اگه خودش
نبود محال بود که با این حال زارش بتونه همراه گیربیاره و به ما پیام بده
سری تگون دادم به سمت بیرون حرکت کردم
از پله ها که بالا میرفتم لحظه ای چشمات رو باز کرد و گفت
-خوشحالم که او مدی. آریا!

با این حرفش قلبم آروم شد. خوبه که خوشحالش کردم.
بیرون از زیر زمین افراد اورژانس آماده بودن تا اونو ببرن
آروم روی برانکادر گذاشتمش و لحظه آخر که داشتن میبردنش نتونستم طاقت
بیارم و ب*و*سه ای به پیشونیش زدم

بعد از اینکه طنین رو بردن

آراد او مد جلو و مستی زد توی شکمم

-چکار میکنی؟ دیوونه

-آبجی منو میب*و*سی؟

-برو بابا! نامزد خودمه

-کی گفته؟ تو هنوز به خودش هم نگفتی. از کجا معلوم قبول کنه

با ترس برگشتم طرفش که گفت

-شوخی کردم قبول میکنه

من هم لبخندی زدم و باهم به طرف بیرون رفتیم

-آراده نظرت میشه همون طنین قبل!

-هنوز هم خودکور کدیلشه!

-هی نکنه میخوای حالت رو بگیرم

-به توجه آبجی خودمه!

-خیلی خری

-نه به اندازه تو

همین جور که ارادچرت و پرت میگفت باهم از ساختمون خارج شدیم و به

سمت ماشین رفتیم تا پشت سر آمبولانس طنین بریم بیمارستان

....

اریا

هنوز حرفای دکتر برام قابل فهم نیست داشتم دیوونه میشدم

همراه آمبولانس که رفتیم به نزدیک ترین بیمارستان رفت

اونجا تا طنین رو وارد کردیم فوراً فرستادنش بخش ویژه تابش رسیدگی کنن

بعد از حدود دو ساعت وقتی دکتر بیرون اومد گفت

-با توجه به اعتیادش نمیتونیم در مانش سخته!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-اعتیادش؟

-بله ایشون معتاد به... هستند که با سرنگ تزریق میکردن. شما نمیدونستین؟

-نه! آخه ایشون رودز دیده بودن.

-میتونم اسمشون رو بپرسم

-بله! طنین رستگرا

دکتر با تعجب به من نگاه کرد

-ایسون سرهنگ رستگار مفقود شده هستن؟

-بله امروز نجاشون دادیم. ماهم از وزارت اطلاعات هستیم

-خوشبختم. اما باید بگم که به ایشون مقدار زیادی... تزریق شده که با توجه به

اعتیاد شدیدشون درمانش خیلی سخت میشه باید بدن قوی داشته باشه تا هم

بتونه درمان رو تحمل کنه هم ترک اعتیادش رو!

-خدای من باورنمیشه!

همون لحظه آراد او مدرفته بود که به خانواده طنین خیریده تایان بیننش

دکتر که رفت برگشتم سمت آراد که بادیدن چهره درهم من گفت

-چی شده؟ دکتر چی گفت

-آراد! من اون ک*ث*ا*ف*ت رومیکشم. من سام تهرانی رو با همین دستام

خفه میکنم

همینجور دادشم دادمیزد که آراد گفت

-چته مرد؟ چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

-اون ک*ث*ا*ف*ت به طنین مقدار زیادی... تزریق کرده

-چی؟

برای گفتن حرفی که میخواستم بزنم جگرم آتیش گرفت. نمیتونستم سختم بود

-آراد! طنین بیست روزه که معتاد شدیدی به... شده

با این حرف من آراد دستش رو روی سرش گذاشت و گفت

-خدای من! حالا باید چکار کنیم

رفتم و روی صندلی های بیمارستان نشستم

-هیچی. باید دعا کنیم که خدا کمکش کنه بتونه هم درمان رو تحمل کنه هم

ترکش اعتیادش رو

باشدت موهام رو کشیدم و گفتم

-شرم همیشه که بگم معتاده! آخه اون حیفه که بخوای این لقب رو بهش بدی

آراد که متوجه حال و خیمم شده بود او مد جلو دست گذاشت روشونه ام

-آر یا! خودت رو اذیت نکن طنین فقط مریض شده همیشه به اون گفت

معتاد اون فقط مریضش کردن. تو باید کمکش کنی تا خوب بشه

من فقط سرت کون دادم. برام سخت بود اما باید کمکش میکردم اون عشق من

بود طنین من بود پس باید ازش محافظت میکردم

همون جور توی بیمارستان پشت در اتاقش نشسته بودیم که دکتر او مدو گفت

-الان بیهوشه شاید کم کم بیدارشه! خودتون رو برای ناله هاش و شیون هاش

آماده کنین

با اینکه برام سخت بود اما گفتم

-بله دکتر!

تا دکترو رفت خانواده طنین هم رسیدن که طرلان فوری پرسید

-طنین کجاست؟ دکترش بود؟ چی میگفت؟

پشت سرهم سوال میپرسید و بادستاش که گذاشته بود روی بازوی من منوتکون

میداد. اصلاهم اجازه نمیداد کس دیگه ای حرف بزنه

بالاخره حسام او مدطرفش وگفت

-طرلان جان صبرکن! آریا الان خودش همه چی رومیگه

بااین حرفش نگاه همشون از طرلان به سمت من چرخید

باحالت زاری نگاهی به آراد انداختم و بانگام ازش خواستم که اون حرف بزنه

که فوراسرش روانداخت پایین. از آرادهم ناامیدشدم ناچار بودم باید خودم

میگفتم

رو کردم بهشون امانمیتونستم حرفی بزنم

حسام که تعلل منو دیدگفت

-آریا چی شده؟ طنین زنده است

بااین حرفش صدای گریه ی مادر طنین بلندشد

فورا گفتم

-خدا رو شکر زنده است فقط

طرلان - فقط چی؟

- ببینین نمیخوام نگرانتون کنم اما باید آماده باشین چون

تا او دمدم ادامه حرفم رو بگم صدای ناله بلند طنین از اتاق بلندشد

همه باهم سرشون به سمت اتاق چرخید

طرلان - طنینه؟

سرم روبه نشونه تایید تکون دادم که فورابه سمت اتاق رفت من هم فورابه

سمتش رفتم وگفتم

-طرلان خانم صبرکنین! بزارین حرفم روبزنم بعدبرین تو

-آخه چشم شده که اینجور ناله میکنه؟ ازگار بدن دردداره؟ جاییش

شکسته؟ بزاربرم تو

امامن ازحسام خاستم که جلوش روبگیره تا من حرفام روبزنم

-آره بدن دردداره اما بدن دردش از شکستگی نیست دو تا از دنده هاش شکسته

اما اونقدر نیست که اینطوری ناله کنه

بابای طنین- پس چرا اینجوری داره میناله

دیگه باید میگفتم بیشتر از این نمیتونستم منتظرشون بزارم گرچه دادن چنین

خبری خیلی سخت بود. چیز کمی نبود اعتیاد به... بود

دوباره نگاهی به آراد کردم که گفت

- بگو آریا! حقشونه بدونن

دوباره سرم رو بردم طرف باباش وگفتم

- طنین توی این مدت معتاد به... شده

با این حرف من باباش انگار که متوجه نشده باشه گفت

- معتاد شده؟

- آره! یعنی معتادش کردن هر روز بهش تزریق میکردن

بعدهم سری تکون دادم وگفتم

-نمیخوام نگرانتون گنم اما وقتی رفتین توی اتاقش توقع نداشته باشین که همون
طنین قبل رو ببینین از نظر ظاهر خیلی تغییر کرده

دیگه باباش روی پابند نبود با حسام به طرفش دویدیم وزیر بازوهاش رو گرفتیم
و کمکش کردیم که بشینه

باباش -وای خدایعنی حالش خوب میشه؟ طنین. دختر ناز بابا!
بعدهم شروع کرد به گریه کردن. باین حرف باباش مادرش هم شروع کرد به
زار زدن و میون حرفاش که اون خلاف کارارو نفرین میکرد و گفت
-وای خدا! حالا مردم چی میگن؟ میگن دخترشون معتاد شده. نمیدونن که چه
بلای سرش اومده

باین حرفش گرچه خیلی ناراحت شدم اما چیزی نگفتم نمیخواستم داغ دلش
روتازه کنم. فقط مشتتم رو محکم فشار دادم
آراد که متوجه سرخی صورتم شده بود پی به عصبانیتیم برد
فورا او مد طرفم و گفت

-آریا آروم باش! اون مادرشه! به چیزی میگه اما از ته دلش که نیست. الان توی
شرایط خوبی نیست
زیر لب غریدم

-درسته اما اون الان به جای اینکه نگران حال خود طنین باشه نگران حرف
مردمه!

-اون حق داره! شرایط زندگیش اینجوری بارش آورده که به حرف مردم توجه
کنه پس آروم باش

سری برای آرادتکون دادم اما با هر بار شنیدن اون حرفا زدهن مادرش حرصم بیشتر میشد

بالاخره مثل اینکه طرلان هم از حرفای مادرش عصبانی شده بود که دادزد -بسه مادرمن! این همه سال به جای اینکه نگران حال خود طنین باشی نگران حرف مردم بودی تاجایی که میخواستی اونو مجبور کنی دوباره برگرده پیش اون عوضی. فکر کردی طنین چرا تته هامون گذاشت؟ به خاطر حرفای تو به خاطر حمایت نشدن از طرف تو و بابا! به جای اینکه برای ازدواجش برین تحقیق فوراً مثل خوشحال اونو دادین به مهدی و گه طنین چند سالش بود فقط بیست سالش بود حالا آگه توی اقوام خواستار نداشت دلیل نمیشد که روی دستتون بمونه که. کاری با زندگیش کردین که حالانتونه طرف ککسی بره نتونه عاشق بشه. همیشه باید از مرد ترس داشته باشه

لحظه ای سکوت کرد. اما بعد دوباره دستش رو بلند کرد و مادرش رو نشونه گرفت و گفت

-همش تقصیر توئه ماما! این که الان اون روی تخت بیمارستانه تقصیر توئه! این که همیشه از ما فراری بود تقصیر توئه! هنوز که یادته نرفته موقعی که او مدخونه چه الم شنگه ای به پاکردی. کاری کردی او مدنش بهش زهر بشه. همیشه همین طور بود. برای همین نمیومدخونه

بالاخره آروم شد فقط آخرش گفت

-این بار به جای حرف مردم فکر خودش باشین

با این حرفش صدای گریه ی مادرش که از شوک حرفای طرلان قطع شده بود بلند شد و همراهش گفت

- مگه من بدیش رو میخواستم میخواستم سختش نشه که هر بار ببینه واسه خواهر سه سال از خودش کوچکترش خواستگار میاد اما واسه اون نمیداد. گرچه نشون نمیداد اما سختش بود من مادرم درد دخترم رو حس میکنم گرچه نمیخواست ازدواج کنه اما خواسته شدن و خواستار داشتن به خصلت ذاتیه. هر کسی دوست داره محبوب باشه. من میخواستم طنین با مهدی باشه تا آرامش داشته باشه برای همین هم دوباره میخواستم مجبورش کنم که با اون باشه اما خودش نخواست

با این حرف مادرش دیگه نتونستم طاقت بیارم نمیتونستم اسم هیچ مردی رو کنار اسم طنین بشنوم و چیزی نگم. طنین حالا دیگه مال من بود یعنی باید مال من میشد

رفتم جلو گفتم

- خانم رسته گار صبر کنین. اینقدر سریع نتیجه گیری نکنین با این که شما هنوز تصور میکنین که مهدی برای طنین خوب بوده و البته هم باید چنین تصویری کنین چون مهدی یکی از اقوام شماست اما باید اینو بگم تا بدوین که مهدی یکی عوامل اصلی گروه قاچاقچی احسنی بود و کسی هم که لحظه آخر طنین رو زد دید و باعث شد که اون بلا سرش بیاد کسی نیست جز مهدی. پس فکر کنم دیگه شایسته طرفداری شما نیست

دیگه داشتم جوش میاوردم پس ازگفتن این حرفم فوراً چرخیدم به سمت بیرون رفتم. دیگه نمیتونستم اون شرایط رو تحمل کنم مادرش با اینکه خیلی مهربون بود اما...

اه! بیخیال به هر حال همین مادرطین روبه دنیا آورده و تربیت کرده باید متشکرش هم باشم

نمیدونم چم بود؟ فقط از حرفای مادرش حسابی عصبی شده بودم داشتم توی حیاط بیمارستان قدم میزدم که آزاد و حسام خودشون روبه من رسوندن

حسام - چت شد؟ پسراتو که همیشه خیلی صبور بودی؟ فکر نمی کردم اینقدر تنداون حرفاروبه مادرطین بزنی

برگشتم بهش نگاه تندی انداختم و گفتم

-مادرش حرفای خوبی نمیزد نمیتونستم طاقت بیارم

- یعنی چی؟ تو حق نداشتی اونجوری باهاش حرف بزنی. اون مادرشه تو چکاره ای

حسام که از جواب من عصبانی شد بود همینجور داشت پشت سرهم منو دعوا می کرد و به خشم من که هر لحظه بیشتر میشد و اشاره های آزاد که سعی

داشت اونوساکت کنه توجهی نمیکرد

بالاخره نتونستم طاقت بیارم به سمش حمله کردم و چسبوندمش بهه دیوار و با داد گفتم

-ببین من در برابر هر کسی طاقت میارم الا طنین. به هیچ کس هم اجازه نمیدم که
حقیقش روضایع کنه در برابر اون هم هر حقی دارم. پس تو خفه شو. وگرنه دندونات
روتوی دهننت خرد میکنم

حسام که از حرکت من ساکت شده بود فق بهم زل زد که من هم ولش کردم
وفورا از اونا دور شدم

فقط صدای آراد رو شنیدم که میگفت

-پسرتو چرا اصلا به من توجه نمیکنی؟ برو خدا رو شکر کن که نزدشل و پلت کنه

.....

آراد

آریاکه از مادور شد رو کردم به حسام و گفتم

-پسرتو چرا اصلا به من توجه نمیکنی؟ برو خدا رو شکر کن که نزدشل و پلت کنه

حسام که هنوز توشوک کار آریا بود گفت

-این چش بود؟

دستم رو به کمرم زدم و گفتم

-یعنی هنوز نفهمیدی؟

-چی؟

-یعنی با این کار اورفتارای آریاکه همش دور طنین بال بال میزد نفهمیدی؟

-چیو؟

-کاچیو! اینکه آریا عاشق و دلباخته طنینه!

با این حرفم حسام چشاش درشت شد و گفت

-نه

- پسر تو چطوری اینقدر دهننت باز همیشه؟ ببند اون گاله روالان پشه میره توش

با این حرف من حسام دهنش رو بست اما دوباره بازش ککر دوگفت

- جون حسام راست میگی

- مرگ تو آره!

حسام که حالا از شوک دراومده بود بانیش بازگفت

- گفتم این چرا اینقدر مشکوکه! اوای خدا

- ذوق مرگ نشی! عروس و دو مادکسای دیگه این! تو ذوق میکنی؟ برو ذوق

نامزد خودت رو بکن

- گمشو پسر! من ذوق آبجیم رو میکنم

- کی گفته آبجی توئه؟ آبجی خودمه!

- نه خیرم اون محاله توی منگل روبه برادری انتخاب کنه اما من رسمابه عنوان

برادرش اعلام شدم

-! پس بهتره بدونی که توی این ماموریت منو داداش صدامیزد

- برو بابا کی به توی کروکدیل میگه برادر؟

- خود کروکدیلش!

با این حرفم خنده ای کردوگفت

- نه این یکی روراست میگی.

داشتیم باهم میخندیدم که یه دفعه یه دستی محکم خورد توی سرم و بعد هم

صدای آریا اومد که میگفت

- هی در مورد نامزد من درست صحبت کنینا! کروکدیل خودتونین

نیشم فوری از خوب شدن حال آریاباز شد. همیشه همین طور بود عصبانیتش
برای یه ساعت بود فوراً حالش خوب میشد

حسام- حالا همچین می‌گه نامزدم از گاراون به طنین گفته و اون هم گفته
بله. اصلاً از کجا معلوم که ردت نکنه؟

با این حرفش منم زدم پشت شوته حسام و گفتم
-د مت گرم! زبونت رو با ید طلا گرفت! منم بهش گفتم ا ما این آقا خیلی
خوش‌خیاله!

آریاهم نامردی نکرد و یه دونه هم زد پس کله حسام گفت
-گم شین بینم! اینادارن ته دل منو خالی میکنن. من مطمئنم اون بهم جواب
مثبت میده

من هم لبخندی زدم رو بهش گفتم
-ندادم اشکالی نداره عزیزم! خودم میام زنت میشم
حسام- اه! کی میاد توی منگل رو بگیره که کلت بوی قرمه سبزی میده
دستی به سروروم کشیدم و گفتم

-مگه من چمه؟ دختر به این آقایی!
با این حرف من هردوشون زدن زیرخنده

حسام- آره آگه آقا بودی الان آذب اقلی نبودی
من هم صدام رونازک کردم و گفتم
-گمشو! داداشم نمیزاره من برترشم یه شوهر خوب برام پیدا میکنه

آریاهم لبخندی زد و گفت
-تولب ترکن!

من هم در عوضش برایش عشوہ ای او مدم کہ خیلی شتری بودکہ بایس
کلہ ای حسام مواجه شدم

....

آریا

آروم ترکہ شدم باحسام و آراد برگشتیم توی بیمارستان. دا شتم باحسام حرف
میزدم کہ یہ دفعہ طرلان رو دیدم کہ ازدوردارہ میدوہ! ما ہم بہ سرعت بہ طرفش
رفتیم

همون جورکہ نفس نفس میزدگفت

طرلان-حسام!حسام طنین

باشنیدن اسمش از دهن طرلان بدون اینکه اجازه بدم حسام چیزی بگہ گفتم

-چی شدہ؟ طنین چی شدہ

طرلان ہم کہ حالانفس زدنش آروم تر شدہ بود باگریہ گفتم

-رفتیم توی اتاقش کہ ببینیمش کہ یہ دفعہ بیدارشده. خوشحال بودیم کہ
چشماس رو باز کردہ

-خوب خوب!

۱- ما فوراً بہ حالت ہیستریک شروع کرد بدنش رو فشار دادن و بعد ہم

دادو بیداد کردن. طوری کہ ماتر سیدیم و او مدیم بیرون. میخواست بیاد بیرون کہ

با باد رو روش قفل کرد. الان ہم دارہ خودش روبہ در و دیوار میکوبہ

آراد- چرا؟

من- میخواد بیاد بیرون! اگہ بیاد بیرون دیگہ باید بریم توی محلہ معتاد اپیداش کنیم

با این حرف من گریه ی طرلان شدت گرفت

به سمت اتاقش دویدم که بادی‌دن صحنه روبه روم خشک شدم صدای دادوبیداش میاد. گاهی التماس میکردوگاهی هم فحش میداد. مامانش روزمین نشسته بودو خودش رومیزدباباش هم شونه هاش از شدت گریه میلرزیدامابه زوردراتاقش روچسبیده بودکه بیرون نیاد. باهردفعه که طنین به درفشار میاورداون مردبیچاره به زور میخوردبه دیواروبرمیگشت. پرستارهم اونجارایخته بودن خیلی شلوغ شده بود

دکترش ازقبل گفته بودکه نمیتونیم بهش آرامبخش بزیم تادردنکشه چون به اونامعتادمیشه

خدایا! باید چکارکنم؟

ازشوک دراوادم رفتم طرف باباش

آراد- آریا چکار میکنی؟

-نمیدونم!

آرادهم دیگه چیزی نگفت باحسام پشت سرمن میومدن

رفتم طرف پدرش

-آقای رستگارا اجازه میدین؟

باهمون صداسش که از شدت گریه گرفته بودگفت

-پسرم میخواد بیاد بیرون. من نمیدونم این دختراین همه زور روازکجا آورده؟

لبخندی زدم وگفتم

-هم از شمارث برده هم اینکه اون یه رزمی کارماهره!

اون هم لبخندی زدوگفت

-من که دیگه دارم به زوردارم طاقت میارم

-پس اجازه بدین من کمکتون کنم

نگاهی به من کرد که اول به قیافه ام بعد به چشمم امیدونم چی دید که راحت

کنار کشید بعد باشوخی گفت

-آره زورتو بیشتره!

طهران-میخواین چکارکنین؟

-میخوام باهاش حرف بزنم

-ماهه باهاش حرف زدیم امان شد مثلاً تو میخوای چی بگی؟

اومده بود و جلوم وایساده بود دوباره مجبور شدم از حسام بخوام که این نامزد کله

شکش رو دور کنه! باخواهرش مونمیزد. کپی برابری اصل هم دیگه بودن

حسام اومد دست ایران رو کشید و از جلوی من دورش کرد

طهران-حسام این میخواد چکارکنه؟

-تو صبر کن. حتما خودش میدونه

-یعنی چی؟

-صبر کن بعد ابرات میگم

هنوز صدای داد و بیداد ظنین میومد اما دیگه به درضریه نمیزد

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم

تا منو دید گفت

-آریا درو باز کن هزار برم

-کجا؟

-نمیدونم قبرستون! فقط اون درو بازکن

-نه. تو باید بمونی تا خوب بشی

با این حرف من دوباره شروع به داد و بیداد کرد

-میگم اون درو بازکن لعنتی من نخوام خوب بشم باید کدوم آش غالی

رو بینم. میگم بازکن

بعدهم به ستم حمله کرد که مقاومت کردم وهلش دادم. سعی میکردم بهش

آسیبی نزنم اما اون مداوم بهم حمله میکرد و اصلا هم خسته نمیشد

-آریا گمشو کنار لعنتی! میخوام معتاد بمونم میگم گمشو.

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم هرچی باهاش حرف میزدم باز جوابم رو میداد مداوم

هم بهم حمله میکرد طوری که خسته شده بودم

یه دفعه دستم رو بالا بردم سیلی بهش زدم اول با تعجب بهم نگاه کرد اما بعدش

آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن

باهر بارهق هقش خودم رونفرین میکردم که زدم توی صورتش اما از کاری که

کرده بودم راضی بودم چون دیگه داشت از کنترل خارج میشد

همینجور که گریه میکرد عقب عقب میرفت تا رسید به تختش. نشست روی

تخت و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و همینجور اشک میریخت

آروم آروم رفتم طرفش و همینجور هم باهاش حرف میزدم

-ببین ظنن! تو حیفی! تو خیلی مقاوم تر از اینا بودی که بخوای حالا در مقابل این

جابزنی. باور کن فقط چندروزه بعد سم از بدنت خارج میشه. کافیه به کم طاقت

بیاری

-نمیتونم آریا! همیشه! تو که تجربه نکردی بدونی چه دردی داره

باشنیدن صدای ضعیفش با سرعت به سمتش رفتم وب*غ*لش کردم
اون هم خودش روتوی ب*غ*لم جمع کردو بیشترگریه کرد
-آریا!سخته.نمیشه تمام استخونام داره خردمیشه!دردمیکنه انگاردارن بامته
سوراخشون میکنن.آریابدکردن بامن.من این وضعیت حقم نبود
-هیشش.آروم باش عزیزم.مطمئن باش خوب میشی این همه آدم کنارته
همشون ازت محافظت میکنن.درداستخونات کم میشه باورکن.خوب
میشی.فقط بایدخودت بخوای
سرش رو بلندکردو بااون تيله های مشکی که حالا به شدت مظلوم میزدگفت
-توهم هستی؟

بااین حرفش بانگاردنیام رو بهم داده باشن لبخندی ازته دل زدم وگفتم
-من هم هستم.منم همینجا کنارتم
-خوبه که توهم هستی!

بعدهم سرش رو بردپایین وتوی سینه ام فشارداد
قلبم داشت به شدت میزدازاینکه طنین میون این همه آدم ،منو خواسته بود
داشتم توی عرش سیر میکردم
هنوزهم هق هق میکرد

-آریادستم درد میکنه!هرکاری میکنم آروم نمیشه
-من برات ماساژشون میدم تا آروم شه باشه؟
فقط سرش روتکون داد

من هم دستم رو گذاشتم روی دستاش و آروم آروم فشار دادم تا بالاخره هق هقش
تموم شد و نفسهاش منظم

آروم از اون حالت جمع دستام رو باز کردم نگاهی به صورتش کردم که خوابش
برده بود. آروم مثل یه بچه خوابیده بود

توی جاش خوابوندمش و پتورو کشیدم روش بعد هم ب* و* سه ای به پیشونیش
زدم و ازش دور شدم

او مدم برم بیرون که صداش او مد

- آریانمیری که؟

برگشتم که دیدم چشماش بازه. لبخندی زدم و گفتم

- همین جاپیشتم باشه؟

اون هم سری تکون داد و دوباره چشماش رو بست

از اتاق که او مدم بیرون همه بهم حمله کردن

لبخندی به همشون زدم که آراد گفت

- چی شد آریا؟

- هیچی! خوابید

همه بجز آراد و حسام با تعجب و اون دو تا هم بالبخند بهم نگاه میکردن

- نمیخواه دیدگه نگرانش باشین. دیدگه تلاش نمیکنه که بیاد بیرون

بابای طنین - مطمئنی؟ پسرم

- آره!

آره مطمئن بودم چون اگه به زبون نیار داما من مطمئنم چون که با چشاش بهم

قول داد

لبخندی دوباره به او نازدم و از شون دور شدم حالا که طنین خواسته بود من باشم

پس باید میبودم

رفتم واسه همه قهوه گرفتم و برگشتم

همشون خسته نشسته بودن روی صندلی ها. تانزدیک شون شدم آراد و حسام

فورا بلند شدن و او مدن سمت من

آراد- چکار کردی که آرام شد؟

فقط لبخندی زدم

حسام- آرا دراست میگه؟ بگودیگه

بازم لبخندی زدم که آراد زد پس کله امو گفت

- زهر مارا هی لبخند زکوند میزنه! اونی که باید بر اش از این لبخند از نی مانیستیم

خودش هم که با این وضعش دیگه توانایی تشخیص زکوند از غیر زکوند رو نداره.

هی برامون دهنهت رو کش میدی

دوباره لبخندی زدم و که دوباره زد پس کله ام

این دفعه اخمام رو توهم کردم و گفت

- بروگمشو! چرا هی میزنی تو سرم، هیچی بابا از من قول گرفت که بمونم همین

چشای دو تا شون گشاد شد

حسام- طنین از تو خواست که بمونی؟

نیشم رو باز کردم گفتم

- آره!

حسام- شوخی که نمیکنی؟

سرم روبه طرفین به نشونه نه نکون دادم که نیش اون دو تا هم باز شد
امادوباره آرادیکی دیگه زدتوی سرم وگفت
-خاک بر سرت چه ذوقیم میکنه! دختره ازت خواسته بشی حمال و جون بکنی
بعدتو ذوق میکنی؟
حسام -گمشو آراد! این که گفته بمونه هزار تا معنی ازش بیرون میدا و اونوقت
تو اینوازا کجاست در آوردی
بعدهم حسام زدتوی سرش وگفت
-خاک بر سرت! به خاطر همینه رودست خاله موندی
آراد هم لباش رو جمع کردو با حالتی که مثلاً گیج شده سرش
رو خاروند اما بلافاصله بعد خندید وگفت
-همین شد مادو تا خودتون رو گرفتار کرو کدیل کردین بسه! من همینجوری
رو بیشتر میپسندم
من و حسام هم باهم گفتیم
-نامزد من کرو کدیل نیست
بعدهم هر دو مون باهم خندیدیم
همون لحظه طرلان پیدا شد که آراد گفت
-کرو کدیل کوچیکه اومد
و باتوسری حسام روبه روشد
طرلان -چتونه شماهی میزنین توی سرهمدیگه؟ مگه بچه این؟ از قدوقوارتون
هم خجالت نمیکشین؟
ماها هم نیشمون رو باز کردیم که فکرکنم به عقلمون شک کرد

قهوه هاروگرفتم روبه روش وگفت

-بفرمایین طرلان خانم اینارو ببرین فکرکنم همه خسته شده باشن به لیوان قهوه
داغ میچسبه

لبخندی زد که به شدت شبیه لبخندای طنینم بود. دلم برای لبخندای قشنگش
والبته کمیابش تنگ شد

-وای ممنونم! خیلی لطف کردین

-خواهش میکنم. کاری نکردم

اون هم دوباره لبخندی زد و قهوه هاروگرفت و رفت طرف بقیه

آراد-ببین از الان چه خودش رو هم شیرین میکنه! مردهم اینقدر نتر؟

حسام هم گفت

-گفته باشما! طنین ابجی ماست اول باید مارو راضی کنی.

-برو بابا! اصل خودشه! تا وقتی خودش هست شما دو تا سرخرچکاره این؟

بعدهم سرم رو بالا گرفتم و از کنار شون رد شدم و رفتم کنار پدر طنین نشستم

و دستم رو گذاشتم روی شونه اش که اون هم به من تکیه داد

بعدهم سرم رو چرخو ندلم طرف اون دو تاو بانیش باز براشون ابرو هام

رو بالا انداختم که آراهمون جور که به من نزدیک میشد گفت

-ببین چه مارمولکیه!

حسام هم خندید و سرش روبه طرفین تگون داد

همه چی خوب بود فقط دلم میخواست حال طنین هم زودتر خوب بشه

البته یه نگرانی دیگه هم داشتیم سام از دستمون فرار کرده بود و هنوز نتونسته بودیم
پیداش کنیم

بهبتر بود الان بهش فکر نکنم. الان باید تمام تمرکز مون رو میزاشتیم رو خوب شدن
طنین. اون عوضی رو هم حتما پیدا میکنم و انتقام دردایی که طنینم میکشه
روازش میگیرم

....

آریا

طنین دیگه آروم شده بود و ناله نمی کرد گرچه خیلی ضعیف شده بود چون نه
میتونست غذا بخوره نه دیگه توانایی مقاومت رو داشت

صبح هارو میرفتم اداره و عصر میومدم بیمارستان بهش سر میزدم گرچه
میدونستم کارم خیلی شک برانگیزه امانیتونستم دست خودم
نبودم مخصوصا اینکه طنین هم دیگه مثل قبل نبود و خیلی راحت تر بامن
برخورد میکرد

جوری که هر کسی میدید فکر میکرد که مادو تا خیلی باهم صمیمی هستیم.

همین باعث شده بود وقت وبی وقت بیمارستان باشم حتی موقعی هم که توی
اداره بودم ذهنم درگیر اون بود و اصالا روی کارم تمرکز نداشتم البته نمیدونم
چطور بقیه این وضع منو تحمل میکردن و بهم گیر نمیدادن

مامان هم که کلی مهربون تر شده بود و منو بیشتر به رفتن پیش طنین تشویق
میکرد

از موقعی هم که دیده بودش به شدت طرفدارش شده بود طوری که
نمیشد جلوش بگی بالای چشم طنین ابروه! البته این در مورد خودم هم

کاملا صدق میکنه. جرات داری نگاه بدبهبش بنداز تا چشات رودر بیارم بزارم

کف دستت. این برای نویسنده بود. هه هه! (زهرمار)

آه! بالاخره تموم شد! وسایلم رو جمع کردم و از اداره خارج شدم برای دیدنش عجله داشتم اما خوب میدونستم تا ساعت چهار که وقت ملاقات نمیتونم

بینمش

رفتم خونه و بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت بلند شدم تا برای دیدنش آماده

شم

نمیدونم چرا دلم میخواست خوب لباس بپوشم البته همیشه سعی میکردم خوش تیپ باشم یعنی هستم (کم برای خودت نوشابه باز کن. سیاه سوخته)

امایه مدت بود توی لباس پوشیدنم بیشتر دقت میکردم

یه پیراهن مردونه سرمه ای با شلووارراسته ی سرمه ای سیرپشیدم آستینای پیراهنم رو بالا دادم و ساعت رو بستم و بعد هم کت بلند و مشکیم رو برداشتم

و از اتاق اومدم بیرون

پیش به سوی عشق خودم طنین!

داشتم از پله ها با سرعت میومدم پایین که یه دفعه صدای آراذاپشت سرم اومد

- او هو! کی میره این همه راهو! ببین عجب تیپ طنین کشی هم زده

برگشتم طرفش و بالبخندنگاش کردم که گفت

- نیشست و ببندچه ذوقی هم میکنه! حالا انگار طنین با اون حالش اصلا میفهمه

آقاچی پوشیده

با این حرفش انگار بادم رو خالی کنن لبخندم جمع شد و اخمام توهم رفت که
این دفعه صدای مامانم بلند شد

- چکارش داری پسرم رو؟ خیلی هم خوب کاری کرده که مرتب میره پیش
نامزدش! اون حالش خوب نیست آریا که خوبه. باید به عشقش احترام بزاره
ویکی از نشونه های احترام مرتب بودن

من که دوباره از حرفای مامان جون گرفته بودم گفتم
- چاکر مامان خانوم هم هستیم

که اون هم لبخندی زد و او مد طرفم و منو کشید توی ب*غ* لش
دوباره سرش رو بلند کرد و با چشمایی که نم اشک توش نشسته بود گفت
- خدارو شکر میکنم پسرم. من آرزوی این روزارو داشتم حالا برآورده شده
آراد- آره مامان آرزو داشت یه روزی خربشی!

مامان فوراً چرخید طرف آراد و تند گفت

- تو خفه! پسرم داره آقا میشه اونوقت تو بهش میگی خر؟
- خوب زن گرفتن خریته دیگه

ما مان چشم غره ای به آراد رفت که آراد مظلوم نگاهش کرد و بے دسرش
رو چرخوند و گفت

- هیچی کی اینجا منو دوست نداره.

همچین اینو مظلوم گفت که مامان دلش طاقت نیاورد و رفت اونو هم ب*غ* ل
کرد و گفت

- تورو تخم چشم مامان جاداری

با این حرف مامان نیش آراد باز شد که گفتم

-ذوق مرگ شد! اه! مردهم اینقدر نتر

آراد- حرف خود موبه خودم بر میگرددونی؟

-چیزی که عوض داره گله نداره

اون هم بالبخنداومد جلوگفت

-شوخی کردم که گفتم متوجه نمیشه! تیزتر از طنین ندیدم مطمئن باش!

من هم لبخندی زدم و بعد هم روکردم طرف مامان و گفتم

-خوب من دیگه برم! مامان چیزی لازم نداری توی برگشت برات بگیرم؟

مامان دوباره نگاه مهربونش رو بهم انداخت و گفت

-نه عزیزم!

بعد هم نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت

-ایشالله لباس دامادیت پسر

من هم بالبخندگفتم

-ایشالله

که خنده اونابلند شدم من هم فوراً از خونه اومد بیرون و سوار ماشین شدم و پیش

بسوی طنینم!

اول رفتم یه دسته گل رز سرخ خریدم و به سمت بیمارستان رفتم

به بیمارستان که رسیدم دیدم بله دوباره کل خانواده ی رستگارا اونجان! دلم

خیلی براشون میسوخت بیچاره ها از تمام زندگیشون زده بودن

جلورفتم و با هاشون حال واحوال کردم خستگی از سروروی همشون

میبارید. با درخواست ستاد بهشون اجازه داده بودن که اونجا بمونن اونا هم تمام

وقتشون رو اونجا میگذرونند. به اصرار من قرار شد که چند ساعتی روبرو
استراحت کنن و برگرد

گرچه مادرش روبه زور راضی کردم که بره اصلا اول کن اونجا نبود و میگفت
شاید ظنین بهم احتیاج داشته باشه
بالاخره با اطمینان دادن بهش که آگه خواستشون بهشون خبر بدم راضی شد که
بره

همشون تعجب کرده بودن که من چرا میخوام و ایسم گرچه مسئولیتی ندارم
اما با گفتن اینکه همکاری و نسبت بهش مسئولیت دارم و البته کمک حسام
تقریباً باور کردن.

حسام موقع رفتن رو کرده منو گفت

- بعدا باید تلافی کنی با جناح

لبخندی زد و گفتم

- وظیفه بود

اون هم با چشم برام خط و نشونی کشید و چرخید که بره اما دوباره برگشت طرفم
و گفت

- آراد حق داره میگه توی پیچوندن و تغییر بحث در حد بچه دو ساله هم تجربه
نداری

با تعجب نگاهش کردم که گفت

- آخه اون هم دلیل بود آوردی؟ همکاری من هم خنده ای کردم که گفت

۱- حمق جان نخند! تمرین کن یاد بگیری بعدا چطور میخوای
زنتو بیچونی؟ اونم این کروکدیل رو که خیلی تیزه

-زهرمار! یعنی چی کروکدیل؟

-یعنی خاک تو سرت! از این همه حرف فقط اینو گرفتی؟

-بیابرو حسام! آگه میبینی تا حالا حالت رونگرفتم به خاطر اینه که امروز سر حالم

اون هم خنده ای کردوگفت

-از تپیت کاملاً مشخصه. طرف رو ذوق مرگ نکنی

من هم خنده ای کردم

اون هم باهام دست دادورفت

رفتم سری به طنین زدم که دیدم آروم خوابیده

گلهارو توی گلدون کنار تختش گذاشتم و به سمتش رفتم

دیگه از اون صورت سفیدو سر حال چیزی باقی نمونه بوده شدت رنگ پریده

بودا ما هنوز هم موها و چشمای مشکیش آدم رو جذب میکرد

رفتم طرف چوب لباسی توی اتاق و کتم رو داشتم بهش آویزون میکردم که

صداش اومد

-من عاشق رزق رمزم

برگشتم طرفش که اون هم سرش رو چرخوند طرفم و بالبخندگفت

-اومدی؟

این سوالش منو تاروی ابرابرد و برگردو ندخیلی برام ارزش داشت. خود به

خود لبخند به روی لبام اومد فهمیدم که منتظرم بود

-آره! منتظرم بودی؟

بعدهم براش چشمکی زدم که لبخند کم رنگی زدوگفت

-زیادی واسه خودت نوشابه باز نکن
من هم دستی به یقه پیراهنم کشیدم وگفتم
-حقیقته عزیزم! جوون به این خوشتیپی کی دیده؟ از من میشنوی دودستی

بچسبش

-او هو! اینقدر دور برندار آقا!

بعدهم پشت چشمی برام نازک کردوگفت

-خواستگاری من خیلی بهتر از اینان!

من هم ابروم رو دادم بالا وگفتم

-ا. اینجور یاست؟ نه خانم منم همه دارن برام سرودست میشکنن

-مثلا؟

-مثلا دختر خالم

اخمی کردوگفت

-دختر خالت؟

من هم ابروم رو بالا انداختم و باحالت مغروری گفتم

-آره! الناز جان! فکر کنم بشناسیش. توی جشن تولد حسام بود

ابرو هاش رو باحالت تفکر جمع کرد وگفت

-همون دختر دماغوئه که زورش میومد جلوی پاش رو نگاه کنه؟

با این حرفش خنده ی بلندی کردم که شرمنده سرخ شد و سرش و انداخت پایین

برام خجالت کشیدنش خیلی جالب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش

-معذرت میخوام نباید در مورد دختر خالت اینجوری حرف میزدم

-اشکالی نداره! خودم هم همین نظر رو دارم.

اون هم لبخندی زد اما بلافاصله باناز رو کرد به من
همچین این نازش دلم رو برد که چیزی نمونه بود برم ب*غ*ش کنم
-البته همین دماغوها هم باید طرفدارت باشن! مثل خودتن
باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگم؟
-من دماغوام؟

-آره

خودم رو جلو ترکشیدم و گفتم

-واقعا؟

اون هم توی چشم نگاه کرد و از حالت من لبخندی زد و گفت
-نه!

دیگه بیشتر از اون نباید اونجامی مندم. زیادی داشت تو چشمم شیرین میشد
لبخندی زد و خودم رو عقب کشیدم و گفتم

-هووم! من میخوام برم برای خودم قهوه بگیرم. تو هم میخوای؟
سرش رو با ذوق تکون داد و گفت

-آره! خیلی دلم میخواد. یادم نمیداد آخرین بار کی قهوه خوردم

-پس من میرم دو تا قهوه داغ بگیرم بیام باهم بخوریم
اون هم سری تکون داد و من او مدم بیرون

از اتاق که او مدنم بیرون نفس حبس شده ام رودادم بیرون و کمی بعد که به حالت عادی برگشتم به سمت کافیشاپ بیمارستان رفتم و دو تاقهوه گرفتم باکیک شکلاتی.

خودم که خیلی دویت دارم حدس میزنم طنین هم دوست داشته باشه چون همیشه باخودش شکلات داشت

کارم حدودنیم بیست دقیقه طول کشید. نزدیک اتاقش بودم که صدای جیغ طنین توجه ام رو جلب کرد به سرعت به طرف اتاقش دویدم و داخل شدم. داشت جیغ میزد و خودش رواز پرستاری که اونجا بود دور میکرد

وسایل دسم رو روی زمین گذاشتم و فوراً به طرفش رفتم که تانمودید دستم رو کشید طرف خودش و پشت من پنهان شد

- آریانزار! نزار دوباره به من مواد بزنی

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نگاهش به دست پرستاره

توی دستش یه سرنگ بود که قصد داشت اونو به طنین تزریق کنه

پرستار - نمیزاره بهش سوزنش رو بزنی

از این همه بیفکری عصبی شدم و گفتم

- مگه شما نمیفهمی که اون هنوز نسبت به سیرنگ حساسه؟ وضعیتش رو نمیبینی؟

پرستار هم عصبانی شد و گفت

- چرا داد میزنی؟ آقا! دکترش گفته

- دکترش غلط کرده با تو. نمیبینی اذیت میشه تا سرنگ رو میبینی. اصلاً من میخوام دکترش رو ببینم.

- یعنی چی؟ من باید سوزنش رو بزنم
- نه خیر تا دکترش رو نبینم نمیزارم بهش تزریق کنی
پرستار هم عصبانی از اتاق رفت بیرون
به سمت طنین برگشتم که دیدم داره میلرزه. سرش روتوی ب*غ*لم گرفتم
- همیشه! آروم باش عزیزم چیزی نیست
- اونا بازم میخوان منو معتاد کنن. میخوان من بازم درد بکشم
- نه. عزیزم کسی اذیت نمیکنه من نمیزارم مواظبتم
با این حرف من دستتاش رو بالا آورد و به پیراهنم چنگ زد و گفت
- همین جابمون آریا! بمون اونا بازم میان
دستی توی موهاش کشیدم سعی کردم آروم بش کنم
همون لحظه دکترش اومد فوراً به سمتشون چرخیدم و گفتم
- این چه وضعشه آقای دکتر؟
- چیزی پیش اومده؟ چرا به پرستار اجازه ندادین کارش رو بکنه؟
دیگه از این همه بی شعوری خونم به جوش اومده بود
- مگه شما نمیدونین اون هنوز از سرنگ ترس داره با توجه به اتفاقی که افتاده
باز میخوانین با سرنگ بهش تزریق کنین؟
با این حرف من دکتر با تعجب گفت
- من کاملاً آگاهم که ایشون از سرنگ ترس دارن و در ضمن نگفته بودم که بهش
تزریق کنن گفته بودم که توی سرمش بریزن
با عصبانیت رو بهش گفتم

- پس به این پرستارای احمق‌تون هم بگین که متوجه باشن. اون میخواست

سرنگ روبه خودتین تزریق کنه

دکتر با عصبانیت برگشت طرفش و گفت

- چقدر ابا بدت ذکر بدیم که دقت کنین؟

پرستار - معذرت می‌خوام آقای دکتر! فراموش کرده بودم

اینبار دکتر عصبانی شد و داد زد

- حالا ترسش هیچی! میدونی اگه به خودش تزریق میشد چه اتفاقی براش

میوفتاد؟ این دارو اونقدر قوی هست که تزریق سریع باعث کمابشه

با این حرفش من هم عصبانی شدم و چیزی نمونه بود که یه سیلی به

پرستار بزنم

دکتر - خانم نجاتی شما از امروز به مدت یک ماه معلقین تادر موردتون تصمیم

گرفته بشه. بی دقتیهای شما دیگه خیلی زیاد شده

پرستار هم بدون اینکه چیزی بگه نگاه خشمگینی به طنین و من انداخت

ورفت بیرون

بعدهم دکتر عذرخواهی کرد و رفت که صدای متعجب طنین روشنیدم

- رسما دیوونه بود

من هم لبخندی زدم و بهش نگاه کردم که اون هم بالبخندبه صورت من نگاه

کرد

توی عمق چشاش غرق شده بودم و هر لحظه فاصله ام با صورتش کمتر میشد

همینطور که داشتم به چشاش نگاه می‌کردم ناخودآگاه نگاهم کشیده شد طرف

لباش که انگار بهش زنگ خطر داده باشن سرش رو کنار کشید و انداخت پایین

من هم که تازه فهمیدم داشتیم چکار میکردم نفسم رویرون دادم ودستی توی
موهام کشیدم و برای اینکه جور و عوض کنم گفتم
-اه! قهوه هامون رو فراموش کردیم سرد نشده باشه خیلیه
بعدهم به سمت قهوه هارفتم
اون هم سرش رو بلند کرد و بالبخندگفت
-سردش دیگه نمیچسبه!
برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم
-خوب دوباره میرم میگیرم
بااین حرف من فوراً ترس توی نگاهش نشست و گفت
-نه نمیخوام! همینجا بمون
لبخندی به روش زدم و قهوه رو گرفتم بالا و گفتم
-هنوز گرمه! همیشه خوردشون
اون هم سری تکون داد رفتم جلو قهوه رو دادم دستش
بعدهم جعبه کیک رو باز کردم که با ذوق گفت
-آخ جون! من عاشق هرچی ام که از شکلات باشه
-حدس میزدم دوست داشته باشی
-آره! خیلی دوست دارنم! من عاشق شکلاتم
بعدهم چنگالش رو زد توی کیک و یه تکه برداشت داشتیم همینجور بهش نگاه
میکردم که دیدم تکه ی دیگه ای رو با چنگال جدا کرد و گرفت طرف من با تعجب
بهش نگاه کردم که گفت

-بخوردیگه!

همین جورنگاش می‌کردم که دوباره گفت

-خوابت برده! دستم خسته شد

از حرکتش خوشم او مد. لبخندی زد و دهنم رو باز کردم که اون هم چنگال

روتوی دهنم برد. خوشمزه ترین تکه کیک بود که تا حالا خورده بودم. کیک که

از دست طنینم خورده بودم

اون هم لبخندی زد و باهمون چنگال یه تکه دیگه کیک جدا کرد و توی دهن

خودش گذاشت

دیگه چشم بیشتر از این باز نمیشد

-چی؟ چرا اینجوری میکنی؟ من اصلاً بددل نیستم

من هم لبخندی زد و باین که اون حرفی رو که دوست داشتم بشنوم نشنیده بودم

اما باز خوشحال بود

چنگال دیگه ای برداشتم و باهم کیک رو خوردیم کیک خوشمزه ای بود اما مزه

بقیه تکه هابه خوشمزگی اولی نبود. اون عالی بود

بعد از خوردن قهوه و کیک هم یه ساعت دیگه پیش طنین موندم و باهم حرف

زدیم که خانواده اش او مدن

دیگه وقت رفتن بود گر چه خیلی وقت بود که اینا پیشش بودم اما اصلاً دلم

نمیخواست برم

به زور ازش خدا حافظی کردم و بلند شدم که پیام

میخواستم از در پیام بیرون که گفت

-هیچ وقت کیک به این خوشمزه ای نخورده بودم آری! عالی بود

برگشتم بهش نگاه کردم ولبخندی زدم ودوباره چرخیدم طرف درواوادم بیرون

اما صدای ضعیفش روشنیدم که گفت

-مخصوصا اون تیکه ای که بعداز خوردن توخوردم

دیگه از ابراهم گذشته بودم نیشم باهیچی بسته نمیشد

من عاشق طنینم اینومطمئنم! من عاشقشم!

.....

طنین

حالم خیلی بهترشده بود نزدیک بیست روز بود که اینجابوادم. همه خیلی هم

میرسیدن. بیشتر از همه چی از حضور آریا خوشحال بودم هرروز عصر ساعت

چهار اینجابوادم. دیگه به بودنش عادت کرده بودم طوری که اگه یه کم

دیر میکردن گران میشدم

خانواده خودم هم که حساسی کمکم کرده بودن و خیلی از بودنشون خوشحال

بودم فقط مامان هر موقع که میومد با گریه سرش رومینداخت پایین ومگفت

-دخترم شرمنده اتم!

من هم باتعجب بهش نگاه میکردم. آخرش هم دلم طاقت نیاوردو به طرلان

گفتم

-مامان چرا اینجوری میکنه؟

طرلان هم نگاهی به مامان انداخت و روبه من گفت

-آقاتون گفتن که مهدی هم توی قاچاقچیا بوده

فورا سرم رواندا ختم پایین اما بادقت به حرفای طرلان یه دفعه برگشتم به طرلان

نگاه کردم و با اخم گفتم

-آقامون؟

طرلان هم نیشش رو باز کرد و تند تند سرش رو تکون داد

-منظورت چیه؟

-آقاتون دیگه!

-چی میگی؟ طرلان! آقامون کیه؟

نیش طرلان بیشتر از این باز نمیشد

-جناب سرهنگ آریا امینی!

چ شام دیگه بی شتر از این باز نمی شد. بادیدن نیش بازو چشای خوشحال طرلان

فورا سرخ شدم و سرم رو چرخوندم که صدای خنده ی طرلان بلند شد

-چه خجالتم میکشه!

-زهرمار!

اون هم خنده ای کرد و رفت بیرون و بعد هم بایه لیوان آب میوه او مد داخل

لیوان رو گرفت طرفم و گفت

-بفرمایید بانوانوش جان کنید سفارش آقا است

باین حرف آبمیوه پرید توی گلوم و به سرفه افتادم

اون هم با خنده توی پشتم میزد سرفه ام که بند او مد بهش چشم غره رفتم که

اعتراض آمیز گفت

-به من چه؟ خودش برات گرفته. صبح زود او مد داد به من و گفت برای طنینه

خودم روزدم به کوچی علی چپ و گفتم

- آهان خوبه! دستش درد نکنه

اما طرلان هنوز بیخیال نشده بود

- میگما طنین! تو هم

فورا برگشتم طرفش و گفتم

- من چی؟

با این حرکت من خنده ای کرد و گفتم

- هی هی! دل پرید

با حالتی عصبانی گفتم

- گمشو طرلان! فکر بدن کن.

اما طرلان فوراً حرفم رو گرفت و گفت

- مگه من به چی فکر می کردم؟

دیگه نباید بیشتر از این میزاشتم اینجای نمونه

زدم توی سرش و گفتم

- پا شو برو ببینم! برو بچسب به همون حسام از زیر زبونش حرف بکش. چکار به

من و آریاداری؟

ابروهی طرلان بالا پرید

- جان؟ آریا؟

جیغ زدم

- زهر مار طرلان! برو دیگه

اون هم با خنده دوید طرف در و رفت بیرون اما سرش رو دوباره آورد تو و گفتم

-پسر خوبیه

بعدهم انگشتاش روبه حالت عالی روهم گذاشت وگفت

-بیسته بیسته! من که پسندیدم!

من هم لبخندی زدم که فوراباخم گفتم

-نیشتم رو ببند! دخترهم دخترای قدیم تا اسم شوهر میومد صدرنگ عوض

میکردن

من هم فوراکفتم

-نه که تووقتی حسام رو دیدی صدرنگ عوض کرده بوی. کم مونده بودپیری

ماچش کنی. مثل این ذوق مرگابهش نگاه میکردی انگاربه یه غذای خوشمزه

رسیدی. کم مونده بودقورتش بدی

اون هم اخمی کردوگفت

-گمشومن کجاروزخواستگاریم اینجوری بودم؟

-روزخواستگاریت که نبودی اماروزعقدت بودی

اون هم عصبانی شدوگفت

-خیلی بیشعوری طنین!

بعدهم فورارفت بیرون

اما من هنوزفکرپیش حرفای طرلان بود. توی قلبم حس شیرینی داشتم و به

شدت دلم میخواست الان آریارو ببینم یا باهاش حرف بزدم اما کمی هم

میترسیدم دلیل ترسم رو میدونستم من هنوزهم ازارتباط فوی بامردامیترسیدم

اما اون حس شیرین فراترازهرچیزی بود

به طرف گوشیم که طرلان برام آورده بودش تاجواب دوستام که حالم
رومیپرسیدم بدم چرخیدم و برداشتمش
شماره اش رو حفظ بودم. موقعی که قرار بود اردگروه احسنی بشم واسه تماس
اضطراری اونوبهم داده بودومن هم حفظش کرده بودم
شماره رو گرفتم اما هنوز توی برقراری تماسم شک داشتم قلبم خیلی
تند میزد و باعث میشد نتونم تصمیم بگیرم
دستم رو روی تماس گذاشتم اما فوراً تا قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم
دوباره شماره گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و دکمه تماس رو فشار دادم
که بعد از دو تا بوق جواب داد

-الو! بفرمایین

صداش اینقدر گرم بود که استرسم روازبین برد

میخواستم جوابش رو بدم اما نمیتونستم

-الو؟ بفرمایین؟ چرا جواب نمیدین؟ الو؟

من هنوز ساکت بودم

-الو؟ الو؟ مزاحم

بعدهم فوراً قطع کرد

دوباره شماره گرفتم و دکمه تماس رو فشار دادم که گوشی رو با عصبانیت جواب

داد

-یا حرف بزن یا بازار من...

توی حرفش پریدم و گفتم

-آریا؟

باشنیدن صدای من سکوت کردو هیچی نگفت

دوباره صداش زدم

-آریا

که اون هم بالحن خیلی شیرینی گفت

-جانم؟

من هم لبخندی زدم وگفتم

-سلام

-سلام خانوم! خوبی؟ چرا هرچی میگفتم الوجواب نمیدادی؟

هول گفتم

-هیچی! همینجوری

-همینجوری؟

-آره

-مگه میشه؟

اه حالا اینم چه گیری داده ها! خوب نمیتونم پیام بگم که دلم برای صدات تنگ

شده بوداز شنیدن صدات شوکه بودم ودا شتم گوش میدادم که. بااین حرفی که

توی دلم زدم تعجب کردم. یعنی من واقعا دلم برای آریاتنگ شده؟

آریا که مکث طولانی منو دیدگفت

-طنین هستی هنوز؟

-آره آره!

فکرکنم متوجه شده بود که هول شدم واسه همین گفت

-بهتری؟دیگه اذیت نمیشی

-نه ممنونم!خیلی بهترم. اداره ای؟

-آره!امروز حکم افراد احسنی روزدن یه سریشون به اعدام محکوم شدن من هم

باید میرفتم دادگاه تاشهادت بدم

-آهان. خوبه. پس بالاخره تموم شد؟

-آره

نمیدونم چی شدکه یه دفعه ازدهنم پرید

-کی میای اینجا؟

باشنیدن صدای شادش فهمیدم که چی گفتم. خدارو شکر کردم که اینجانیهست

وصورت سرخم رونمیبینه وگرنه برام آبرونمیموند

-الان بیام؟

باز فوراً بدون فکر گفتم

-نه!

باتعجب والبته کمی دلخور که از صداش معلوم بود گفتم

-نیام؟

عصبی از حرفی که زده بودم گفتم

-نه!یعنی آره..اه!منظورم اینه که مگه تو الان سرکار نیستی؟چطور میخوای بیای؟

خنده ای کردوگفتم

-الان میام

من هم خودبه خود لبخند زدم وگفتم

-منتظرم

بعدهم قطع کردم وبه ساعت نگاه کردم. ساعت نشون میدادکه تازه کارش تموم شده.

نمیدونم چطور شد؟ اما بهش بدجور وابسته شدم از قبل هم اون برام با بقیه فرق میکرد اما توی این مدت که بستری بودم فرقتش خیلی مشهود شده بود من نمیتونستم این احساس رونادیده بگیرم

فورا از جام بلند شدم تا خودم رو مرتب کنم با اینکه میدونستم اون تو این مدت به اندازه کافی قیافه بهم ریخته منو دیده اما بازم میخواستم که مرتب باشم از طرلان خواستم که بیاد کمکم کنه آبی به صورتم زدم و کمی هم مرطوب کنند تا از اون حالت خشکی در بیاد بعد هم روسری بیمارستان رو در آوردم و بعد از شونه کردن موهام. از طرلان خواستم روسری که برام آورده بود رو بده تا پوششم طرلان که از حرکات من تعجب کرده بود گفت

-تو چت شده؟ چرا اینجوری اینور اونور میپری و خودت رو مرتب میکنی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

-آریا داره میان

-کی؟

-آریا

با صدای خنده ی طرلان تازه فهمیدم که چی گفتم

-ای جانم! چه خودش رو واسش آماده میکنه

-زهر مار طرلان!

او مد جلومن وب*غ*ل کردو گفت

- عزیز دلم

من هم ب*غ*اش کردم و گفتم

- طرلانی کمک ابجی میکنی یه کم مرتب بشه؟

خودش روازم جدا کرد که به ابرو هام اشاره کردم

فورا چشمکی زد و گفت

- سه سوته برات ترتیش رو میدم

بعدهم از توی کیفش منقاشی (قابل توجه اونایی که نمیدونن منقاش

چیة؟ همون موجینه شیرازی و البته بعضی از استان فارس یا میگن منقاش) رو که

همیشه همراه داشت بیرون آورد و کمی ابرو هام رو تمیز کرد

نگاهی توی آینه به خودم انداختم لبخند زدم که طرلان هم خندید و گفت

- آریا کش که نشدی اما بازم بهتر از هیچیه

من هم فوراً زدم توی سرش که دادش دراومد من هم گفتم

- گمشو! منحرف بیشعور

اون هم کمکم کرد که روسریم رو مرتب بپوشم

نگاهی به ساعت انداختم دیگه کم کم باید میرسید پس منتظر موندم تا بیاد

...

آریا

باورم نمیشد که طنین زنگ زده باشه! گوشه هنوز توی دستم خشک شده بود که

یه دفعه صدای آراد بلند شد

- آریا کجایی؟

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- تو کی اومدی داخل؟

- خوبه والا! دوساعت دارم صداس میزم تازه میگه توکی اومدی تو

بعدهم با اخم بهم نگاه کرد که بادیدن حالت من که هنوز شوکه بودم گفت

- بابا در زدم دیدم جواب ندادی سرم رو آوردم تو دیدم به گوشیت زل زدی

ولبخند میزنی. تعجب کردم او مدم تو هرچی هم که صدات میزدم متوجه

نمیشدی مجبور شدم داد بزنی تا بفهمی

- آهان.

دوباره با فکر طنین لبخندی زدم که دوباره صدای آرا بلند شد

- خل شدی؟ چرا هی لبخند میزنی؟

- هیچی بابا! حالا چکارم داشتی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

- دیگه دارم بهت شک میکنم

بعدهم او مد جلو و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت

- تب هم که نداری. حالت خوبه؟ مریضی؟

- هیچ معلومه توجی میگی؟ کارت بگو باید برم جایی!

- خوب منم او مد بودم که بریم جایی. یعنی بریم خونه

- خوب جونت در بیاد زودتر بگو چکار داری. من خونه نمیام کار دارم

با اخم گفت

- کجابه سلامتی؟

دوباره لبخند به لبام برگشت که آرا دگفت

-نمیخواهید بگی. فهمیدم میخوای بری طنین رو ببینی

من هم سرم رو تکون دادم که ادامه داد

-تو که هر روز بعد از ظهر میری میبینیش چرا حالا میخوای بری پیشش؟

-دیگه دیگه

-زهر مار! بگو دیگه

-نچ!

-آریا فکر نکن اگه داداش بزرگتری نمیتونم حالت رو بگیرم. بگو

لبخندی زد و گفتم

-خودش خواسته

با تعجب داد زد

-چی؟

-آره! الان زنگ زد

-یعنی اون گفت آریا دلم برات تنگ شده پاشو بیا؟

-نه دیگه اینقدر صریح و رمانتیک

-پس حتما گفته هی مرتیکه پاشو قلم پات خریدیه توک پایا اینجا.

-گمشو! نه! یه دفعه از ذهن پریدکی میبای؟ من هم گفتم الان میام که گفت

منتظرتم

آردنیشش رو باز کرد و گفت

-ای جان! دو تا سرهنگ باهم دیگه. بچه های شما دیگه حتما تیمساری یا فرمانده

ی کلی چیزی میشه

من هم لبخند زدم و گفتم

- بگوايشالله

- خاک برسرت! نری اونجاهم اينقدر ذوق مرگ بازی در بياريا

- برو بابا! تو ديگه نميخواه ايدامن بدی. فعلا کاری نداری؟ تو با تا کسی برو

- خیلی پرووی! خوبه خودت ماشینت رو نیاوردیا

- من و تو نداریم که برادر من!

- برو اشکالی نداره ولی یه حالی از تو بگیرم که کف کنی

- مثلاً میخوای چکار کنی؟

- بالاخره که زن داداش میاد پیش ما. کاری میکنم اصلاً محلت نزاره

- تو غلط کردی

- دلم میخواد

باعصبانیتی ساختگی رفتم طرفش که گفت

- باشه برادر من چرا خون کثیف خودت رو آلوده میکنی؟ من غلط بکنم

ازش دور شدم و موقعی که میخواستم از اتاق بیام بیرون خنده ای کردم و گفتم

- حال کردی؟

بعدهم بدون توجه بهش از اونجا اومدم بیرون و فوراً رفتم طرف بیمارستان توی

راه دو ظرف غذا هم گرفتم که باطینین ناهار بخورم

به بیمارستان که رسیدم دیدم که فقط طرلان اونجاست

به سمتش رفتم

- سلام طرلان خانم. خوب هستین؟

- سلام آقای امینی. ممنونم! شما خوبین؟ چرا امروز زودتر اومدین

اصلاً توقع چنین سوالی رونداشتم واسه همین گفتم

-اینجا کارداشتم

اما از لبخند معنی دار طرلان فهمیدم که باور نکرده

طرلان- آهان! میخواستم یه درخواستی کنم. میتونم؟

-البته بفرمایین

-راستش من یه کاری برام پیش اومده می‌شه تا موقعی که مادرم میاد پیش طنین

اینجا بمونین؟ مادرم یه ساعت دیگه میاد

باخوشحالی از این که میتونم راحت بینمش گفتم

-البته. نگران نباشین!

اون هم لبخندی زد و گفت

-واقعا ممنونم! الان توی اتاقشه. فعلاً با اجازه

-خدا حافظ

بعدهم فوراً به سمت در خروجی رفت و از دیدن پنهان شد

من هم به سمت اتاق طنین رفتم که دیدم روی تختش نشسته و داره یه کتاب

میخونه

با دیدن من لبخندی زد و گفت

-سلام! یه کم دیر کردی؟

-سلام! معذرت میخوام یه کم کارم طول کشید

پاهاش رو جمع کرد که من هم روی تخت بشینم

اما من ایستادم کنارش و گفتم

- موافقی بریم توی حیاط بیمارستان؟

- البته! هوای اینجا خیلی گرفته است. امانمیدونم دکتر میزازه یا نه

- الان میرم باهاش صحبت میکنم

رفتم بیرون و بعد از کسب اجازه از دکترش برگشتم

- دکترت گفت مشکلی نیست

- خوب پس بریم! بزار فلاسک چایی رو هم بیاریم

- نه بریم ناهار بخوریم

- ناهار؟

- آره! من ناهار نخوردم تو خوردی؟

اون هم لبخندی زد و گفت

- نه! غذای اینجا وحشتناکه. هر موقع مامان بیاد برام ناهار میاره

- خوب پس امروز باید با من ناهار بخوری. چون من واسه هر دو مون گرفتم

- باعث افتخاره

- خواهش میکنم خانوم! بفرمایین

باهم رفتیم توی حیاط بیمارستان و روی یکی از صندلی های سیمانی که درست

کرده بودن نشستیم و من غذا رو گذاشتم تا بخوریم

- شروع کن تا سردتر از این نشده

طنین - ممنون

بعد هم آروم شروع به خوردن کرد. اینقدر آروم و باطمانینه غذا میخورد که دلت

میخواست یه ساعت بشینی نگاه کنی

داشتم بهش نگاه میکردم که گفت

-چیزی شده؟ سرهنگ

از این که منو اینجوری صدام کرد خوشم نیومد اما بادیمن چشای شیطونش فهمیدم میخواد اذیت کنه. تصمیم گرفتم من هم بی جواب ندارمش
-نه سرهنگ فقط یه کم دلم برای کار کردن با همکارم تنگ شده
-نگران نباشین. من نباشم بهتر از من هستن شما که خیلی طرفدار دارین. به هر حال من باید برم

بادی به غبغب انداختم و گفتم

-توی طرفدار داشتن من که شکی نیست اما هرگلی یه بویی داره
بعدهم بهش نگاه کردم که اینبار نگاهش تغییر کرد با لبخند گفت
-بوی این گل چطوره؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-عطر خنکای اسفند روداره. با طراوت و لطیف شش هات رونوازش میکنه
فهمیده بودم که متولد دوازده اسفنده! حسام از چند روز قبلش هی بهم میگفت
از همون موقع هم به دنبال هدیه خوبی بودم که بتونم بهش بدم
البته هنوز پیداش نکرده بودم با ید تافردات تمام تلاش مرو بکنم چون امروزه
اسفند بود

با این حرف من لبخندی زد و سرش رو باغذاش گرم کرد. من هم برای اینکه
راحت باشه. دیگه بهش نگاه نکردم

بعداز غذا هم همونجانشستیم و باهم صحبت کردیم

دیگه بودن بدون طنین معنی نداشت من باید اونوداشته باشم. دلم میخواست
بهش بگم اما هنوز میترسیدم

بالاخره مادرش اومد و من مجبور بودم که برم! گرچه دوست داشتم بازم بمونم
اما از نگاه های مادرش که با تعجب و خیلی تیز بهمون نگاه میکردن تنومست بمونم
و خدا حافظی کردم و از اونجا اومدیرون

اول خواستم برم خونه اما دیدم اصلا احساس خستگی نمیکنم
بایدن طنین خستگی بر طرف شده بود و اسه همین تصمیم گرفتم برم بینم
میتونم یه چیزی برای یه دختر بگیرم یا نه. گرچه بعید میدونستم چون اصالتوی
خرید برای خانوما خوب نبودم اینواز خریدای که واسه مامان میکردم فهمیده
بودم

چون هر موقع که میخریدم با اینکه خیلی دقت میکردم اما میدیدم که مامان
خیلی خوشش نیومده خودش که نمیگفت اما از حرکاتش مشخص بود

چه کنم دیگه؟ حالا برم تا بینم این مخم کار میوفته یا نه. نهایتا زنگ میزنم به آراد
همینجور داشتم توی پاساژهارو میگشتم تا یه چیز خوب پیدا کنم اما چیزی به
ذهنم نمیرسیدیه چیزی میخواستم که هم موندگار باشه هم عشقم رو بر سونه
اما پیدا کردنش اونم برای من که اصلا سررشته نداشتم کار سختی بود

خواستم اول لباس بخرم اما با خودم گتم لباس که خودش همه مدلش روداره
بعدهم من از کجا سایزش رو بیارم. ساعت هم که اصلا معنی عشق نمیداد و ادکلن
هم که نمیدونم بوش رو دوست داره یا نه

اه گیج شدم اعصابی زنگ زدم به آراد

-الوسلام آراد

-سلام برداداش عاشقم!چی شده چرا اعصاب خط خطیه؟طرف زده

تو بر جکت؟

-نه بابا!

-پس چی؟

-هیچی.میخوام هدیه بخرم نمیدونم چی بخرم

-هدیه؟برای کی؟

-طنین

خنده ای کردوگفت

-ای وای!گیج شدی نه؟

-دقیقا!پس فردا تولدشه ومن هنوز نتونستم چیزی بخرم.توکه توی خریدبرای

خانوماسررشته داری پاشو بیاینجا کمکم کن

-گمشو!همچین میگه سررشته داری انگار من چندتا دوست دختر داشتم

-تا قبل از اینکه پلیس بشی کم هم نداشتی

-باباشش تادوست دخترکه دیگه زیاد نیست.توزیادی آخوندبودی اصلا نداشتی

-گمشو!حالا به من ربطی نداره تو چندتا دوست داشتی.بیاینجا به کمکت

احتیاج دارم

-باشه برادرم.کجایی؟

-مجمع....

-باشه نیم ساعت دیگه اونجام

-ممنون داداش کوچولو

-خواهش!یه داداش بزرگ خل وچل که بیشترنداریم

-گمشوآرادهت رودادم پرروشدیا

اون هم خنده ای کردوقطع کرد

تلفن روکه قطع کردم چرخیدم که برم تاآرادمیادخودم یه نگاه دیگه بندازم که یه

مغازه توجه ام روجلب کرد. طلافروشی!

رفتم داخل تا شایدچیزجالبی بینم

داشتم همینجوردرودر خودم توی طلافروشی میچرخیدم که یه گردنبندخیلی

ساده که طرح پلاکش یه گل نرگس بودتوجه ام روجلب کرد

زنجیرش خیلی ظریف بودوپلاکش هم خیلی کوچیک وقشنگ بودفوراتصمیم

گرفتم که اونوبراش بگیرم مطمئن بودم که هیچی بیشترازاون به دلم نمیشینه

مخصوصااینکه اونوتوی گردن طنین بینم.اون بهترین هدیه میتونست باشه

ازفروشنده خواستم تااونوبرام بیاره

بعدهم خواستم که اونوتوی یه جعبه قشنگ وشیک برام بزاره تا برمش

پولش روکه حساب کردم اونوگذاشتم توی جیب کتم.که بادیدن یه حلقه تک

نگین خیلی قشنگ توجه ام جلب شداین بهترین هدیه بودواسه درخواست

ازدواج.مطمئن بودم خیلی به انگشتای ظریف وبلندش میاد.تردیدنکردم

وباخریدن اون ازپاساژاومدم بیرون که آرادرودیدم که داره ازماشینش پیاده میشه

وای الان کله ام رومیکنه که اونوتاینجاکشوندم

آراد-سلام

-سلام ممنون که اومدی

- نه بابا!کاری نکردم حالا بیاتابریم یه چیزی بخر

- نه دیگه نمیخواه

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

- چرا؟ مگه نمیخواهی بخری؟

- خریدم

- خریدی؟

- آره!

- زهر مار! پس چرا منو تا اینجا کشوندی؟ اصلاحی خریدی؟ بده بینم خوبه

بعدهم نگاهی به دستم کرد و گفت

- چیزی که دستت نیست. پس چی خریدی؟

- معذرت میخوام که کشوندمت اون موقع هنوز نخریده بودم! در ضمن خیلی

خوبه لازم هم نیست تو تا بیدش کنی

بعدهم راهم رو گرفتم و رفتم طرف ما شینم! صلاهم به داد و بیدادهای آراد توجه

نکردم

فورا به سمت خونه حرکت کردم که آراد با سرعت او مدو خودش رو بهم

رسوند. چشم غره ای برام رفت و ازم سبقت گرفت

به خونه که رسیدم مامان فورا به استقبالم اومد

- سلام مامان

- سلام پسر! خسته نباشی البته میدونم که نیستی

بعدهم لبخند شیرینی بهم زد و گفت

- چرا واسه ناهار نیومدی؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-مامان خانوم! بلاش دیا! تو که میدونی چرا میپرسی؟ میخوای خجالت بکشم

-نه عزیزم! شوخی کردم حالا هم برو لباسات رو عوض کن بیا. عصر و نه بخور

من هم به سرعت رفتم بالاتالبا سام رو عوض کنم

قبل از اینکه برم توی اتاقم نگاهی به اتاق آزاداندا ختم که اصلا صدایی ازش

نمیومد. اون که از من سبقت گرفت پس کجاست؟

بیخیال آزادشدم و رفتم لباسام رو عوض کردم و او دم پیش مامان نشستم

مامان هم برام چایی و میوه آورد

مامان پرسید

-طنین چطوره بود؟ بهتر شده؟

-اره خیلی بهتره! البته

تا او دم حرف بزنم یه دفعه صدای آزادبلند شد که گفت

-باینی که تو خریدی بهتر هم میشه

فورا به سمت پله ها چرخیدم که دیدم گردن بند توی دستای آزاد و اون هم داره

باشوق بهش نگاه میکنه. خدا روشکر کردم که حلقه رو پنهون کردم و گرنه دیگه

حسابی برام دست می گرفت

-ای بمیری پسر! من نمیتونم یه چیزی از تو قایم کنم؟

آزاد هم چشمکی زد و گفت

-معلومه که نه!

بعدهم دوباره نگاهی به گردن بند انداخت و گفت

-نه میبینم که اینبار شاهکار کردی

بعدهم روبه مامان کردوگردنبندروبه دستش دادوگفت
-مامان بین عشق چه میکنه!پسرت حسابی باسلیقه شده
مامان هم درحالی که به گردنبنده نگاه میکردوگفت
-ازانتخاب طنین فهمیدم که باسلیقه شده میترسیدم توی زن گرفتن هم کج
سلیقه باشه امامیبنم خیلی تغییرکرده
من هم بااین حرف مامان اعتراض کردم وگفتم
-مامان!امنونم خیلی بهم لطف داری
مامان خنده ای کردوگفت
-شوخی میکنم!اهمون اول که میدیدم به خیلی ازدخترکه دوروبرتن توجه
نمیکنی فهمیدم دنبال یه آدم خاصی!وبیشترهم فهمیدم که این آدم خاص فقط
توقیافه خاص نیست چون توبه النازهم بااینکه قشنگه اصلا توجه نمیکنی
سرش روتکون دادوگفت
-بایدیدطنین چه خصوصیتی داره که اینجوری تورو جذب کرده؟هیچی
بیشترازاین منوکنجکاونکرده
بااین حرف مامان آرادخندیدوگفت
-هیچی مادرمن!نمیخوادفکرخودت روخسته کنی.من بهت میگم.یه کروکدیل
به تمام معناست
بااین حرفش من عصبانی گفتم
-آرادمن تورو خفه میکنم یه باردیگه درموردش اینجوری حرف بزنی خونت
چای خودته

آراد اولش از حرف من تعجب کرد اما فوراً مثل بچه ها شروع کرد به گفتن

-طنین کروکدیل. طنین کروکدیل

من هم دنبالش افتاده بودم

که صدای مامان بلند شد

-چه خبر تونه؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین!

بعدهم رو کرده آزادگفت

-این چه حرفیه آراد؟

آراد هم خودش رو مظلوم کرد و گفت

-باباشوخی بود

من هم که از اولش میدونستم داره شوخی میکنه بالبخندگفتم

-میدونستم برادر من! من هم شوخی کردم

اون هم مستی توی بازوم زد و رفت طرف مامان

-ببین مامان من بزار تا برات قضیه رو بازکنم.

مامان هم با جدیت داشت به حرفاش گوش میداد

آراد-ببین این داداش خل و چل ما از دخترای چسب خوشش نمیداد

بعدهم رو کرده منوگفت

-درست نمیگم؟

که من هم به نشونه تایید سرم رو تکیون دادم. آراد هم که تایید منو گرفت گفت

-البته همون طور که گفتم خل و چله و گرنه کی دوست داره بره منت

کشی؟ الناز دماغو با اون همه غرورش حاضره جونش رو هم واسش بده بعد این

مثل منگلا رفته چسبیده به یه دماغوی دیگه که محل هم بهش نمیزاره

-گمشو! آراد! این چه طرزحرف زدنه؟

-دارم حقیقت و میگم دیگه اتوهم خفه شو بزار بقیه تحقیقاتم رو تشریح کنم

بعدهم همچین جدی برگشت طرف مامان که کفم برید

اما مامان همینجور بالبخندداشت بهش نگاه میکرد

آراد- حالا بگذریم از بقیه دخترکه همه چسب بودن بزار بگم از این طنین خانوم که اینقدر رفتارش با مردا خشک بود که ما کلا کف بر میشدیم و باید بگم که مردارو اصلا آدم حساب نمیکرد این داداش خل و چل ماهم که عاشق همین شخصیتش شده.

البته باید اضافه کنم که طنین با همه با احترام برخورد میکرد اما کافی بود طرف بخواد روابطش رو بیشتر کنه و از یه نظر دیگه بهش نگاه کنه اون موقع بود که حال میگیره. گرفتی مامانم؟

ما مان هم که تا حالا داشت به حرفای اون گوش میداد و کردب منو بالبا بیخندونش گفت

-پس کاملا مثل خودته!

آراد- گل گفتی! هردو، دو تا آدم مزخرفن

مامان پس کله ای به آراد زدو گفت

-هی حواست باشه در مورد عروس من درست حرف بزن.

اینبار من هم اعتراض کردم و گفتم

-ای بابا! خوبه من پسر تما. به جای اینکه از من دفاع کنی از طنین دفاع میکنی؟

ماما- اول که طنین نامزدتونه (چه ایناهم واسه خودشون میبرن و میدوزن هنوزنه به باره نه به داره دخترم رو چه سبوندن به پسر شون) پس توحق ح سادت نداری بعدهم خجالت ازاین هیكلت نمیکشی مثلامردیا! توچه نیازبه طرفداری من داری؟

من و آرادسری تکون دادیم

خدابه دادبرسه مامان که عشق دختر بود حالا طرفش روهم پیدا کرده داشتم واسه خودم دل میسوزوندم که مامان با ترس برگشت طرفمو گفت -توکه میگی اصلا بامردا جور نمیشه حالا چطوری میخوای واسه ازدواج راضیش کنی؟

ازاین حرف مامان فهمیدم که شک برده که چرا طنین از مردا فراریه اما حرفی نمیزنه. واقعا ممنونش بودم که نپرسید قبل ازاینکه من جوابی بدم آرادگفت

-مادر من! کجای کاری؟ این آریای مارمولک اینقدر سیاست داره که من مطمئنم طنین منتظره این پیشنهادیده تا قبول کنه خنده ای کردم و گفتم

-خیلی خری پسر

-مگه دروغ میگم! ازبس تورفتی دیگه اون هم بهت عادت کرده نمیتونه رها کنه وگرنه چه دلیلی داشت امروز زنگ بزنه بخواد بری پیشش بااین حرف آرادنگاه مامان چرخید طرف من که هول شدم و نتونستم جواب آراد رو بدم

مامان هم که وضعیت منو دید خنده ای کرد و گفت

- من منتظر عروسمم! هر چه زودتر
بعدهم او مد طرفمو گردن بند روداد دستم وگفت
- خیلی قشنگه! مطمئنم خیلی خوشش میاد
من هم بالبخند گردن بند رو گرفتم و صورت مامان روب* و* سیدم که اون هم سرم
روب* و* سیدوگفت
- زنده باشی پسر! ایشالله همیشه خوشحالی شمادو تارو ببینم
بعدهم به سمت آراد رفت و پیشونی اونو هم ب* و* سیدو رفت طرف آشپزخونه
داشتم به مامان نگاه میکردم کخ مشت آراد توی کله ام خورد
- خیلی موز ماری پسر! تو چند بار تا حالا دوست دختر داشتی که اینجوری
خرید کردی؟ راستش رو بگو. من هم تا حالا این چیزا واسه کسی نخیده بودم
- گمشو! دوست دختر چیه؟ بعدهم طنین که هر کسی نیست
آراد چشاش رو ریز کرد وگفت
- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی! فوراً اطلاق خواهرم رو میگیرم
- تو غلط کردی. اصلاً تو چکاره ای؟
سینه ای واسن سپر کرد وگفت
- همه کاره!
از حرکتش خنده ام گرفت. مشتت توی سینه اش زدم که فوراً خودش
روکشید عقب وگفت
- ای کفنت کنم! این دیگه چی بود؟ مگه دستات گرزه؟
من هم گفتم

-تادیکه واسه من شاخ نشی! بزغاله

بعدهم فورابه سمت اتاقم رفتم وجعبه رو گذاشتم روی میزم وبرگشتم پایین
باباکه اومدشام رو خوردیم ورفتم توی اتاقم تا استراحت کنم
روی تختم درازکشیدم که توجه ام دوباره به جعبه جلب شد برشداشتم وبازش
کردم گردنبندروتوی دستم گرفتم وبهش نگاه کردم
باتصوراون توی گردن طنین لبخندی به روی لبام اومد. گردنبندروب*و* سیدم
ودوباره گذاشتمش توی جعبه که یه دفعه یادم اومدروسری طنین روهنوزهم
دارم رفتم وازتوی لباسام پیداش کردم وبوییدمش اونوتوی ب*غ*لم گرفتم
بعدهم بافکرداشتن طنین خوابیدم

...

آریا

طنین دیگه آروم شده بودوناله نمیکردگرچه خیلی ضعیف شده بودچون نه
میتونست غذا بخوره نه دیگه توانایی مقاومت روداشت
صبح هارومیرفتم اداره وعصر میومدم بیمارستان بهش سرمیزدم گرچه
میدونستم کارم خیلی شک برانگیزه امانمیتونستم دست خودم
نبودمخصوصا اینکه طنین هم دیگه مثل قبل نبودخیلی راحت تر بامن
برخورد میکرد

جوری که هرکسی میدیدفکر میکردکه مادوتاخیلی باهم صمیمی هستیم.
همین باعث شده بودوقت وبی وقت بیمارستان باشم حتی موقعی هم که توی
اداره بودم ذهنم درگیراون بودواصلاروی کارم تمرکز نداشتم البته نمیدونم
چطوربقیه این وضع منوتحمل میکردن وبهم گیرنمیدادن

مامان هم که کلی مهربون تر شده بود و منو بیشتر به رفتن پیش طنین تشویق میکرد

از موقعی هم که دیده بودش به شدت طرفدارش شده بود طوری که نمیشد جلوش بگی بالای چشم طنین ابروه! البته این در مورد خودم هم کاملاً صادق میکنه. جرات داری نگاه بدباهش بنداز تا چشات رودر بیارم بزارم کف دستت. این برای نویسنده بود. هه هه! (زهرمار)

آه! بالاخره تموم شد! وسایلم رو جمع کردم و از اداره خارج شدم برای دیدنش عجله داشتم اما خوب میدونستم تا ساعت چهار که وقت ملاقات نمیتونم ببینمش

رفتم خونه و بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت بلند شدم تا برای دیدنش آماده شم

نمیدونم چرا دلتم میخواست خوب لباس بپوشم البته همیشه سعی میکردم خوش تیپ باشم یعنی هستم (کم برای خودت نوشابه بازکن. سیاه سوخته) اما به مدت بودتوی لباس پوشیدنم بیشتر دقت میکردم

یه پیراهن مردونه سرمه ای با شلوارراسته ی سرمه ای سیرپ شیدم آستینای پیراهنم رو بالادادم وساعتم رو بستم و بعد هم کت بلند و مشکیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

پیش به سوی عشق خودم طنین!

داشتم از پله ها با سرعت میومدم پایین که یه دفعه صدای آزاد از پشت سرم اومد - او هو! کی میره این همه راهو! ببین عجب تیپ طنین کشی هم زده

برگشتم طرفش و بالبخندنگاش کردم که گفت

-نیشست و ببندچه ذوقی هم میکنه! حالا انگار ظنین با اون حالش اصلا میفهمه
آقاچی پوشیده

با این حرفش انگار بادم رو خالی کنن لبخندم جمع شد و اخمام توهم رفت که
این دفعه صدای مامانم بلند شد

-چکارش داری پسرم رو؟ خیلی هم خوب کاری کرده که مرتب میره پیش
نامزدش! اون حالش خوب نیست آریا که خوبه. باید به عشقش احترام بزاره
ویکی از نشونه های احترام مرتب بودن

من که دوباره از حرفای مامان چون گرفته بودم گفتم

-چاکر مامان خانوم هم هستیم

که اون هم لبخندی زد و او مد طرفم و منو کشید توی ب*غ*ش

دوباره سرش رو بلند کرد و با چشمایی که نم اشک توش نشست بود گفت

-خداروشکر میکنم پسرم. من آرزوی این روزارو داشتم حالا برآورده شده

آراد-آره مامان آرزو داشت یه روزی خربشی!

مامان فوراً چرخید طرف آراد و تندگفت

-توخفه! پسرم داره آقا میشه اونوقت تو بهش میگی خر؟

-خوب زن گرفتن خربته دیگه

ما مان چشم غره ای به آراد رفت که آراد مظلوم نگاهش کرد و بعد دسرش
رو چرخوند و گفت

-هیچی کی اینجا منو دوست نداره.

همچین اینو مظلوم گفت که مامان دلش طاقت نیاورد و رفت اونو هم ب*غ*ل
کرد و گفت

-تورو تخم چشم مامان جاداری

با این حرف مامان نیش آراد باز شد که گفتم

-ذوق مرگ شد! اه! مردهم اینقدر نتر

آراد-حرف خودم موبه خودم برمیگردونی؟

-چیزی که عوض داره گله نداره

اون هم بالبخند او مدجلو گفت

-شوخی کردم که گفتم متوجه نمیشه! تیز تراز طنین ندیدم مطمئن باش!

من هم لبخندی زدم و بعدهم رو کردم طرف مامان و گفتم

-خوب من دیگه برم! مامان چیزی لازم نداری توی برگشت برات بگیرم؟

مامان دوباره نگاه مهربونش رو بهم انداخت و گفت

-نه عزیزم!

بعدهم نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت

-ایشالله لباس دامادیت پسر

من هم بالبخند گفتم

-ایشالله

که خنده او نابند شد من هم فوراً از خونه او مدبیرون و سوار ما شین شدم و پیش

بسوی طنینم!

اول رفتم یه دسته گل رز سرخ خریدم و به سمت بیمارستان رفتم

به بیمارستان که رسیدم دیدم بله دوباره کل خانواده ی رستگار اونجان! دلم خیلی براشون میسوخت بیچاره ها از تمام زندگیشون زده بودن جلورفتم و باهاشون حال واحوال کردم خستگی از سروروی همشون میباید. با در خواست ستاد بهشون اجازه داده بودن که اونجا بمونن اونا هم تمام وقتشون رو اونجا میگذرونندن. به اصرار من قرار شد که چند ساعتی رو برن استراحت کنن و برگرد

گرچه مادرش روبه زور راضی کردم که بره اصلا اول کن اونجا نبود و میگفت شاید طنین بهم احتیاج داشته باشه بالاخره با اطمینان دادن بهش که آگه خواستشون بهشون خبر بدم راضی شد که بره

همشون تعجب کرده بودن که من چرا میخوام و ایسم گرچه مسئولیتی ندارم اما با گفتن اینکه همکارمه و نسبت بهش مسئولیت دارم و البته کمک حسام تقریبا باور کردن.

حسام موقع رفتن رو کرده منو گفت

-بعدا باید تلافی کنی با جناق

لبخندی زد و گفت

-وظیفتم بود

اون هم با چشم برام خط و نشونی کشید و چرخید که بره اما دوباره برگشت طرفم و گفت

-آراد حق داره میگه توی پیچوندن و تغییر بحث در حد بچه دوساله هم تجربه

نداری

با تعجب نگاش کردم که گفت

-آخه اون هم دلیل بود آوردی؟ همکارمه

من هم خنده ای کردم که گفت

-احمق جان نخند! تمرین کن یاد بگیری بعدا چطوری میخوای

زنتو بیچونی؟ اونم این کروکدیل رو که خیلی تیزه

-زهرمار! یعنی چی کروکدیل؟

-یعنی خاک تو سرت! از این همه حرف فقط اینو گرفتی؟

-بیابرو حسام! آگه میبینی تا حالا حالت رو نگرفتم به خاطر اینه که امروز سر حالم

اون هم خنده ای کرد و گفت

-از تپیت کاملاً مشخصه. طرف رو ذوق مرگ نکنی

من هم خنده ای کردم

اون هم باهام دست داد و رفت

رفتم سری به طنین زدم که دیدم آرام خوابیده

گلهار و توی گلدون کنار تختش گذاشتم و به سمتش رفتم

دیگه از اون صورت سفید و سر حال چیزی باقی نمونه بود به شدت رنگ پریده

بود اما هنوز هم موها و چشمای مشکیش آدم رو جذب میکرد

رفتم طرف چوب لباسی توی اتاق و کتم رو داشتم بهش آویزون میکردم که

صداش اوامد

-من عاشق رزق رزم

برگشتم طرفش که اون هم سرش رو چرخوند طرفم و بالبخند گفت

-اومدی؟

این سوالش منو تاروی ابرابردو برگردو ندخیلی برام ارزش داشت. خود به خود لبخندبه روی لبام اومد فهمیدم که منتظرم بوده

-آره! منتظرم بودی؟

بعدهم براش چشمکی زدم که لبخندکم رنگی زدوگفت

-زیادی واسه خودت نوشابه باز نکن

من هم دستی به یقه پیراهنم کشیدم وگفتم

-حقیقته عزیزم! جوون به این خوشتیپی کی دیده؟ از من میشنوی دودستی

بچسبش

-اوهو! اینقدر دور برندار آقا!

بعدهم پشت چشمی برام نازک کردوگفت

-خواستگاری من خیلی بهتر از اینان!

من هم ابروم رودادم بالا وگفتم

-! اینجور باست؟ نه خانم منم همه دارن برام سرودست میشکنن

-مثلا؟

-مثلا دختر خالم

اخمی کردوگفت

-دختر خالت؟

من هم ابروم رو بالا انداختم و باحالت مغروری گفتم

-آره! الناز جان! فکر کنم بشناسیش. توی جشن تولد حسام بود

ابروهاش رو باحالت تفکر جمع کردوگفت

-همون دختر دماغوئه که زورش میومد جلوی پاش رونگاه کنه؟
بااین حرفش خنده ی بلندی کردم که شرمنده سرخ شد و سرش وانداخت پایین
برام خجالت کشیدنش خیلی جالب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش
-معذرت میخوام نباید در مورد دختر خالت اینجوری حرف میزدم
-اشکالی نداره! خودم هم همین نظر رو دارم.
اون هم لبخندی زد اما بلافاصله باناز رو کرد به من
همچین این نازش دلم رو برد که چیزی نمونه بود برم ب*غ*ش کنم
-البته همین دماغوها هم باید طرفدارت باشن! مثل خودتن
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت
-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگم؟
-من دماغوام؟
-آره
خودم رو جلو تر کشیدم و گفتم
-واقعا؟
اون هم توی چشم نگاه کرد و از حالت من لبخندی زد و گفت
-نه!
دیگه بیشتر از اون نباید اونجامی مندم. زیادی داشت تو چشمم شیرین میشد
لبخندی زد و خودم رو عقب کشیدم و گفتم
-هووم! من میخوام برم برای خودم قهوه بگیرم. تو هم میخوای؟
سرش رو با ذوق تکون داد و گفت

-آره! خیلی دلم میخواد. یادم نمیاد آخرین بار کی قهوه خوردم

-پس من میرم دو تا قهوه داغ بگیرم پیام باهم بخوریم

اون هم سری تکون داد من او مدم بیرون

از اتاق که او مدم بیرون نفس حبس شده ام رو دادم بیرون و کمی بعد که به حالت عادی برگشتم به سمت کافیشاپ بیمارستان رفتم و دو تا قهوه گرفتم باکیک شکلاتی.

خودم که خیلی دویت دارم حدس میزنم طنین هم دوست داشته باشه چون همیشه با خودش شکلات داشت

کارم حدود نیم بیست دقیقه طول کشید. نزدیک اتاقش بودم که صدای جیغ طنین توجه ام رو جلب کرده به سرعت به طرف اتاقش دویدم و داخل شدم. داشت جیغ میزد و خودش رو از پرستاری که اونجا بود دور میکرد و وسایل دسم رو روی زمین گذاشتم و فوراً به طرفش رفتم که تا منو دید دستم رو کشید طرف خودش و پشت من پنهان شد

-آریا نزار! نزار دوباره به من مواد بزنی

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نگاهش به دست پرستاره

توی دستش یه سرنگ بود که قصد داشت اونو به طنین تزریق کنه

پرستار - نمیزاره بهش سوزنش رو بزنی

از این همه بیفکری عصبی شدم و گفتم

-مگه شما نمیفهمی که اون هنوز نسبت به سیرنگ حساسه؟ وضعیتش

رو نمیبینی؟

پرستار هم عصبانی شد و گفت

-چراداد میزنی؟ آقا! دکترش گفته

-دکترش غلط کرده باتو. نمیبینی اذیت میشه تاسرنگ رومیینه. اصلا من میخوام
دکترش روببینم.

-یعنی چی؟ من بایدسوزنش روبزنم

-نه خیرتادکترش رونبینم نمیزارم بهش تزریق کنی

پرستارهم عصبانی ازاتاق رفت بیرون

به سمت طنین برگشتم که دیدم داره میلرزه. سرش روتوی ب*غ*لم گرفتم

-هیشش! آرام باش عزیزم چیزی نیست

-اونابازم میخوان منومعتادکنن. میخوان من بازم دردبکشم

-نه. عزیزم کسی اذیت نمیکنه من نمیزارم مواظبتم

باین حرف من دستتاش روبالا آوردوبه پیراهنم چنگ زدوگفت

-همین جابمون آریابمون اونابازمیان

دستی توی موهاش کشیدم وسعی کردم آرامش کنم

همون لحظه دکترش اومدفورابه سمتشون چرخیدم وگفت

-این چه وضعشه آقای دکتر؟

-چیزی پیش اومده؟ چرا به پرستار اجازه ندادین کارش روبکنه؟

دیگه ازاین همه بی شعوری خونم به جوش اومده بود

-مگه شما نمیدونین اون هنوزازسرنگ ترس داره باتوجه به اتفاقی که افتاده

بازمیخوانی باسرنگ بهش تزریق کنین؟

باین حرف من دکتر باتعجب گفت

-من کاملاً آگاهم که ایشون از سرنگ ترس دارن و درضمن نگفته بودم که بهش

تزریق کنن گفته بودم که توی سرمش بریزن

باعصبانیت رو بهش گفتم

-پس به این پرستارای احمقوتون هم بگین که متوجه باشن. اون میخواست

سرنگ رو به خودتون تزریق کنه

دکتر باعصبانیت برگشت طرفش و گفت

-چقدر باید تذکر بدیم که دقت کنین؟

پرستار- معذرت میخوام آقای دکتر! فراموش کرده بودم

اینبار دکتر عصبانی شد و داد زد

-حالاترش هیچی! میدونی اگه به خودش تزریق میشد چه اتفاقی براش

میوفتاد؟! این دارو اونقدر قوی هست که تزریق سریع باعث کمابشه

با این حرفش من هم عصبانی شدم و چیزی نمونه بود که یه سیلی به

پرستار زنم

دکتر- خانم نجاتی شما از امروز به مدت یک ماه معلقین تادرموردتون تصمیم

گرفته بشه. بی دقتیهای شما دیگه خیلی زیاد شده

پرستار هم بدون اینکه چیزی بگه نگاه خشمگینی به طنین و من انداخت

ورفت بیرون

بعدهم دکتر عذرخواهی کرد و رفت که صدای متعجب طنین روشنیدم

-رسماد بی‌بونه بود

من هم لبخندی زدم و بهش نگاه کردم که اون هم بالبخندبه صورت من نگاه

کرد

توی عمق چشاش غرق شده بودم و هر لحظه فاصله ام با صورتش کمتر میشد
همینطور که داشتم به چشاش نگاه میکردم ناخودآگاه نگاهم کشیده شد طرف
لباش که انگار بهش زنگ خطر داده باشن سرش رو کنار کشید و انداخت پایین
من هم که تازه فهمیدم داشتم چکار میکردم نفسم رو بیرون دادم و دستی توی
موهام کشیدم و برای اینکه جور و عوض کنم گفتم
-اه! قهوه هامون رو فراموش کردیم سرد نشده باشه خیلیه
بعدهم به سمت قهوه هارفتم
اون هم سرش رو بلند کرد و بالبخند گفت
-سردش دیگه نمیچسبه!
برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم
-خوب دوباره میرم میگیرم
با این حرف من فوراً ترس توی نگاهش نشست و گفت
-نه نمیخوام! همینجا بمون
لبخندی به روش زدم و قهوه رو گرفتم بالا و گفتم
-هنوز گرمه! میشه خوردشون
اون هم سری تکیون داد رفتم جلو قهوه رو دادم دستش
بعدهم جعبه کیک رو باز کردم که با ذوق گفت
-آخ جون! من عاشق هرچی ام که از شکلات باشه
-حدس میزدم دوست داشته باشی
-آره! خیلی دوست دارنم! من عاشق شکلاتم

بعدهم چنگالش روزتوی کیک ویه تکه برداشت داشتم همینجور بهش نگاه
میکردم که دیدم تکه ی دیگه ای رو با چنگال جدا کرد و گرفت طرف من با تعجب
بهش نگاه کردم که گفت

- بخوردیگه!

همین جور نگاهش می کردم که دوباره گفت

- خوابت برده! دستم خسته شد

از حرکتش خوشم او مد لبخندی زد و دهنم رو باز کردم که اون هم چنگال
رو توی دهنم برد. خوشمزه ترین تکه کیک بود که تا حالا خورده بودم. کیک که
از دست طنینم خورده بودم

اون هم لبخندی زد و باهمون چنگال یه تکه دیگه کیک جدا کرد و توی دهن
خودش گذاشت

دیگه چشم بیشتر از این باز نمیشد

- چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟ من اصلا بد دل نیستم

من هم لبخندی زد و باین که اون حرفی رو که دوست داشتم بشنوم نشنیده بودم
اما بازم خوشحال بود

چنگال دیگه ای برداشتم و باهم کیک رو خوردیم کیک خوشمزه ای بود اما مزه
بقیه تکه ها به خوشمزگی اولی نبود. اون عالی بود

بعد از خوردن قهوه و کیک هم یه ساعت دیگه پیش طنین موندم و باهم حرف
زدیم که خانواده اش او مدن

دیگه وقت رفتن بود گرچه خیلی وقت بود که اینا پیشش بودم اما اصلا دلم
نمیخواست برم

به زور ازش خداحافظی کردم و بلندشدم که پیام

میخواستم از در پیام بیرون که گفت

-هیچ وقت کیکی به این خوشمزه ای نخورده بودم آری اعالی بود

برگشتم بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و دوباره چرخیدم طرف درواوادم بیرون

اما صدای ضعیفش روشنیدم که گفت

-مخصوصا اون تیکه ای که بعد از خوردن تو خوردم

دیگه از ابراهم گذشته بودم نیشم باهیچی بسته نمیشد

من عاشق طنینم اینو مطمئنم! من عاشقشم!

....

طنین

حالم خیلی بهتر شده بود نزدیک بیست روز بود که اینجای بودم. همه خیلی هم

میرسیدن. بیشتر از همه چی از حضور آریا خوشحال بودم هر روز عصر ساعت

چهار اینجای بودم. دیگه به بودنش عادت کرده بودم طوری که اگه یه کم

دیر میکردن گران میشدم

خانواده خودم هم که حسابی کمک کرده بودن و خیلی از بودنشون خوشحال

بودم فقط مامان هر موقع که میومد باگریه سرش رو مینداخت پایین و میگفت

-دخترم شرمنده اتم!

من هم با تعجب بهش نگاه میکردم. آخرش هم دلم طاقت نیاورد و به طرلان

گفتم

-مامان چرا اینجوری میکنه؟

طرلان هم نگاهی به مامان انداخت و روبه من گفت

-آقاتون گفتن که مهدی هم توی قاچاقچیا بوده

فورا سرم روانداختم پایین اما با دقت به حرفای طرلان یه دفعه برگشتم به طرلان

نگاه کردم و با احم گفتم

-آقامون؟

طرلان هم نیشش رو باز کرد و تند تند سرش رو تکون داد

-منظورت چیه؟

-آقاتون دیگه!

-چی میگی؟ طرلان! آقامون کیه؟

نیش طرلان بیشتر از این باز نمیش

-جناب سرهنگ آریا امینی!

چ شام دیگه بی شتر از این باز نمیه شد. با دیدن نیش بازو چشای خو شحال طرلان

فوراً سرخ شدم و سرم رو چرخوندم که صدای خنده ی طرلان بلند شد

-چه خجالتم میکشه!

-زهر مار!

اون هم خنده ای کرد و رفت بیرون و بعد هم بایه لیوان آب میوه او مد داخل

لیوان رو گرفت طرفم و گفت

-بفرمایید بانو! نوش جان کنید سفارش آقا است

با این حرف آبمیوه پرید توی گلوم و به سرفه افتادم

اون هم با خنده توی پشتم میزد سرفه ام که بندام و مد بهش چشم غره رفتم که

اعتراض آمیز گفتم

-به من چه؟ خودش برات گرفته. صبح زود او مدد داده من وگفت برای طنبینه
خودم روزدم به کوچه علی چپ وگفتم
-آهان خوبه! دستش درد نکنه
اما طرلان هنوز بیخیال نشده بود
-میگما طنبین! توهم
فورا برگشتم طرفش وگفتم
-من چی؟
با این حرکت من خنده ای کرد وگفت
-هی هی! دل پرید
با حالتی عصبانی گفتم
-گمشو طرلان! فکر بدن کن.
اما طرلان فورا حرفم رو گرفت وگفت
-مگه من به چی فکر میکردم؟
دیگه نباید بیشتر از این میزاشتم اینجایمونه
زدم توی سرش وگفتم
-پا شو برو ببینم! برو چسب به همون حسام از زیر زبونش حرف بکش. چکار به
من و آریاداری؟
ابروهی طرلان بالا پرید
-جان؟ آریا؟
جییغ زدم

-زهر مار طرلان! برو دیگه

اون هم با خنده دوید طرف درو رفت بیرون اما سرش رو دوباره آورد توو گفت

-پسر خوبیه

بعدهم انگشتاش رو به حالت عالی رو هم گذاشت وگفت

-بیسته بیسته! من که پسندیدم!

من هم لبخندی زدم که فوراً باختم گفت

-نیشست رو بنده! دختر هم دخترای قدیم تا اسم شوهر میومد صدرنگ عوض

میکردن

من هم فوراً گفتم

-نه که تو وقتی حسام رو دیدی صدرنگ عوض کرده بوی. کم مونده بود پیری

ماچش کنی. مثل این ذوق مرگابهش نگاه میکردی انگار به یه غذای خوشمزه

رسیدی. کم مونده بود قورتش بدی

اون هم اخمی کرد وگفت

-گمشومن کجارو زخواستگاریم اینجوری بودم؟

-روزخواستگاریت که نبودی امارو زعقدت بودی

اون هم عصبانی شد وگفت

-خیلی بیشعوری طنین!

بعدهم فوراً رفت بیرون

امامن هنوز فکر پیش حرفای طرلان بود. توی قلبم حس شیرینی داشتم و به

شدت دلم میخواست الان آریارو ببینم یا باهاش حرف بزنم اما کمی هم

میتر سیدم دلیل تر سم رومیدونستم من هنوزهم ازارتباط فوی بامردامیتر سیدم
امااون حس شیرین فراترازهرچیزی بود
به طرف گوشیم که طرلان برام آورده بودش تاجواب دوستام که حالم
رومیپرسیدم بدم چرخیدم و برداشتمش
شماره اش رو حفظ بودم. موقعی که قرار بود وارد گروه احسنی بشم واسه تماس
اضطراری اونوبهم داده بودومن هم حفظش کرده بودم
شماره رو گرفتم ا ماهنوزتوی برقراری تماسم شک داشتم قلبم خیلی
تندمیزدوباعث میشدنتونم تصمیم بگیرم
دستم رو روی تماس گذاشتم اما فوراً تا قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم
دوباره شماره گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و دکمه تماس رو فشار دادم
که بعد از دو تا بوق جواب داد

-الو! بفرمایین

صداش اینقدر گرم بود که استرسم رواز بین برد
میخواستم جوابش رو بدم اما نمیتونستم
-الو؟ بفرمایین؟ چرا جواب نمیدین؟ الو؟

من هنوز ساکت بودم

-الو؟ الو؟ مزاحم

بعدهم فوراً قطع کرد

دوباره شماره گرفتم و دکمه تماس رو فشار دادم که گوشی رو با عصبانیت جواب

داد

-یا حرف بزن یا بزار من...-

توی حرفش پریدم و گفتم

-آریا؟

باشنیدن صدای من سکوت کرد و هیچی نگفت

دوباره صدایش زدم

-آریا

که اون هم بالحن خیلی شیرینی گفت

-جانم؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-سلام

-سلام خانوم! خوبی؟ چرا هرچی میگفتم الوجواب نمیدادی؟

هول گفتم

-هیچی! همینجوری

-همینجوری؟

-آره

-مگه میشه؟

اه حالا اینم چه گیری داده ها! خوب نمیتونم پیام بگم که دلم برای صدات تنگ

شده بود از شنیدن صدات شوکه بودم و داشتم گوش میدادم که با این حرفی که

توی دلم زدم تعجب کردم. یعنی من واقعا دلم برای آریا تنگ شده؟

آریا که مکث طولانی نمودید گفت

-طنین هستی هنوز؟

-آره آره!

فکرکنم متوجه شده بود که هول شدم واسه همین گفت

-بهتری؟ دیگه اذیت نمیشی

-نه ممنونم! خیلی بهترم. اداره ای؟

-آره! امروز حکم افراد احسنی روزدن یه سریشون به اعدام محکوم شدن من هم

باید میرفتم دادگاه تاشهادت بدم

-آهان. خوبه. پس بالاخره تموم شد؟

-آره

نمیدونم چی شد که یه دفعه از دهنم پرید

-کی میای اینجا؟

باشنیدن صدای شادش فهمیدم که چی گفتم. خدارو شکر کردم که اینجان نیست

و صورت سرخم رونمیبینه وگرنه برام آبرونمبموند

-الان پیام؟

باز فوراً بدون فکر گفتم

-نه!

باتعجب والبته کمی دلخور که از صداش معلوم بود گفت

-نیام؟

عصبی از حرفی که زده بودم گفتم

-نه! یعنی آره.. اها! منظورم اینه که مگه تو الان سرکار نیستی؟ چطور میخوای بیای؟

خنده ای کرد و گفت

-الان میام

من هم خودبه خودلبخندزدم وگفتم

-منتظرم

بعدهم قطع کردم وبه ساعت نگاه کردم.ساعت نشون میدادکه تازه کارش تموم شده.

نمیدونم چطور شد؟ اما بهش بدجور وابسته شدم از قبل هم اون برام بابقیه فرق میکرد اما توی این مدت که بستری بودم فرقی خیلی مشهودشده بود و من نمیتونستم این احساس رونادیده بگیرم

فورا از جام بلند شدم تا خودم رومرتب کنم با اینکه میدونستم اون تو این مدت به اندازه کافی قیافه بهم ریخته منودیده اما بازم میخواستم که مرتب باشم از طرلان خواستم که بیاد کمکم کنهآبی به صورتم زدم و کمی هم مرطوب کنند تا از اون حالت خشکی دریادبعدهم روسری بیمارستان رو در آوردم و بعد از شونه کردن موهام. از طرلان خواستم روسری که برام آورده بود رو بده تا بپوشم طرلان که از حرکات من تعجب کرده بود گفت

-تو چت شده؟ چرا اینجوری اینور اونور میپیری و خودت رومرتب میکنی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

-آریاداره میاد

-کی؟

-آریا

با صدای خنده ی طرلان تازه فهمیدم که چی گفتم

-ای جانم! چه خودش رو واسش آماده میکنه

-زهرمار طرلان!

او مدجلو من وب*غ*ل کرد و گفت

-عزیز دلم

من هم ب*غ*لش کردم و گفتم

-طرلانی کمک ابجی میکنی یه کم مرتب بشه؟

خودش روازم جدا کرد که به ابرو هام اشاره کردم

فورا چشمکی زد و گفت

-سه سوته برات ترتیش رومیدم

بعدهم از توی کیفش منقاشی (قابل توجه او نایی که نمیدونن منقاش

چییه؟ همون موجینه شیرازی اوالبته بعضی از استان فارس یا میگن منقاش) رو که

همیشه همراه داشت بیرون آورد و کمی ابرو هام رو تمیز کرد

نگاهی توی آینه به خودم انداختم لبخند زدم که طرلان هم خندید و گفت

-آریاکش که نشدی اما بازم بهتر از هیچیه

من هم فورازدم توی سرش که دادش دراومد من هم گفتم

-گمشو! منحرف بیشعور

اون هم کمکم کرد که روسریم رو مرتب بیوشم

نگاهی به ساعت انداختم دیگه کم کم باید میرسید پس منتظر موندم تا بیاد

آریا

باورم نمیشد که طنین زنگ زده باشه! گوشه‌ی هنوزتوی دستم خشک شده بود که
یه دفعه صدای آراد بلند شد

- آریا کجایی؟

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- تو کی اومدی داخل؟

- خوبه والا! دو ساعت دارم صداش میزم تازه میگه تو کی اومدی تو

بعدهم با اخم بهم نگاه کرد که بادی‌ن حالت من که هنوز شوکه بودم گفت

- بابا در زدم دیدم جواب ندادی سرم رو آوردم تو دیدم به گوشه‌ی زل زدی

ولبخند میزنی. تعجب کردم او مدم تو هرچی هم که صدات میزدم متوجه

نمیشدی مجبور شدم داد بزدم تا بفهمی

- آهان.

دوباره با فکر طنین لبخندی زدم که دوباره صدای آراد بلند شد

- خـل شدی؟ چرا هی لبخند میزنی؟

- هیچی بابا! حالا چکارم داشتی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

- دیگه دارم بهت شک میکنم

بعدهم او مد جلو دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت

- تب هم که نداری. حالت خوبه؟ مریضی؟

- هیچ معلومه تو چی میگی؟ کارت بگو باید برم جای!

- خوب منم اومدم بودم که بریم جای. یعنی بریم خونه

- خوب جونت در بیاد زودتر بگو چکار داری. من خونه نمیام کار دارم

باختم گفت

-کجابه سلامتی؟

دوباره لبخندبه لبام برگشت که آزادگفت

-نمیخوادبگی. فهمیدم میخوای بری طنین روببینی

من هم سرم روتکون دادم که ادامه داد

-توکه هرروزبعدازظهر میری میبینیش چراحالا میخوای بری پیشش؟

-دیگه دیگه

-زهرمار! بگودیگه

-نچ!

-آریافکر نکن اگه داداش بزرگتری نمیتونم حالت روبگیرما. بگو

لبخندی زدم وگفتم

-خودش خواسته

باتعجب دادزد

-چی؟

-آره! الان زنگ زد

-یعنی اون گفت آریادلم برات تنگ شده پاشویا؟

-نه دیگه اینقدرصریح ورمانتیک

-پس حتماگفته هی مرتیکه پاشوقلم پات خردیه توک پایبااینجا.

-گمشو! نه! یه دفعه ازدهنش پریدکی میای؟ من هم گفتم الان میام که گفت

منتظرتم

آرادنیشش رو باز کرد و گفت

-ای جان! دو تا سرهنگ با هم دیگه. بچه های شما دیگه حتما تیمساری یا فرمانده

ی کلی چیزی میشه

من هم لبخند زدم و گفتم

-بگوایشا الله

-خاک برسرت انری اونجا هم اینقدر ذوق مرگ بازی در بیار یا

-برو بابا! تو دیگه نمیخواه ایدامن بدی. فعلا کاری نداری؟ تو با تا کسی برو

-خیلی پرووییی! خوبه خودت ماشینت رو نیاوردیا

-من و تونداریم که برادر من!

-برو اشکالی نداره ولی یه حالی از تو بگیرم که کف کنی

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-بالاخره که زن داداش میاد پیش ما. کاری میکنم اصلا محلت نزاره

-تو غلط کردی

-دلم میخواد

باعصبانیتی ساختگی رفتم طرفش که گفت

-باشه برادر من چرا خون کثیف خودت رو آلوده میکنی؟ من غلط بکنم

ازش دور شدم و موقعی که میخواستم از اتاق پیام بیرون خنده ای کردم و گفتم

-حال کردی؟

بعدهم بدون توجه بهش از اونجا اومدم بیرون و فوراً رفتم طرف بیمارستان توی

راه دو ظرف غذا هم گرفتم که باطنین ناهار بخورم

به بیمارستان که رسیدم دیدم که فقط طرلان اونجاست

به سمتش رفتم

-سلام طرلان خانم، خوب هستید؟

-سلام آقای امینی. ممنونم! شما خوبین؟ چرا امروز زودتر او مدین

اصلا توقع چنین سوالی رونداشتم واسه همین گفتم

-اینجا کارداشتم

اما از لبخند معنی دار طرلان فهمیدم که باورنکرده

طرلان - آهان! میخواستم یه درخواستی کنم. میتونم؟

-البته بفرمایین

-راستش من یه کاری برام پیش اومده میشه تا موقعی که مادرم میاد پیش طنین

اینجا بمونین؟ مادرم یه ساعت دیگه میاد

باخوشحالی از این که میتونم راحت بینمش گفتم

-البته. نگران نباشین!

اون هم لبخندی زدوگفت

-واقعا ممنونم! الان توی اتاقشه. فعلا با اجازه

-خدا حافظ

بعدهم فوراً به سمت در خروجی رفت واز دید من پنهان شد

من هم به سمت اتاق طنین رفتم که دیدم روی تختش نشسته وداره یه کتاب

میخونه

بادیدن من لبخندی زدوگفت

-سلام! یه کم دیر کردی؟

-سلام! معذرت می‌خواهم یه کم کارم طول کشید
پاهاش رو جمع کرد که من هم روی تخت بشینم
اما من ایستادم کنارش و گفتم
-موافقی بریم توی حیاط بیمارستان؟
-البته! هوای اینجا خیلی گرفته است. امانمیدونم دکتر میزاره یا نه
-الان میرم باهاش صحبت میکنم
رفتم بیرون و بعد از کسب اجازه از دکترش برگشتم
-دکترت گفت مشکلی نیست
-خوب پس بریم! ابزار فلاسک چایی رو هم بیاریم
-نه بریم ناهار بخوریم
-ناهار؟
-آره! من ناهار نخوردم تو خوردی؟
اون هم لبخندی زد و گفت
-نه! غذای اینجا وحشتناکه. هر موقع مامان بیاد برام ناهار میاره
-خوب پس امروز باید با من ناهار بخوری. چون من واسه هر دو مون گرفتم
-باعث افتخاره
-خواهش میکنم خانوم! بفرمایین
با هم رفتیم توی حیاط بیمارستان و روی یکی از صندلی‌های سیمانی که درست
کرده بودن نشستیم و من غذا رو گذاشتم تا بخوریم
-شروع کن تا سردتر از این نشده
طنین-ممنون

بعدهم آروم شروع به خوردن کرد. اینقدر آروم و باطمانینه غذا میخورد که دلت
میخواست یه ساعت بشینی نگاهش کنی
داشتم بهش نگاه میکردم که گفت
- چیزی شده؟ سرهنگ

از این که منو اینجوری صدام کرد خوشم نیومد اما بادیمن چشای شیطونش
فهمیدم میخواد اذیت کنه. تصمیم گرفتم من هم بی جواب نذارمش
- نه سرهنگ! فقط یه کم دلم برای کار کردن با همکارم تنگ شده
- نگران نباشین. من نباشم بهتر از من هستن شما که خیلی طرفدار دارین. به
هر حال من باید برم

بادی به غبغب انداختم و گفتم
- توی طرفدار داشتن من که شکی نیست اما هرگلی یه بویی داره
بعدهم بهش نگاه کردم که اینبار نگاهش تغییر کرد بالبخندگفت
- بوی این گل چطوریه؟
من هم لبخندی زدم و گفتم

- عطر خنکای اسفند و داره. باطراوت و لطیف شش هات رونوازش میکنه
فهمیده بودم که متولد دوازده اسفنده! احسام از چند روز قبلش هی بهم میگفت
از همون موقع هم به دنبال هدیه خوبی بودم که بتونم بهش بدم
البتّه هنوز پیداش نکرده بودم با ید تافردات تمام تلاش مروبکنم چون امروزه
اسفند بود

با این حرف من لبخندی زد و سرش رو باغذاش گرم کرد. من هم برای اینکه راحت باشه. دیگه بهش نگاه نکردم

بعد از غذا هم همونجانشستیم و باهم صحبت کردیم

دیگه بودن بدون طنین معنی نداشت من باید اونوداشته باشم. دلم میخواست بهش بگم اما هنوز میترسیدم

بالاخره مادرش اومد و من مجبور بودم که برم! گرچه دوست داشتم بازم بمونم اما از نگاه های مادرش که با تعجب و خیلی تیز بهمون نگاه میکردن تنومستم بمونم و خدا حافظی کردم و از اونجا اومد بیرون

اول خواستم برم خونه اما دیدم اصلا احساس خستگی نمیکنم

با دیدن طنین خستگی بر طرف شده بود و اسه همین تصمیم گرفتم برم بینم میتونم یه چیزی برای یه دختر بگیرم یا نه. گرچه بعید میدونستم چون اصالتوی خرید برای خانوما خوب نبودم اینواز خریدای که واسه مامان میکردم فهمیده بودم

چون هر موقع که میخریدم با اینکه خیلی دقت میکردم اما میدیدم که مامان

خیلی خوشش نیومده خودش که نمیگفت اما از حرکاتش مشخص بود

چه کنم دیگه؟ حالا برم تاببینم این مخم کار میوفته بانه. نهایتا زنگ میزنم به آزاد همینجور داشتم توی پاساژها رو میگذشتم تایه چیز خوب پیدا کنم اما چیزی به ذهنم نمیرسیدیه چیزی میخواستم که هم موندگار باشه هم عشقم رو بر سونه اما پیدا کردنش اونم برای من که اصلا سررشته نداشتم کار سختی بود

خواستم اول لباس بخرم اما با خودم گفتم لباس که خودش همه مدلش روداره
بعدهم من از کجا سایزش رویارم. ساعت هم که اصلا معنی عشق نمیداد و ادکلن
هم که نمیدونم بوش رو دوست داره بانه

اه گیج شدم اعصابی زنگ زدم به آراد

-الوسلام آراد

-سلام برداداش عاشقم! چی شده چرا اعصابت خط خطیه؟ طرف زده
تو بر جکت؟

-نه بابا!

-پس چی؟

-هیچی. میخوام هدیه بخرم نمیدونم چی بخرم

-هدیه؟ برای کی؟

-طنی

خنده ای کردوگفت

-ای وای! گیج شدی نه؟

-دقیقا! پس فردا تولدشه و من هنوز نتونستم چیزی بخرم. توکه توی خرید برای

خانوم اسررشته داری پاشو بیاینجا کمکم کن

-گمشو! همچین میگه سررشته داری انگار من چندتا دوست دختر داشتم

-تا قبل از اینکه پلیس بشی کم هم نداشتم

-باباش تادوست دخترکه دیگه زیاد نیست. تو زیادی آخوندبودی اصلا نداشتم

-گمشو! حالا به من ربطی نداره تو چند تا دوست داشتی. بیا اینجا به کمکت

احتیاج دارم

-باشه برادرم. کجایی؟

-مجتمع....

-باشه نیم ساعت دیگه اونجام

-ممنون داداش کوچولو

-خواهش! یه داداش بزرگ خل و چل که بیشتر نداریم

-گمشو آرا بخت رو دادم پررو شدیا

اون هم خنده ای کرد و قطع کرد

تلفن رو که قطع کردم چرخیدم که برم تا آراد میاد خودم یه نگاه دیگه بندازم که یه

مغازه توجه ام رو جلب کرد. طلا فروشی!

رفتم داخل تا شاید چیز جالبی ببینم

داشتم همین جور دور خودم توی طلا فروشی میچرخیدم که یه گردنبند خیلی

ساده که طرح پلاکش یه گل نرگس بود توجه ام رو جلب کرد

زنجیرش خیلی ظریف بود و پلاکش هم خیلی کوچیک و قشنگ بود فوراً تصمیم

گرفتم که اونو براش بگیرم مطمئن بودم که هیچی بیشتر از اون به دلم نمیشینه

مخصوصاً اینکه اونوتوی گردن طنین ببینم. اون بهترین هدیه میتونست باشه

از فروشنده خواستم تا اونو برام بیاره

بعدهم خواستم که اونوتوی یه جعبه قشنگ و شیک برام بزاره تا ببرمش

پولش رو که حساب کردم اونو گذاشتم توی جیب کتم. که بادیدن یه حلقه تک

نگین خیلی قشنگ توجه ام جلب شد این بهترین هدیه بود واسه درخواست

ازدواج. مطمئن بودم خیلی به انگشتای ظریف و بلندش می‌آید. تردید نکردم
و با خریدن اون از پاساژ او مدم بیرون که آرادرود دیدم که داره از ماشینش پیاده میشه
وای الان کله ام رومیکنه که اونوتا اینجا کشوندم
آرادراد-سلام

-سلام ممنون که اومدی

- نه بابا! کاری نکردم حالا بیاتابریم یه چیزی بخر

-نه دیگه نمیخواد

با تعجب بهم نگاه کردوگفت

-چرا؟ مگه نمیخوای بخری؟

-خریدم

-خریدی؟

-آره!

-زهرمار! پس چرا منوتا اینجا کشوندی؟ اصلا چی خریدی؟ بده ببینم خوبه

بعدهم نگاه می‌کنم به دستام کردوگفت

-چیزی که دستت نیست. پس چی خریدی؟

-معذرت می‌خوام که کشوندمت اون موقع هنوز نخریده بودم! درضمن خیلی

خوبه لازم هم نیست توتاییدش کنی

بعدهم راهم رو گرفتم و رفتم طرف ما شینم | صلاهم به دادو بیادای آرادرود توجه

نکردم

فورا به سمت خونه حرکت کردم که آزاد باسرعت او مدو خودش روبهم
رسوند. چشم غره ای برام رفت وازم سبقت گرفتبه خونه که رسیدم مامان فورابه
استقبالم او مد

-سلام مامان

-سلام پسر!خسته نباشی البته میدونم که نیستی

بعدهم لبخندشیرینی بهم زدوگفت

-چراواسه نهارنیومدی؟

من هم لبخندی زدم وگفتم

-مامان خانوم!بلاشدیا!توکه میدونی چرا میپرسی؟میخوای خجالت بکشم

-نه عزیزم!شوخی کردم حالا هم برولباسات روعوض کن بیا.عصرونه بخور

من هم به سرعت رفتم بالاتالباسام روعوض کنم

قبل ازاينکه برم توی اتاقم نگاهي به اتاق آزادانداختم که اصلا صدایی ازش

نمیومد.اون که ازمن سبقت گرفت پس کجاست؟

بیخیال آزادشدم ورفتم لباسام روعوض کردم واو دم پیش مامان نشستم

مامان هم برام چایی ومیوه آورد

مامان پرسید

-طنین چطوره بود؟بهترشده؟

-اره خیلی بهتره!البته

تااو دم حرف بزدم یه دفعه صدای آزادبلندشددکه گفت

-بااینی که تو خریدی بهترهم میشه

فورا به سمت پله ها چرخیدم که دیدم گردن بند توی دستای آزاد واون هم داره باشوق بهش نگاه میکنه. خدا روشکر کردم که حلقه رو پنهون کردم وگرنه دیگه حسابی برام دست می گرفت

-ای بمیری پسر! من نمیتونم به چیزی از تو قایم کنم؟

آزاد هم چشمکی زد و گفت

-معلومه که نه!

بعدهم دوباره نگاهی به گردن بند انداخت و گفت

-نه میبینم که اینبار شاهکار کردی

بعدهم روبه مامان کرد و گردن بند رو به دستش داد و گفت

-مامان بین عشق چه میکنه! پسر ت حسابی با سلیقه شده

مامان هم در حالی که به گردن بند نگاه میکرد و گفت

-از انتخاب طنین فهمیدم که با سلیقه شده میترسیدم توی زن گرفتن هم کج

سلیقه باشه اما میبینم خیلی تغییر کرده

من هم با این حرف مامان اعتراض کردم و گفتم

-مامان! ممنونم خیلی بهم لطف داری

مامان خنده ای کرد و گفت

-شوخی میکنم! ا همون اول که میدیدم به خیلی از دختراکه دور و برتن توجه

نمیکنی فهمیدم دنبال یه آدم خاصی! و بیشتر هم فهمیدم که این آدم خاص فقط

توقیفه خاص نیست چون توبه الناز هم باینکه قشنگه اصلا توجه نمیکنی

سرش رو تکون داد و گفت

- باید دید طنین چه خصوصیتی داره که اینجوری تورو جذب کرده؟ هیچی بیشتر از این منوکنجکاو نکرده

با این حرف مامان آراد خندید و گفت

- هیچی مادر من! نمیخواه فکر خودت رو خسته کنی. من بهت میگم. یه کروکدیل به تمام معناست

با این حرفش من عصبانی گفتم

- آراد من تورو خفه میکنم یه بار دیگه در موردش اینجوری حرف بزنی خونت چای خودته

آراد اولش از حرف من تعجب کرد اما فوراً مثل بچه هاشروع کرد به گفتن

- طنین کروکدیل. طنین کروکدیل

من هم دنبالش افتاده بودم

که صدای مامان بلند شد

- چه خبر تونه؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین!

بعدهم رو کرده آراد گفت

- این چه حرفیه آراد؟

آراد هم خودش رو مظلوم کرد و گفت

- بابا شوخی بود

من هم که از اولش میدونستم داره شوخی میکنه بالبختد گفتم

- میدونستم برادر من! من هم شوخی کردم

اون هم مشتت توی بازوم زد و رفت طرف مامان

- ببین مامان من بزار تا برات قضیه رو باز کنم.

مامان هم باجدیت داشت به حرفاش گوش میداد
آراد- ببین این داداش خل وچل ما از دخترای چسب خوشش نمیاد
بعدهم رو کرد به منو گفت
-درست نمیگم؟

که من هم به نشونه تایید سرم رو تکون دادم. آراد هم که تایید منو گرفت گفت
-البته همون طور که گفتم خل وچله وگر نه کی دوست داره بره منت
کشی؟ الناز دماغو با اون همه غرورش حاضره جونش رو هم واسش بده بعد این
مثل منگلارفته چسبیده به یه دماغوی دیگه که محل هم بهش نمیزاره
-گمشو! آراد! این چه طرز حرف زدنه؟

-دارم حقیقت و میگم دیگه! تو هم خفه شو بزار بقیه تحقیقاتم رو تشریح کنم
بعدهم همچین جدی برگشت طرف مامان که کفم برید
اما مامان همینجور بالبخند داشت بهش نگاه میکرد

آراد- حالا بگذریم از بقیه دخترکه همه چسب بودن بزار بگم از این طنین خانوم
که اینقدر رفتارش بامردا خشک بود که ماکلا کف بر میشدیم و باید بگم که
مردار و اصلا آدم حساب نمیکرد این داداش خل وچل ماهم که عاشق همین
شخصیتش شده.

البته باید اضافه کنم که طنین با همه با احترام برخورد میکرد اما کافی بود طرف
بخواد رو باطش رو بیشتر کنه و از یه نظر دیگه بهش نگاه کنه اون موقع بود که حال
میگیره. گرفتی مامانم؟

ما مان هم که تا حالا داشت به حرفای اون گوش میداد و کردب
منو بالبا بیخندونش گفت

- پس کاملاً مثل خودته!

آراد- گل گفتی! هردو، دو تا آدم مزخرفن

مامان پس کله ای به آراد زد و گفت

- هی حواست باشه در مورد عروس من درست حرف بز.

اینبار من هم اعتراض کردم و گفتم

- ای بابا! خوبه من پسر تما. به جای اینکه از من دفاع کنی از طنین دفا م میکنی؟

ماما- اول که طنین نامزد توئه (چه ایناهم واسه خود شون میبرن و میدوزن هنوز نه

به باره نه به داره دخترم رو چسبوندن به پسر شون) پس توحق ح سادت نداری

بعدهم خجالت از این هیکلتم نمیکشی مثلاً مردیا! توجه نیاز به طرفداری من

داری؟

من و آراد سری تکون دادیم

خدابه داد برسه مامان که عشق دختر بود حالا طرفش رو هم پیدا کرده

داشتم واسه خودم دل میسوزوندم که مامان با ترس برگشت طرفمو گفت

- تو که میگی اصلاً با مرد اجورنمیشه حالا چطوری میخوای واسه ازدواج راضیش

کنی؟

از این حرف مامان فهمیدم که شک برده که چرا طنین از مرد افراریه اما حرفی

نمیزنه. واقعا ممنونش بودم که نپرسید

قبل از اینکه من جوابی بدم آراد گفت

-مادر من! کجای کاری؟ این آریای مارمولک اینقدر سیاست داره که من مطمئنم

طنین منتظره این پیشنهادیده تا قبول کنه

خنده ای کردم و گفتم

-خیلی خری پسر

-مگه دروغ میگم! از بس تورفتی دیگه اون هم بهت عادت کرده نمیتونه رها

کنه وگرنه چه دلیلی داشت امروز زنگ بزنه بخواد بری پیشش

با این حرف آراد نگاه مامان چرخید طرف من که هول شدم و نتونستم جواب

آراد رو بدم

مامان هم که وضعیت منو دید خنده ای کرد و گفت

-من منتظر عروسمم! هر چه زودتر

بعدهم او مد طرفمو گردن بند رو داد دستم و گفت

-خیلی قشنگه! مطمئنم خیلی خوشش میاد

من هم بالبخند گردن بند رو گرفتم و صورت مامان روب* و* سیدم که اون هم سرم

روب* و* سید و گفت

-زننده باشی پسر! ایشا الله همیشه خوشحالی شما دو تارو ببینم

بعدهم به سمت آراد رفتم و پیشونی اونو هم ب* و* سید و رفتم طرف آتش خون

داشتم به مامان نگاه میکردم کخ مشت آراد توی کله ام خورد

-خیلی موز ماری پسر! تو چند بار تا حالا دوست دختر داشتی که اینجوری

خرید کردی؟ راستش رو بگو. من هم تا حالا این چیزا واسه کسی نخریده بودم

-گمشو! دوست دختر چی؟ بعد هم طنین که هر کسی نیست

ارادچشاش روریزکردوگفت

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی! فوراً طلاق خواهرم رومیگیرم

-تو غلط کردی. اصلاً تو چکاره ای؟

سینه ای واسن سپر کردوگفت

-همه کاره!

از حرکتش خنده ام گرفت. مشتتوی سینه اش زدم که فوراً خودش

روکشید عقب وگفت

-ای کفنت کنم! این دیگه چی بود؟ مگه دستات گرزه؟

من هم گفتم

-تا دیگه واسه من شاخ نشی! بزغاله

بعدهم فوراً به سمت اتاقم رفتم و جعبه رو گذاشتم روی میز و برگشتم پایین

بابا که او مدشام رو خوردیم و رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم

روی تختم دراز کشیدم که توجه ام دوباره به جعبه جلب شد بر شد اشتهم و بازش

کردم گردن بند رو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم

باته صوراون توی گردن طنین لبخندی به روی لبام اومد. گردن بند رو ب* و* سیدم

و دوباره گذاشتمش توی جعبه که یه دفعه یادم اومد و سوری طنین رو هنوز هم

دارم رفتم و از توی لباسام پیداش کردم و بویدمش اون توی ب* غ* لم گرفتم

بعدهم با فکر داشتن طنین خوابیدم

....

طنین

امروز خیلی سرحال تر بودم از صبحش حس خوبی داشتم. معلومه دیگه هرچی باشه امروز روز تولدمه

دوباره لبخندی زدم و از روی تختم بلند شدم و بعد از شستن صورتم از پرستارا پرسیدم ببینم میتونم حموم کنم یا نه

بعد از یه حموم حسابی کمی کرم ازو سایلی که طرلان برام آورده بود به صورتم زدم و بعد هم برای رنگ او مدن صورتم که حالا به شدت لاغر شده بود کمی رژگونه ورژلب هم اضافه کردم که حسابی سرحالم آورد

بعد از شونه زدن موهام هم رو سری خوش رنگی سر کردم و منتظر موندم تا ببینم کسی بهم زنگ میزنه یا نه

هر کدوم از پرستار ابادیدن من فوراً ازم میپرسیدن که با شنیدن اینکه تولدمه خیلی خوشحال میشدن و بهم تبریک میگفتن

تا عصر منتظر بودم که بیان پیشم امانمیدونم چرا هیچ کس نه او مدنه بهم زنگ زد

و افعالم گرفته شده بود قطره اشکی از چشمم چکید فوراً با عصبانیت رو سریم رو در آوردم و پرت کردم گوشه تختم

داشتم غمگین به بیرون نگاه میکردم که صدای در بلند شد

سرم رو چرخوندم که آریا او مدتو. خود به خود لبخند روی لبام نشست

-سلام! جناب سرهنگ خوابالود ما چگونه؟

-سلام! من کجام خوابالوده؟

-هر کس یه نگاه بهت بندازه متوجه میشه که خواب بودی

بعدهم بالبخندبه موهام اشاره کرد

فورآینه ی جیییم رو برداشتم و خودم رو دیدم که به خاطرکشیده شدن رو سری

از سرم همه موهام روی هوا پریدن

نیشم رو شمرنده باز کردم و موهام رو مرتب کردم که جلو او مدوروسری رو بهم

داد تا بپوشم

از این حرکتش خوشم اومد خودش میدونست که اینجوری معذبم.

لبخندی زدم و روسریم رو پوشیدم

کمی که با هم حرف زدیم بلند شد تا بره

ناخود آگاه ناراحت شدم با این که میدونستم اون خبر نداره که تولد من کی

هست اما هنوز دلم میخواست که بهم تبریک بگه

آریا- خوب دیگه من باید برم! مواظب خودت باش

من هم سری تکون دادم و سرم رو انداختم پایین که دیدم تکون نمیخوره

سرم رو بالا کردم که خم شد و جعبه ای رو گرفت جلوم و گفت

-تولدت مبارک! طنین

با این حرفش خیلی خوشحال شدم اصلا فکرش رو هم نمیکردم که بدونه داشتم

ذوق مرگ میشدم

-تواز کجا میدونستی؟

-اختیار داری خانوم. مگه میشه تولد

نفس عمیقی کشید و گفت

-تو یادم بره!

من هم لبخندی زدم و گفتم

-واقعامنوم!

بعدهم جعبه رو باز کردم که بادیدن اون گردنبند ذوق زده شدم خیلی قشنگ
بود گل ماه تولدم بود عالی بود
دوباره ازش تشکر کردم

گردنبند رو گرفتم جلوم و بهش نگاه کردم سرم رو چرخوندم طرف آریا که دیدم
اون هم داره به من نگاه میکنه از توی چشاش دیدم که خیلی اشتیاق داره
اونو ببندم به گردنم

گردنبند رو طرفش گرفتم که با خم بهم نگاه کرد
حتمافکر کرده میخوام پشش بدم عمرا! من هدیه تو رو پس بدم؟
لبخندی زدم و گفتم

-برام ببندش

با این حرف من چشاش از تعجب گردشدا نگار توقع نداشت این حرف رو بزنم
یه نگاه به من و یه نگاه هم به گردنبند انداخت بعد دوباره به من ناه کرد که من
هم سرم رو به نشونه تایید تکون دادم اون هم بالبخند گردنبند رو گرفت و رفت
پشت سرم برام بست

بعدهم او مدر و به روم و ایساده و اون توی گردنم دید. دوباره به چشم نگاه می
کرد و لبخند زد

همین جور داشتیم به هم نگاه میکردیم که بازدن در هر دو مون از جا پریدیم
برگشتیم طرف در که طرلان وارد شد و بدون توجه به آریا گفت

-سلام آجی منگلم!پیرآماده شوکه مرخصی!دیگه گفتن بیشتر از این نمیتونن
توی دیوونه رو اینجا نگه دارن

طرلان همینطور چرت و پرت مییافت و اصلا هم به مانگاهی نمیکرد. این عادتش
بودکه وقتی پشت سرهم حرف میزنه دیگه چشاش نمیپینه

من هم که مدام از حرفای اون لبم رو ندون میگرفتم. آریاهم که نیشش باز بود
بالاخره آریا باگفتن سلام طرلان خانوم. این رادیوبی بی سی رو خفه کرد

طرلان که از صدای آریا شوکه شده بود فوراً گفت

-ا. سلام! شما که باز اینجا تلپین؟

که صدای خنده آریا بلند شد

خوب که خندیدگفت

-ببخشید دیگه مزاحم نمیشم

بعدهم رو کرده منوگفت

-من دیگه برم

-آریا طرلان منظوری نداشت

اون هم که هنوز آثار خنده توی چهره اش معلوم بودگفت

-میدونم! من هم به خاطر اون نمیرم دیگه باید برم.

-مطمئن باشم؟

-آره بابا! فعلاً خدا حافظ

-خدا حافظ

بعدهم فوراً رفت

برگشتم طرف طرلان و باعصبانیت گفتم

-تویه بارنبایدجلوی اون زبون شلت رو بگیری؟

طرلان لباس رو جمع کرد و گفت

-معذرت میخوام

امامن که هنوز از رفتن آریا و اینکه هنوز از خانواده خودم کسی بهم تبریک نگفته

ناراحت بودم بهش محل نذاشتم و رفتم طرف وسایلم تا اونارو جمع کنم

طرلان هم ساکت کمکم کرد

بعد از تسویه حساب هم همراه طرلان به خونه آقای تهرانی پدرشوهرش رفتیم

موقعی که میخواستم از ماشین پیاده بشم

رو کردم به طرلان که دیدم هنوز ناراحته گفتم

-بیخشید آبی کوچولو که سرت داد زدم باشه؟

اون هم فورانشش رو باز کرد و گفت

-باشه! حالا بدو بریم داخل

از حیاط خونشون رد شدیم و رسیدیم به در سالن. طرلان منو فرستاد داخل

و خودش گفت که چیزی توی ماشین جا گذاشته

من هم درو باز کردم و رفتم تو که دیدم چراغ خاموشه. یه دفعه چراغ با صدای ترقه

و کلی برف شادی و کاغذ رنگی که روی سرم ریخته شد روشن شد بعد هم صدای

تولد مبارک بلند شد

خیلی شوکه شده بودم و خیلی خوشحال شدم

خانواده خودم بودن و حسام دیگه از خوشحالی داشتم بال در میاوردم

از هم شون تشکر کردم امروز واقعا عالی بود هم او مدن آریاهم کار خانواده ام فقط
کاش آریاهم توی این جشن کوچیک بود
داشتم بالبخند از هم شون تشکر میکردم که طرلان دستم رو کشید و برد طرف یکی
از اتاقا

- چرا هم چین میکنی؟

- میخوای با همین قیافت بری توی جشنت؟ بیا به لباس درست حسابی بپوش
بیراه هم نمیگفت. اما چی بپوشم من که لباس نداشتم اونجا

- چی بپوشم؟

نیشش رو باز کرد و رفت طرف یه جعبه و آوردش داد دستم جعبه رو باز کردم که
بادیدن یه لباس سفری رنگ که خیلی قشنگ بود نیشم باز شد لباس رو در آوردم
پوشیدم لباس یه پیراهن بلند و دل*خ*ت دکلمته بود

خیلی بهم میومد اما

برگشتم طرف طرلان گفتم

- خیلی قشنگه! اما خیلی بازه

طرلان هم اخمی کرد و گفت

- خاک برسرت میدونستم همین رومیگی

بعد هم رفت طرف که مدتوی اتاق و یه کت کوتا به رنگ لباس برام آورد
و داد دستم

- لباس از همون اولش کت داشت. میدونستم لباس باز نمیبوشی واسه همین
اینو گرفتم اما کتش رو قایم کردم بینم فرق کردی که دیدم نه خیر همون خری که
بودی هستی

-زهر مار! من از لباس بازخوشم نمیاد تمام بدنت معلومه
-خیلی خوب بابازودتر لباس رو بپوش تابه کمی هم آرایش کنم
لباس رو پوشیدم و چرخیدم طرف طرلان که بادیدن گردن بندتوی گردنم
باتعجب جلوامدوگفت

-اینوقبلانداشتی؟

-آره! هدیه است

چاش رو ریز کردوگفت

-از طرف آریاست؟

من هم بالبخندم تایید کردم که فورامثل دیوونه هاگل کشید
من هم برای اینکه جلوی کلش رو بگیرم دویدم طرفش اما بابا او مدن مامان توی
اتاق فقط تونستم واسه طرلان خط و نشون بکشم و واسه مامان نیشم رو بازکنم
مامان هم باتعجب به من نگاه می کردورفت بیرون

-زهر مار این چکاریه؟ آبروم رو بردی!

-وا عزیزم! چقدر این پسر باسلیقه است

-دیوونه

اون هم باخوشحالی اومدطرفم وگفت

-نگران گردنبندبودم که چی بدم بالباست بپوشی که حالا بادیدن این خیالم
راحت شدبا این که خیلی ساده و ظریفه اما خیلی به خوت ولباست میاد
بعدازگفتن اتین حرف منوروی صندلی نشوندو کمک کرد آرایش کنم

رفتم پایین که همه خوشحال برام دست زدن من هم به همشون لبخند زدم
ورفتم کنار ماما نشستم همه چی عالی بود اما جای آریا خالی بود داشتم به آریا
فکر میکردم که طرلان او مدپیشم وگفت

-چی شده؟ طنین! خوشت نیومد

لبخندی زدم وگفتم

-چرا! چرا! خیلی عالیه

بعدهم چیزی نگفتم که طرلان بلند شد و رفت طرف حسام و چیزی بهش گفت
حسام هم نگاهی به من انداخت و سرش رو برای طرلان تگون داد و از سالن
رفت بیرون

.....

طنین

امروز خیلی سر حال تر بودم از صبحش حس خوبی داشتم. معلومه دیگه هرچی
باشه امروز روز تولدمه

دوباره لبخندی زدم و از روی تختم بلند شدم و بعد از شستن صورتم از پرستارا
پرسیدم ببینم میتونم حموم کنم یا نه

بعد از یه حموم حسابی کمی کرم ازو سایلی که طرلان برام آورده بود به صورتم
زدم و بعد هم برای رنگ او مدن صورتم که حالا به شدت لاغر شده بود کمی
رژگونه ورژلب هم اضافه کردم که حسابی سر حالم آورد

بعد از شونه زدن موهام هم رو سری خوش رنگی سر کردم و منتظر موندم تا ببینم
کسی بهم زنگ میزنه یا نه

هرکدوم از پرستار ابادیدن من فوراً از م میپرسیدن که باشنیدن اینکه تولدمه خیلی خوشحال میشدن وبهم تبریک میگفتن

تاعصر منتظر بودم که بیان پیشم امانمیدونم چرا هیچ کس نه اومدنه بهم زنگ زد

وافعالم گرفته شده بودقطره اشکی ازچشام چکید فوراً باعصابانیت روسریم رودرآوردم وپرت کردم گوشه تختم

داشتم غمگین به بیرون نگاه میکردم که صدای دربلندشد

سرم روچرخوندم که آریا اومدتو. خودبه خودلبخندروی لبام نشست

-سلام!جناب سرهنگ خوابالود ماچطوره؟

-سلام!من کجام خوابالوده؟

-هرکس یه نگاه بهت بندازه متوجه میشه که خواب بودی

بعدهم بالبخندبه موهام اشاره کرد

فوراً اینه ی جیبیم رو برداشتم وخودم رودیدم که به خاطرکشیده شدن روسری

ازسرم همه موهام روی هواپریدن

نیشم روشرمنده بازکردم وموهام رومرتب کردم که جلو اومدوروسری روبهم

دادتا بپوشم

ازاین حرکتش خوشم اومدخودش میدونست که اینجوری معذبم.

لبخندی زدم وروسریم روپوشیدم

کمی که باهم حرف زدیم بلندشدتایره

ناخودآگاه ناراحت شدم بااین که میدونستم اون خبرنگاره که تولدمن کی
هست اما هنوز دلم میخواست که بهم تبریک بگه
آریا- خوب دیگه من باید برم! مواظب خودت باش
من هم سری تکون دادم و سرم رواندا ختم پایین که دیدم تکون نمیخوره
سرم رو بالا کردم که خم شد و جعبه ای رو گرفت جلوم و گفت
- تولدت مبارک! طنین

بااین حرفش خیلی خوشحال شدم اصلا فکرش رو هم نمیکردم که بدونه داشتم
ذوق مرگ میشدم

- توازکجامیدونستی؟

- اختیارداری خانوم. مگه میشه تولد

نفس عمیقی کشید و گفت

- تو یادم بره!

من هم لبخندی زدم و گفتم

- واقعا ممنونم!

بعدهم جعبه رو باز کردم که بادیدن اون گردنبند ذوق زده شدم خیلی قشنگ
بود گل ماه تولدم بود عالی بود

دوباره ازش تشکر کردم

گردنبند رو گرفتم جلوم و بهش نگاه کردم سرم رو چرخوندم طرف آریا که دیدم
اون هم داره به من نگاه میکنه از توی چشاش دیدم که خیلی اشتیاق داره

اونو ببندم به گردنم

گردنبند رو طرفش گرفتم که باخم بهم نگاه کرد

حتمافکر کرده میخوام پشش بدم عمرا! من هدیه تو رو پس بدم؟

لبخندی زدم و گفتم

-برام ببندش

با این حرف من چشاش از تعجب گردشدا نگار توقع نداشت این حرف رو بزمن
یه نگاه به من و یه نگاه هم به گردنبندا نداخت بعد دوباره به من ناه کرد که من
هم سرم روبه نشونه تایید تکون دادم اون هم بالبخند گردن بند رو گرفت و رفت
پشت سرم برام بست

بعدهم او مدرو به روم و ایسادو اونوتوی گردنم دید. دوباره به چشمام نگاه
کرد و لبخند زد

همین جور داشتیم به هم نگاه میکردیم که بازدن در هر دو مون از جا پریدیم

برگشتیم طرف درکه طرلان وارد شد و بدون توجه به آریا گفت

-سلام آجی منگلم! پیرآماده شو که مرخصی! دیگه گفتن بیشتر از این نمیتونن
توی دیوونه رو اینجا نگه دارن

طرلان همینطور چرت و پرت میبافت و اصلا هم به مانگاهی نمیکرد. این عادتش
بود که وقتی پشت سر هم حرف میزنه دیگه چشاش نمیینه

من هم که مدام از حرفای اون لبم رو دندون میگرفتم. آریا هم که نیشش باز بود

بالاخره آریا با گفتن سلام طرلان خانوم. این رادیویی بی سی رو خفه کرد

طرلان که از صدای آریا شوکه شده بود فوراً گفت

-ا. سلام! شما که باز اینجا تلپین؟

که صدای خنده آریا بلند شد

خوب که خندیدگفت

-ببخشیددیگه مزاحم نمیشم

بعدهم روکرده منوگفت

-من دیگه برم

-آریاظرلان منظوری نداشت

اون هم که هنوزآثارخنده توی چهره اش معلوم بودگفت

-میدونم!من هم به خاطر اون نمیرم دیگه بایدبرم.

-مطمئن باشم؟

-آره بابا!فعلاخداحافظ

-خداحافظ

بعدهم فورارفت

برگشتم طرف طرلان وباعصبانیت گفتم

-تویه بارنبایدجلوی اون زبون شلت روگیری؟

طرلان لباس روجمع کردوگفت

-معذرت میخوام

امامن که هنوزازرفتن آریاوااینکه هنوزازخانواده خودم کسی بهم تبریک نگفته

ناراحت بودم بهش محل نداشتم ورفتم طرف وسایلم تااوناروجمع کنم

طرلان هم ساکت کمکم کرد

بعدازتسویه حساب هم همراه طرلان به خونه آقای تهرانی پدرشوهرش رفتیم

موقعی که میخواستم ازماشین پیاده بشم

روکردم به طرلان که دیدم هنوزناراحتی گفتم

-ببخشید آجی کوچولوکه سرت دادزدم باشه؟

اون هم فورانیشش روبازکردوگفت

-باشه! حالابدوبریم داخل

ازحیاط خونشون ردشدیم ورسیدیم به درسالن. طرلان منوفرستادداخل

وخودش گفت که چیزی توی ماشین جاگذاشته

من هم دروبازکردم ورفتم توکه دیدم چراغاخاموشه. یه دفعه چراغاباصدای ترقه

وکلای برف شادی وکاغذرنگی که روی سرم ریخته شدروشن شدبعدهم صدای

تولدت مبارک بلندشد

خیلی شوکه شده بودم وخیلی خوشحال شدم

خانواده خودم بودن وحسام دیگه ازخوشحالی داشتم بال درمیاوردم

ازهمشون تشکرکردم امروزواقعاعالی بودهم اومدن آریاهم کارخانواده ام فقط

کاش آریاهم توی این جشن کوچیک بود

داشتم بالبخندازهمشون تشکر میکردم که طرلان دستم روکشیدوبردطرف یکی

ازاتاقا

-چراهمچین میکنی؟

-میخوای باهمین قیافت بری جشنت؟ بیایه لباس درست حسابی بپوش

بیراه هم نمیگفت. اماچی بپوشم من که لباس نداشتم اونجا

-چی بپوشم؟

نیشش روبازکردورفت طرف یه جعبه و آوردش داددستم جعبه روبازکردم که
بادیدن یه لباس فسفری رنگ که خیلی قشنگ بودنیشم بازشدلباس رودر آوردم
پوشیدم لباس یه پیراهن بلندول*خ*ت دکلمته بود

خیلی بهم میومداما

برگشتم طرف طرلان گفتم

-خیلی قشنگه! اما خیلی بازه

طرلان هم اخمی کردوگفت

-خاک برسرت میدونستم همین رومیگی

بعدهم رفت طرف کمدتوی اتاق و یه کت کوتا به رنگ لباس برام آورد
وداددستم

-لباس ازهمون اولش کت داشت. میدونستم لباس بازنمیپوشی واسه همین
اینوگرفتم اماکتش روقایم کردم بینم فرق کردی که دیدم نه خیرهمون خری که
بودی هستی

-زهرمار! من ازلباس بازخوشم نمیادتمام بدنت معلومه

-خیلی خوب بابازودترلباست روپوش تایه کمی هم آرایشتم کنم

لباس روپوشیدم وچرخیدم طرف طرلان که بادیدن گردن بندتوی گردنم
باتعجب جلوامدوگفت

-اینوقبلانداشتی؟

-آره! هدیه است

چاش روریزکردوگفت

-ازطرف آریاست؟

من هم بالبخندم تایید کردم که فوراً مثل دیوونه ها کل کشید
من هم برای اینکه جلوی کلش رو بگیرم دویدم طرفش اما با او مدن مامان توی
اتاق فقط تونستم واسه طرلان خط و نشون بکشم و واسه مامان نیشم رو باز کنم
مامان هم با تعجب به من نگاهی کرد و رفت بیرون

- زهر مار این چکاریه؟ آبروم رو بردی!

- وا عزیزم! چقدر این پسر با سلیقه است

- دیوونه

اون هم با خوشحالی او مد طرفم و گفت

- نگران گردن بند بودم که چی بدم بالباست پوشی که حالا بادیدن این خیالم

راحت شد با این که خیلی ساده و ظریفه اما خیلی به خوت و لباس میاد

بعد از گفتن اتین حرف منوروی صندلی نشوند و کمک کرد آرایش کنم

رفتم پایین که همه خوشحال برام دست زدن من هم به همشون لبخند زدم

و رفتم کنار مامان نشستم همه چی عالی بود اما جای آریا خالی بود داشتم به آریا

فکر میکردم که طرلان او مد پیشم و گفت

- چی شده؟ طنین! خوشت نیومد

لبخندی زدم و گفتم

- چرا! چرا! خیلی عالی

بعد هم چیزی نگفتم که طرلان بلند شد و رفت طرف حسام و چیزی بهش گفت

حسام هم نگاهی به من انداخت و سرش رو برای طرلان تکون داد و از سالن

رفت بیرون

آریا

با اینکه از خوشحالی طنین واسه تبریک خوشحال بودم اما بازم یه کم احساس ناراحتی میکردم دلم میخواست ام شب که تولد شه کنارش باشم. حالا اون به کنار. بدتر از همه چی اینکه دیگه نمیتونم بینمش آزارم میداد. اون دیگه خوب شده بود و من بهونه ای واسه دیدنش نداشتم

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم با خودم کلنجار میرفتم که آراد او مد تو
-سلام بر عاشق دلخسته! خوبی؟

-سلام! نه

آراد خنده ای کرد و گفت

-میدونم! از این به بعد دیگه بهونه نداری بری ببینیش واسه همین اینطوری
میکنی

-دقیقا

او مد دستم رو گرفت و بایه ضرب منو بلند کرد و گفت

-پا شو! پا شو! اینقدر غمببرک زن! این کارارو بزار واسه بعد فعلا آماده شو باید ببریم
مهمونی

-من حوصله ندارم

-جدا؟! یعنی حوصله تولد طنین رو نداری؟

-نه ندارم تو...

اما فوراً برگشتم طرفش و گفتم

-تولد کی؟

نیشش رو باز کرد و گفت

-طنین

-ماهم دعوتیم؟

-حسام که گفت تولد خونوادگی بوده اما از اونجایی که صاحب جشن حسابی

توی خودش بوده وهمه میدونستن که فکرش کجا مشغوله تصمیم گرفتن دل

مشغولیش رو برایش بیان

لبخندی زدم و گفتم

-یعنی من

-زهر مار! کپ نکنی

-برو بابا! فعلا دور دور من!

بعدهم فوراً به سمت لباسام رفتم. آراهم باتکون دادن سرش رفت بیرون تا آماده

شه! به کت و شلوار شیک پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهام و عطر زدن به

خودم. جعبه ی حلقه رو برداشتم و رفتم بیرون بهترین موقعیت بود. میدونسم که

نمیتونم بدون اون طاقت بیارم واسه همین تصمیم خودم رو گرفتم که امشب

بهش بگم

ازا تا قسم که او مد بیرون ما مان فرادو یدتوی اشپرخونه و با به ظرف

اسفند او مد بیرون اسفند رو دور سرم چرخوند و گفت

-فدات شم چقدر برازنده شدی! ایشاالله هرچه زودتر توی لباس دامادی ببینمت

من هم لبخندی زدم و گفتم

-ممنونم ماما! منتظر باش ایشاالله به همین زودیا میشه!

مامان هم که فهمیدم چه تصمیمی دارم لبخندی زدو سرم روب*و*سید
همون لحظه هم صدای بابا اومد که گفت

- حدس میزنم پسر داره میره که عروسم روبه خونه بیاره درسته؟

بالبخند چرخیدم طرفش وب*غ*لش کردم وگفتم

-ایشالله باباجون

ارادکه داشت از پله هامیومد پایین گفت

-منم دارم میرم که ساقدوش بشم

بعدهم به لباسش که بامن ست کرده بود اشاره کرد

من هم لبخندی زدم ومشتم روروبه روش گرفتم که مشتش روزدبه مشتم

مامان باباهم بالبخندبه مانگه میکردن

مامان- ایشالله بعد از آریانوبت آراه

باین حرف مامان من وبابا خندیدیم و صدای اعتراض ارادهم بلند شد اما مامان

مثل همیشه مرغش یه پاداشت

بالاخره آراد کوتاه اومد وگفت

-باشه مادرم اما هرکسی که خودم انتخاب کردم

مامان هم ناچار قبول کرد و ماره افتادیم

تمام راه داشتم به این فکر میکردم که چطوری ازش درخواست کنم

آخرش هم با سپردن کارم به خدا فکرم رو آزاد کردم

طهران

بادیدن طنین توی اون حالت فهمیدم که یه چیزی کمه و کاملاً هم میدونستم
چی کمه

فوراً به سمت حسام رفتم و ازش خواستم که یه کم جشن روشلوغ ترکینم
هنوز وقت داشتیم تازه ساعت هفت بود. میتونستیم چندتا از دوستای صمیمیمون
رو دعوت کنیم البته به اضافه آقایون امینی
حسام هم بعد از زنگ زدن به دوستاش و آریا و آراد رفت که یه کپک
بزرگتر باشیرینی بخره

من هم زنگ زدم یه چندتا از دوستانم بابهناز دعوت کردم
بهناز خیلی خوشحال شد و گفت

-خیلی خوبه! تو این مدت که بیمارستان بود من دوبار بیشتر نتونستم بهش
سریزنم چون ماموریت بودم حالا میتونم از دلش دریابم
من هم ازش تشکر کردم و قطع کردم

حالا دیگه مطمئن بودم میتونم خواهر جونم رو خوشحال کنم
رفتم تایه سری و ساییل و اسه شلوغی جشن آماده کنم به مامان و بابای خودم
و حسام هم خبر دادم

همه مهمونا آماده بودن و حسابی شلوغ شده بود فقط مونده بود آقایون امینی
تشریف بیارن تا خوشحالی خواهرم کامل بشه

حسام برگشته بود و همه چیزایی که خواسته بودم رو خریده بود
واقعا ازش ممنون بودم باطنین مثل خواهر خودش برخورد میکرد

او مد جلوم و ایسادلبلخندمه ربونی زد که من هم دستم رواندا ختم دورگردنش

تاخواستم بب*و*سمش

طنین او مدتوی آشپزخونه وگفت

-هی اینجا کلی آدم نشسته ها!

بعدهم روبه مانیشش روبازکردو باچشمکی رفت بیرون

من وحسام هم که از رفتارطنین شوکه شده بودیم یه دفعه باهم زدیم زیرخنده

.خیلی براش خوشحال بودم طنین هم احساسش رو تغییر داده بودهم اخلاقیش

رو قبلا محال بودطنین این برخورداروبکنه

برگشتم به حسام نگاه کردم که گفت

-فکرکنم یه عروسی افتادیم

که من هم باذوق سرم روتکون دادم.همون لحظه صدای زنگ بلند شد که من

گفتم

-دامادهم تشریف آورد

حسام هم باچشمکی به من رفت طرف درتادرو بازکنه

من هم رفتم جایی وایسادم ثابتونم خوب هم آریارو هم طنین روزیر نظردا شته

باشم

طنین که باشنیدن صدای زنگ توجه اش جلب شده بودداشت به طرف درنگاه

میکردکه همون لحظه آریا وارد شد.خوشحالی روتوی چشای طنین به وضوح

میشددید

همون لحظه هم آریا سرش روبلندکردوکه چشماشون توی هم قفل شدوچشم

هردوشون برق زد

طنین لبخند قشنگی زد که توی عمرم ندیده بودم اینجوری بخنده قشنگ معلوم بود که اون خنده مخصوص آریاست

توی عمرم ندیده بودم طنین نازکنه اما همچین نگاهش رو با ناز از آریا گرفت که نیش آریاهم شل شد و کم مونده بودی چاره همون جاز ذوق سخته کنه

من مونده بودم چطوری طاقت آوردن جای اون کپ کرده بودم آریا با همه حال و احوال کرد و رفت طرف طنین و بهش تبریک گفت. آریا هم رفت کنارش و ایساده به طنین تبریک گفت

اما نمیدونم چی گفت که طنین خنده ای کرد. با اینکه داشتم به طنین نگاه میکردم اما تونستم نگاه با محبت آریا رو هم بهش ببینم

داشتم نگاهشون میکردم که حسام کنارم ایساده

من - تو هم دیدیشون؟

- آره! خیلی بانمکن! اون تا آدم که هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق کسی بشن اینجوری با عشق به هم نگاه میکنن خیلی جالبه. برام جای تعجب داره که

آریا چطور با این همه نازی که طنین برایش میداد خودش بیخود نمیشه

البته هم آریا خیلی خودداره هم نازای طنین خیلی نامحسوسه

من هم خنده ای کردم و گفتم

- آره! بجیم هنوز کارداره تا یاد بگیره ناز چیه؟

حسام هم نگاهش با لبخند بهم کرد و من توی ب*غ*ش فشرد که همون لحظه

صدای یه سرفه رو کنار من شنیدیم

سرم رو که بلند کردم دیدم طنین با آریا در آریا جلومون ایساده

نیشم رو باز کردم که صدای خندشون بلند شد
آراد- خاک برسرت آریاتوهم آگه تا الان دست جنبونده بودی الان داشتی
همینجوری عشقت رو میچلوندی

آریا- توکه لالایی بلدی چرا خوابت نمیره تو خودت چرادست به کار نمیشی؟
- آخه من هنوز طرفم رو پیدا نکردم اماتو

بعدهم نگاهی به طنین انداخت که آبجیم طفلکی حسابی سرخ شد
آریاهم سرفه ای کرد و بارنجش زد تو شکم آراد
حسام هم گفت

- راست میگه دیگه بچه اچکارش داری چرامیز نیش؟

با این حرفش آریا چشم غره ای برای حسام رفت و فوراً با طنین از مادور شدن
آراد- حالا خوبه خجالت کشیدن اینجوری باهم میرن. خجالت نمیکشیدن چه
میکردن

من- چکارشون دارین؟ ببینین چه بامزه ان

آراد هم خنده ای کرد و گفت

- چی بگم والا! آره واقعا بامزه ان. من که یه مدت با هردوشون توی یه ماموریت
بودم باید آوری خاطراتی که ازشون دارم خیلی عشقشون الان به هم بامزه
است

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

- نگاه به الانشون نکن که بادیدن هم ذوق مرگ میشن اون موقع سایه ی

همدیگه رو با تیر میزدن. مثل کار دو پنیر بودن

حسام هم که مثل من تعجب کرده بود گفت

- واقعا؟

- آره! نمیدونی واسه هم اسم هم گذاشته بودن

من- چه اسمی؟

- اسم طنین خانم مارپل بود چون به نظر آریا خیلی فضول بود توی همه چی دخالت میکرد البته بیراه هم نمیگفت طنین کم مونده بود فقط توی دستشویی دوربین بزاره

با این حرف آراد من وحسام زدیم زیر خنده که توجه همه بهمون جلب شد و البته آریا و طنین هم با اخم برای اینکه آراد داره چی میگه بهمون نزدیک شدن آراد- در ضمن با یدبگم که طنین معلوم نبود چطوری رفته بود رمز لپ تاپ آریا رو شکونده بود و تموم اطلاعاتی رو که آریا از بقیه پنهان کرده بود رو زیر و رو کرده بود چون شک کرده بود که یه چیزی کمه

آراد همین جور حرف میزد و هی به پشت سرش وبه اونا که به ما نزدیک میشدن نگاه میکرد ما هم از حرکاتش میخندیدیم

آراد- تازه اسم آریا خیلی باحال تر بود جناب پارازیت! چون همیشه وسط حرفا و کارای طنین پارازیت مینداخت. حسابی هم حال طنین رو میگرفت با این حرف آخرش آریا که شنیده بود اون چی گفته گفت
- میکشمت آراد

که با خنده ی ما اون هم لبخندی زد و کنار طنین و ایساد

آراد هم اشاره کرد که بقیه اش رو بعد ابراتون تعریف میکنم ما هم براش سرتکون دادیم و رفتیم تا از مهمونا پذیرایی کنیم

طنین

با آمدن آریادیکه خوشحالیم کامل شده بود! خیلی جشن عالی بود همینجورکه

داشتم بابهنای حرف میزدم آراداومدکنارم وگفت

-حرف سرشیم روکه یادت نرفته ابجی؟

لبخندی زدم وگفت

-آخه من چکاره ام؟ این همه خانوم زیبا اینجاست خودت انتخاب کن دیگه

-نه! کار فقط از دست خودت برمیاد

بعدهم یه نگاه کوتاه به بهنازا نداخت که گرفتم چی میگه! بالبخندبراش

چشمکی زدم وکنارکشیدم وگفتم

-پس تنهاتون میزارم

بعدهم ازاونجادرشدم وبه سمت آریافتم که داشت بهم نگاه میکرد

لبخندی زدودستش روبرام درازکردکه دستم روتوی دستش قراردادام

-سرآرادروگرم کردی؟

-من گرم نکردم. خودش مثل اینکه دلش داره میپره

نگاهی بهشون انداخت وگفت

-جدا؟

-اینجورکه به نظر میاد

بعدهم برگشتم بهشون نگاه کردم که دیدم بهنازاخلی کردوازآرادجداشد. آرادهم

به طرف ماچرخیدوباگیجی سرش روخاروند

آریا-فکرکنم داداشم گندزد

-دقیقا

همون موقع آرادنزدیک شدوگفت

-چرا اینجوری کرد؟

آریا-مگه چی بهش گفتمی؟

-گفتم چشات یه حالت بامزه ای کوچیکه

باحرف آرادخنده ی بلندی کردم

بهنازچشاش ریزبودامامزه های بلندی داشت که چشاش روبامزه وجذاب

نشون میداد

آریا-آخه برادرمن این هم طرزتعریف کردن ازیه خانومه

-بروبابا!توکه خودت بدتری

-حداقل اینجوری گندنمیزنم

من هم باخنده گفتم

-بهنازخیلی روچشاش حساسه

آرادمظلوم گفت

-امامن نمیخواستم مسخره اش کنم قصدم تعریف بودچون چشاش خیلی

بانمک وجذابه

-میدونم!انگزان نباش راضیش میکنم

بعدهم اوناروترک کردم وبه سمت بهنازرفتم که بااخم برگشت طرفم وگفت

-اه!این پسره کی بودمنوکنارش ول کردی رفتی؟پسره احمق

خنده ای کردم وفگتم

-خیلی پسرخوبیه!

عصبانی شدوگفت

-کجاش خوبه پسره منگل

-میدونم چی گفته اما تودیوونه ای که نذاشتی بقیه حرفش روبزنه بیچاره

میخواست ازت تعریف کنه

باتعجب بهم نگاه کردکه ادامه دادم

-اومده میگه نمیدونم چراناراحت شد؟!من ازحالت چشاش خوشم اومده

بودفقط ازش تعریف کردم

-آخه این چه طرزتعریف کردنه

-به دل نگیر!اینقدرپسربامزه ایه که فورابهش جذب میشی.

-تو خودت چرا بهش جذب نشدی؟

-چون من...

-تو چی؟

-من!اه تو چکاربه کارمن داری؟

لبخندی شیطنت آمیززدوگفت

-دلت پریده نه؟

-نه خیر!

-چرازودباش بهم نشون بده زودباش

اینقدرزودباش زودباش کردتامجبورشدم آریاروبهش نشون بدم

-وای عجب هلوییه!چه خوشتیپه هیکلش هم ورزشکاریه!

-مثلا پلیسه هاتوقع داشتی هیکلش چطوری باشه؟

باتعجب برگشت بهم نگاه کردوگفت

- پلیسه؟

لبخندی زدم وگفتم

-آره!سرهنگ آریا امینی رهبرگروهی که این دفعه من عضوش بودم

-یعنی تو همکارش بودی

-آره

دوباره نگاهی به آریا کردوگفت

-این چرا اینقدر شبیه اون پسره است؟

خنده ای کردم وگفتم

-معلومه ذهنهت رواون پسره درگیر کرده ها

-نه خیرم!

-چرا!منو خرفرض کردی؟

-اصلا اینطوری نیست

-هست

اینقدر باهم سروکله زدیم که بالاخره کلافه شدوگفت

-خیلی خوب بابا!بامزه وخیلی شوخ بودبالاخره منم دخترم. اصلا سوال من یه

چیز دیگه بودتو چکار به این کار اداری؟

خنده ای کردم وگفتم

-داداش آریاست!اسمش آزاده وبایدبگم قابل توجه بعضیا طرف سرگرده

باتعجب گفت

- نه

- آره

با ذوق پرید بالا و گفت

- آخ جون! باید برم تو کارش

زدم توی سرش و گفتم

- خاک برسرت! با این گندی که توزدی که عمرابهت نگاه کنه

اخماش رو توهم کرد و بعد سرش رو برد طرف سقف گفت

- نوکرتم خدا جون! سرهنگ که نسیمون نکردی یه سرگردهم نمیتونی

از ما ببینی؟

- گمشو! خودت گندزدی

اون هم خنده ای کرد و گفت

- بیخیال بابا!

من هم خندیدم و بعد باهم رفتیم طرف بقیه مهمونا با اشاره هم به آرادرسوندم که

کارش رو درست کردم که اون هم نیشش رو باز کرد و برام ب*و*س فرستاد که

آرنج آریا باخشم توی شکمش فرود اومد

من هم لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم

مهمونی عالی شده بود بزرگتر که بعد از کمی نشستن جشن رو به ما سپردن و رفتن

بخوابن جوونا هم چندتا شون داشتن باهم میر*ق* صیدن

اصلا دوست نداشتم این شب تموم شه مخصوصا با وجود آریا که حالا وجودش

رو هر لحظه بیشتر میخواستم و عشقمش تمام وجودم رو گرفته بود

آره من طنین رستگار باید بگم که جلوی به نفرکه به شدت شبیه خودم بودکم
آوردم وعاشقش شدم

سرم رو چرخوندم که دیدم اون هم داره به من نگاه میکنه لبخندی بهش زدم که
نگاهش مهر بون شدو بالبخندبه سمتم اومد

آریا

داشتم بهش نگاه میکردم که دیدم چرخیدو بهم نگاه کرد بعد هم لبخند دلنشینی
زد که باعث شد من از جام تکون بخورم بدون توجه به صدا زدن آراد جلو برم
آراد که از حرکت من تعجب کرده بود دستم زوکشید که برگشتم طرفش
- کجامیری؟

چشمکی زدم و گفتم

- دیگه وقتشه

بعد هم جعبه کوچیک حلقه رو در آوردم که چشاش چهار تا شد و گفت
- خیلی مارمولکی! اینو کجا قایم کرده بودی؟ چی توشه؟

- دلم خواست! توش یه چیز خوبه

آراد هم فوراً گرفت و تیشش رو باز کرد

- میری خواستگاری کنی؟

سرم رو تکون دادم که گفت

- بالاخره تو هم خرسدی! البته باین همه ناز و عشوه خرنمیشدی جای تعجب
داشت. موندم این طنین این رفتاراش رو کجا قایم کرده بود

-به توجه؟ دلش میخواد

-من؟ من چکاره ام!

بعدهم زدبه شونه ام وگفت

-برو برادر من! برو ببینم میتونی خوب گندبزنی به مجردیت یانه؟

-حالاتو هم خیلی منتظر ننشستی!

اون هم نیشش رو باز کرد وگفت

-آره! ازودت بر و تا من هم برم عروس بعدی مامان رو آماده کن

خنده ای کردم گفتم

-واقعا منگلی!

بعدهم فوراً چرخیدم و به سمت طنین رفتم

پشت به من و ایساده بودوه جو و نا نگاه میکرد

رفتم جلوش و ایسادم و دستم رو دراز کردم و گفتم

-بانوبه من افتخارر*ق*ص میدن؟

همون لحظه چراغا خاموش شدویه نورکم رنگ که به زور میتونستی طرف روبه

روت رو ببینی روشن شد باهم چرخیدیم طرف کلیدا که دیدیم طرلان با خنده

از اونا دور شد

ماهم خندیدیم وهم نگاه کردیم که طنین گفت

-باکمال میل آقا!

بعدهم دستش رو توی دستم گذاشت

دستش رو گرفتم و رفتیم وسط بقیه که به افتخار طنین که تولدش بود دست زدن

دستم رو دور کمرش انداختم و اونوبه سمت خودم کشیدم که اون هم دستش رو دورگردنم حلقه کردیه دفعه یاداولین ر*ق*صمون باهم افتادم که چطورازم دوری میکرد

لبخندی زدم و بعد با یه آهنگ ملایم شروع به ر*ق*ص کردیم بقیه هم بامار*ق*صیدن! بعد از اون آهنگ ملایم یه آهنگ تندشروع شد که دیگه همه ریختن وسط تا خودشون و تخلیه کنن

بهترین موقعیت بود دستش رو گرفتم و از میون جمعیت کشیدمش بیرون و به سمت حیاط دویدم اون هم همینجور که ازم میپرسید چرا اینجوری میکنم دنبالم میومد

با سرعت میدویدم و اونو پشت سرم میکشیدم به طرف پشت خونه رفتم

و ایسادم و اونو جلوی خودم نگهش داشتم همینجور که ازدویدن نفس نفس میزدگفت

- چرا اینجوری میکنی؟

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم

- هیچی نگو!

بعد هم جلوش زانوزدم و گفتم

- طنینم چیزی که الان میخوام بهت بگم خیلی برام مهمه

نفسم رو تازه کردم و گفتم

- نمیدونم چطوری شروع شد اما احساس میکنم از همون روز اول که دیدمت
برام بابقیه فرق میکردی. برای همین مدام باهات درگیر بودم اما کم احساسم
بهت تغییر کرد اما نمیتونستم حرفی بزنم به خاطر اینکه هنوز غرور خودم قوی
تر بود و هم به خاطر اینکه تو از مردادوری میکردی

گذشت تاموقعی که دلیل دوریت رو فهمیدم. حالا دیگه مدونستم که کارم
سخت تر شده. اما این احساس توی قلبم ریشه کرده و دیگه نمیتونم بیرونش کنم
طنین که از حرفام شوکه شده بود گفت

- آری این حرف یعنی چی؟ چرا اینطوری میکنی؟

نفسم رو بیرون دادم دیگه بیشتر از این و بهتر از این نمیتونستم مقدمه چینی کنم
یعنی بلند نبودم و دستم روتوی جیبم کردم و حلقه رو دآوردم و سریع گفتم

-طنین من دوست دارم با من ازدواج میکنی؟

با این حرف من با تعجب بهم نگاه میکرد

داشت همین جور عقب عقب میرفت که از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم که
با ترس بهم نگاه کرد

-طنینم! ترس مطمئن باش من هیچ وقت اذیتت نمیکنم. باور کن!

-من من...

آروم صورتش روتوی دستام گرفتم و گفتم

-هیشش نمیخواد چیزی بگی اول آروم باش! باشه

اون هم سری تکون داد

-ببین طنین ما هر دو مون دیگه کاملاً بزرگ شدیم هم من هم خودت میدونیم که خانوادمون دوست دارن ازدواج کنیم. من انتخابم رو کردم و اون تویی. مطمئن باش توبگی نه باز برمیگردم به همون روال قبل. فقط کافیه توبول کنی

-من نمیتونم! نمیتونم

دستاش رو گرفتم و گفتم

-میتونی. تویه سرهنگ عاقلی! تواز خیلی از مشکلات گذشتی پس باید بتونی

-آریا بامن اینجوری نکن! توبه من قول دادی!

عصبانی شدم تقریباً بلند گفتم

-آره قول دادم! اما قول دادم اذیت نکنم به قولم هم وفا میکنم! مطمئن باش.

ذوباره آروم تر شدم و دستم و روی صورتش گذاشتم که یه قطره اشک از چشمش

چکید

-طنین کافیه تویه اشاره کنی من منتظر میمونم

نگاهی ملتمس به چشمم کرد. انگار میخواست که تمومش کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-پاشاید هم من نسبت به احساس تو اشتباه کردم و تو اصلاً منو دوست نداری؟

بعدهم سرم روانداختم پایین که اون فقط معترض گفت

-آریا!

مطمئن بودم اون یه تلنگر میخواد

دستش رو رها کردم و به سمت مخالفش برگشتم و گفتم

-اگه اینجوره که دیگه جای من اینجانیست وبعدازاین حرف حرکت کردم که
فورا دستم وگرفت وگفت

-صبرکن!

مکشی کردم که چیزی نگفت

دوباره حرکت کردم که دستم رومحکم کشیدو کمی عصبی گفت

-وقتی میگم صبرکن یعنی صبرکن

بعدهم عصبانی اومد جلوم وایسادوگفت

-هرچی دلت خواست گفتمی حالا میخوای بری؟ وایساجوابتو بگیر همینجو
رواسه خودت نتیجه گیری نکن.

صاف وایسام و دستام روتوی ب*غ*لم جمع کردم و بهش نگاه کردم که سرش
روانداخت پایین وگفت

-تواشتباه نکردی!

یه مدتی مکث کردو بعدسرش رو بالا آورد که دیدم اشک توی چشمش نشسته
د ستام روازخودم جدا کردم ویکم جلورفتم تاد ستاش رو بگیرم که دستش روبه

صورت صبرکن گرفت جلوم

باگریه گفت

-نه تواشتباه نکردی. من هم همین احساس رودارم امانمیشه یعنی نمیتونم من
میتروسم

بعدازگفتن این حرف هم بدنش روشل کردودوباره خم شد که من آروم
کشیدمش توی ب*غ*لم

صدای نفسی روکه توی سینه ام میکشید تا آروم بشه رو شنیدم و من هم آروم شدم

-نمیدونم آریا! نمیدونم چی بگم؟! من میترسم

-نترس من نمیخوام اذیت کنم به شرافتم قسم که اذیت نمیکنم

با این حرف من اون هم انگار آروم شده باشه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت

-آریا دوست دارم

با این حرفش شوکه شدم و با ذوق گفتم

-یه باردیگه بگوطنین

اون هم خنده ای کرد و سرش رو بالا آورد و گفت

-نه خیر سرهنگ! به باریشتر نمیگم میخواستی بادقت گوش کنی

چشام رو ریز کردم و گفتم

-بالاخره که دویاره از زبونت میکشم بیرون

اون هم خندید و برام آبرو هاش رو بالا انداخت خنده ای کردم و دستش رو گرفتم و گفتم

-حالا نگفتی درخواست ازدواجم رو قبول میکنی؟

اون هم بایه حالت بامزه ای احترام نظامی گذاشت و گفت

-بله قربان

اینبار باهم خندیدیم که من دستش رو گرفتم و حلقه رو دستش کردم که با تعجب گفت

-من باید به پدر و مادرم هم بگم

-میدونم و مطمئنم که قبول میکنن اما فقط همین ام شب جلوی من بزار دست

باشه بعد ادرش بیار وقتی که اونافهمیدن بکن دستت باشه؟

اون هم بالبخندی سری تکون داد و گفت

-باشه

بعدهم چرخید طرف خونه و گفت

-فکر کنم تا حالا فهمیده باشن که مانیستیم

-بیخیال بابا! اصلا بیا نریم داخل حالشون رو بگیریم!

-نه خیر! باید بریم من دلم کیک شکلاتی میخواد که طرلان خریده

-جداً؟ کیکش شکلاتیه؟

-آره!

-ای ول منم خیلی دوست دارم پس بریم تا تموم نشده

اون هم خندید و گفت

-نترس تموم نمیشه! مثلاً قرار من شمعاروفوت کنما و گرنه که کیک رونمیرن

-آره درسته اما این آزادی که من میشناسم واسه حال گیری هم شده کیکت

رو تقسیم میکنه

فکری کرد و گفت

-والبته طرلان هم کمکش میکنه

-پس بهتره بریم

دستش رو گرفتیم و کمکش کردم که تند تریادوبه سمت داخل ساختمون رفتیم

واسه اینکه کسی متوجه مانشه اول اون بره تو و من هم از در پشتی وارد بشم

قبل از اینکه بره داخل دوباره دستش رو گرفتم بهش گفتم

-درضمن خیلی خوشحال شدم

نگاهی پرسشی بهم کرد که گفتم

-که اینوهنوزتوی گردنت میبینم

بعدهم به گردن بند اشاره کردم که لبخند زد و گفت

-هیچ وقت درش نمیارم

بعدهم چشمکی زد و رفت داخل

من هم از درپشتی رفتم تا کسی متوجه نشه که باهم بودیم

گرچه بالاخره میفهمیدن اما دوست نداشتم بعدا پدر و مادرش ناراحت بشن

میدونستم که ماهنوز باید بیشتر حرف بزنین اما اون شب وقتش نبود اون شب من

فقط باید بهش میگفتم که دوستش دارم و از خودش مطمئن میشدم که شدم

گرچه خیلی سریع و شوک برانگیز بود اما خیلی عالی بود میدونستم که با توجه به

اخلاقیات مادو تارمانتیک تراز این هم همیشه تا همین جاش هم شاهکار کرده

بودیم

رفتم داخل و دیدم که طنین نشسته و جلوش یه کیکه که قرار فوت کنه و همه

دورش وایسادن

رفتم و جلوش وایسام که بالبخند نگاهی به من کرد و بعد چشمش رو بست

و بعد از چند لحظه فوت کرد

همه خوشحال براش دست زدن و بعد هم شعر تولد مبارک رو حسام

با گیتار برایش زد

شب عالی بود بالاخره ساعت یک برگشتیم خونه!
موقع خداحافظی دور از چشم همه دوباره بهش گفتم که دوستش دارم که اون
هم در جوابم لبخندقشنگی زد
اگه به کم دیگه میموندم طاقتم تموم میشد و جلو همه ب*غ*ش میکردم و ا سه
همین فورا چرخیدم و رفتم بیرون
اون هم تا کنار ماشین مارو همراهی کرد
خونه که برگشتیم از ذوق نمیتونستم بخوابم تا صبح بیدار بودم و البته نداشتم
طنین هم بخوابه طوری که صداش دراومد و گفت
- آریا من دیگه توانایی بیشتر بیدار موندن روندارم. معذرت میخوام
من که اصلا حواسم به ساعت نبودنگاهی به ساعت انداختم که دیدم پنج
صبحه. حسایب از کار خودم عصبانی شدم و براش نوشتم
- معذرت میخوام عزیزم من اصلا متوجه ساعت نبودم برو بخواب شبت بخیر
عجب احمقیم من! دختر بیچاره رو تا صبح بیدار نگه داشته بودم بازم عجب ادبی
داشت که تا این ساعت طاقت آورد. تازه به جای من اون معذرت خواهی هم
میکنه که دیگه نمیتونه بیدار بمونه!
خودم هم تصمیم گرفتم بخوابم چون میدونستم فردا با اینکه جمعه است
اما آرادو مطمئنا مامان محاله بزارن من بخوابم
واسه همین چشمام رو بستم و فورا خوابیدم

**

طنین

خوابیده بودم که یه دفعه احساس کردم یه چیز تیز توی پهلوام فرورفت

- اه! این دیگه چه کوفتی بود

نگاهی به پهلوام انداختم ودوباره سرم روتوی بالشم فروکردم که دوباره یکی یه چیز تیز فروکردتوی پهلوام بعدهم صدای جیغ طرلان بلندشد

- پاشو ببینم! پاشو طنین

فورا نشستم وبه اطرافم نگاه کردم که دیدم مامان وطرلان بالای سرم وایسادن مامان مشکوک وطرلان هم عصبانی نگام میکنه

- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

طرلان - اونوما بایدازتو بپرسیم

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

- زودباش توضیح بده ببینم

- چیو؟

عصبانی شدوگفت

- مارو خرفرض کردی یا خودتوزدی به نفهمی؟! بگو ببینم

من که هنوز خوابم میومدباعصبانیت گفتم

- زهرمار طرلان مثل آدم حرف بزن ببینم

اون هم عصبانی مثل خودم گفت

- زودبگو ببینم این چیه دستت؟

بعدهم اشاره کردبه دست چپم. وای خاک برسرم من یادم رفته بودحلقه

رودریارم دیشب اونقدر خسته بودم که یادم رفت تمام شب قبل روسعی کرده

بودم نزارم کسی بیبتش حالا خودم گندزدم

سرم رو بلند کردم و خجالت زده بهشون نگاه کردم که مامان خنده ای کرد و گفت

-به کی جواب مثبت دادی که طاقت نیاورده و حلقه کرده دستت؟

سرم روانداختم چابین و گفتم

-اصلا قبل از اینکه من جواب مثبت بدم خودش خریده بود

مامان خنده ای کرد و گفت

-معلومه مطمئن بوده تو جواب مثبت میدی! حالا کی هست؟

با این حرف مامان طرلان هم فوری گفت

-آره زود باش بگو! کیه؟

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم

-آریا

مامان خنده ای کرد و طرلان هم جیغ زد

-کی؟ آریا؟

سرم روبه نشونه ی آره تکون دادم که فوراً به کل بلند کشید

با کل طرلان همه اهالی خونه ریختن توی اتاق که بادیدن خنده ی مامان

و ذوق طرلان و البته لبخند خجالت زده من همشون فهمیدن قضیه از چه قراره!

مامان با بای حسام تبریک گفتن و رفتن بیرون اما این حسام

و ایساده و نجاتا بانامزدخل و چلش کرم بریزه!

برگشتم به مامان با بانگاه کردم که دیدم دارن بالبخندن گام میکنند من هم

لبخندی زدم و سرم روانداختم پایین که مامان او مدوب* غ* لم کرد. باباهم

پیشونیم روب* و* سیدوگفت

-ایشالله خوشبخت بشی. دخترم!

بعدهم رفت بیرون تا من راحت باشم واقعا ممنونش بودم که شرایطم رو درک کرد چون خیلی جلوی بابا خجالت میکشیدم
طرلان هم که فوراً رفت ضبط توی اتاق رو روشن کرد و وسط شروع کرد به
ر*ق* صیدن که حسام هم بهش ملحق شد مثل منگلا وسط میر*ق* صیدن و کل
میکشیدن! مضحک بود کل کشیدن حسام. کلی بهش خندیدم برگشتم طرف
مامان!

که مامان هم گفت

- از همون موقعی که توی بیمارستان دیدمش حدس میزدم که احساسی بهت
داره چون هر روز میرفت و میومد. کاملاً از رفتارش مشخص بود

بعدهم خنده ای کرد و گفت

- و رفتارتو هم کاملاً داد میزد که توهم به اون احساس داری چون هر روز موقع
اومدنش منتظرش بودی و دیر میکردن گران میشدی

سرم رواندا ختم پایین و گفتم

- مامان بیشتر از این دیگه خجالت منده!

مامان هم اشک توی چشمش جمع شد و گفت

خداروشکر که توهم بالاخره کسی رو که دوست داری پیدا کردی

بعدهم چون دیگه طاقت نداشتم در مقابل چشمای متعجب من و طرلان
و حسام زد بیرون

حسام - مادر چرا اینجوری کرد؟

من و طرلان فقط لبخند غمگینی زدیم و اون هم فوراً گرفت! آره مامان هنوز از دست
خودش ناراحت بود

دوباره لبخندی زد که طرلان دستم رو کشید و نگاهی بهش کردم که گفت

- بیابرق* ص

بهش چشم غره ای رفتم که حساب کار او مدد ستش. اما فوراً برام پشت چشمی
نازک کرد و گفت

- حیف اون پسر نازکه میخواد بیاد توی در آکولا رو بگیره

بعدهم رفت تا با حسام بر* ق* صه!

یعنی هر دوشون به هم میومدن دو تا دیوونه ی به تمام معنا!

بالاخره بعد از کلی ر* ق* صیدن خسته شدن. حسام که بعد از دوباره تبریک گفتن

رفت بیرون طرلان هم او مدو کنارم نشست و گفت

- حالا چرا حلقه رودر نیاموردی؟

لبخندی زد و گفتم

- دیشب وقتی انداخت دستم میخواستم درش بیارم که گفت به خاطر من بزاریه

امشب دستت باشه من هم دلم نیومد درخواستش رو رد کنم

طرلان هم لبخندی زد و گفت

- صبح که او دم صدمات بزنم مثل همیشه دستت رو روی صورتت گذاشته

بودی او دم دستت رو بردارم نگاه بهش افتاد از تعجب داشتم شاخ در میاوردم

- مامان چرا اینجابود؟

-بیچاره منو فرستاد که صدات بز نم دید من نیومدم فکر کرده بود اتفاقاً برات افتاده باعجله او مدتوی اتاق که اون هم بادیدن من وحلقه کم مونده بود کپ کنه.

بعدهم لباس روجمع کردوگفت

-جناب عالی هم که همچین خوابیده بودی هرچی صدات میزدیم پانمیشدی

مجبور شدم اعمال زورکنم تا پاشی توضیح بدی

-ای بابا! خوب دیشب دیر خوابیدم خسته بودم

-گمشو! یک دیگه دیره؟ تو قبلاً تا کلی وقت بیدار میموندی بعد شام صبح سر حال

بیدار میشدی

بدون اینکه فکر کنم گفتم

-کی گفته من یک خوابیدم من پنج خوابیدم

که با این حرف من طرلان فوراً سرش رو برگردوند و گفت

-پنج؟ تا پنج چکار می کردی؟

بعدهم نیشش رو باز کرد و گفت

-به آریا پیام میدادی نه؟

بعدهم چرخید طرف عسلی کنار تخت و فوراً به سمت گوشیم حمله کرد که

خودم زودتر بهش رسیدم و برش داشتم

طرلان -وای طنین بده بخونم! جون من

-زهر مار! امگه من پیامای تو و حسام رو میخونم؟

-میخوام بدونم دو تا سرهنگ خشک چطوری به هم پیام میدن؟ جون من؟

بعدهم خودش روموش کرد که گفتم

-زهر مار ما خشک نیستیم بعدهم عمرا!

اما اون همین جور اصرار میکرد دیدم ول کن نیست گفتم

-تو برگوشیت رویارتا من پیامات رو بخونم توهم پیامای منو بخون

-غلط کردی! محاله!

باشیطنت نگاهی بهش انداختم و گفتم

-ا. مگه چی برات میفرسته؟

توسری بهم زد و گفت

خاک تو سرت کنن! به تو چه؟ مارو بگو که میگفتیم منحرف تراز خودمون

پیدا نمیشه

من هم براش ابرو هام رو بالا انداختم که برام چشم و ابرویی اومد و گفت

-خسیس بی شعور! انگار میخوام پیاماش رو بخورم

من خندیدم که

اون هم خنده ای کرد و گفت

-دیدم دیشب شما دو تا زیادی مشکوک میزنین نه به اول شب که همش به هم

لبخند میزدین نه با آخرش که آریا با عشق به تونگاه میکرد توهم از خجالت

سرخ میشدی

مشتی بهش زدم و گفتم

-گمشو من کجا خجالت میکشیدم؟

-کجانم میکشیدی؟ تا آریا رو میدیدی جیم میزدی؟

-گمشو! بی شعور تو همش مارو زیر نظر داشتی؟

خنده ای کرد و گفت

-آره فیلم عاشقانه ی باحالی بودین

من هم خندیدم و بابالشم به جونش افتادم که البته بدون جواب هم نمودم

آریا

مجبور شدم تمام حرفایی که بین منو نین زده شده بود رو البته با سانسورب*غ*ل

کردنش برای مامان و آراد بگم تا ولم کنن!

آراد رو بگو که مثل این خاله زنکا چهار زانو نشسته بود هی میگفت

-خوب؟ تو چی گفتی؟ اون چی گفت؟

تازه بعد هم که تعریف کردم چطوری ازش خواستگاری کردم میگه

-اه! چقدر بی احساس یه ماچی، ب*غ*لی! حالم بهم خورد

زدم تو سرش و گفتم

-گمشو! مگه ما بچه ایم؟ بعد هم کنجاش بی احساس بود؟

-تویی احساسی! کی گفته این کارا بچه بازیه؟ بعد هم کنجاش با احساس بود؟

فورا از روی مبل بلند شد و گفت

-مطمئنم این جور ی ازش خواستگاری کردی و اون جوابت رو داده

بعد هم با حالت نمایشی دستش روز دبه سینه اش و کمی خم شد و گفت

-بامن ازدواج میکنین؟ سرهنگ

بعد هم فوراً صد اش رونا زک کرد و یه احترام مسخره گذاشت و گفت

-بله سرهنگ!

با این حرکتش صدای خنده‌ی مامان و بابا بلند شد من هم یه مشت نثارش کردم

که خندید و گفت

-جون من راست نمیگم!

-گمشو! غلط کردی! مگه ما رباتیم؟

-بیشتر از اونم نیستین!

عصبانی گفتم

-اها! اصلا مگه تو توانجا بودی؟ که اینجوری میگی؟

با این حرف من مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

-راستش رو بگو کلک! چکار کردی که از ما پنهون میکنی؟

عصبانی بلند شدم و گفتم

-خفه شو! آراد! منحرف بشعور

بعد هم برای اینکه دیگه کسی چیزی نپرسه فرار فتم بالاتوی اتاقم

نشسته بودم و از بیکاری خودم مگس میپروندم. همیشه جمعه ها حالم گرفته

میشد اینبار دیگه بدتر شده بودم. دلم میخواست کنار طنین بودم

نفسم رو پر صدا و پراز حسرت بیرون دادم که آراد گفت

-نبینم آه بکشی عشقم؟

خندیدم و گفتم

-من یه بار نباید از دستت تو راحت باشم؟ دیوونه

-نچ!

او مدو کنارم نشست و گفت

-آخی نازی پسرم! دلت بر اش تنگ شده؟

سرم روتکون دادم که زدتوسرم وگفت
-خاک برسرنرت کنن! اه حالم بهم خورد. پاشو خودت رو جمع کن ببینم
-خیلی بیشعوری! احمق. بزار حالت رو میگیرم
-مثلا میخوای چکار کنی؟
-به طنین میگم نزاره به بهناز برسی
تندی بهم نگاه کرد وگفت
-غلط کردی تو چکاره باشی؟
از این حالتش خنده ای کردم که یه دفعه گفت
-تواز کجافهمیدی؟
-خیلی باحالی آراد! تمام مدت که اونجا بودیم دیدم که افتادی دنبالش
ارادهم خندید وگفت
-دختر بانمکی بود. خیلی به دل مینشست
بعدهم باهمون لبخندبه روبه روش زل زد که زدم پس کله اش وگفتم
-خاک تو سرت کنن! بعد این م سخره من میکنه من حداقل جواب مثبت گرفتم
تو میخوای چکار کنی که گندزدی به همه چی؟
اون هم ابرو هاش روانداخت بالا وگفت
-کجای کاری داداش من! من از تو جلوترم من دیگه بچه ام هم توی راهه!
-یعنی منحرفی روبه حد رسوندی! همین کارارو میکنی که دختر ازت فرارین
دیگه
اون هم خنده ای کرد وگفت

-این یکی رونمیزارم فرارکنه

من هم خندیدم ودستم رودورگردنش انداختم
که گفت

-آریامن حوصلم سررفته!چون یه مدت سرگرم ماموریت بودیم حالانمیتونم

این وضعیت روتحمل کنم.میای امروزبریم بیرون

-آره!منم مثل توام.اما کجا بریم؟

فورا چرخید طرف منوگفت

-بریم دنبال بچه هابریم کوه!

-بچه ها؟

-آره دیگه حسام و طرلان و طنین

با او مدن اسم طنین لبخندی زد و گفتم

-آره بریم

اون هم خندید و گفت

-ببین چه ذوقیم میکنه!مردگنده

-زهرمار خوب دلم براش تنگ شده

-خوبه همین دیشب کنارش بودی در ضمن من که میدونم تا صبح نه خودت

خوابیدی نه گذاستی اون بیچاره بخوابه

مشکوک بهش نگاه کردم که ابروهاش رو برام انداخت بالا. ک*ث*ا*ف*ت

رفته بودی پامام رو خونده بود. داد زدم

-میکشمت آزاد

بعدهم افتادم دنبالش که فوراً فرار کرد و از اتاق رفت بیرون من هم دنبالش

میدویدم رفت و پشت سرمامان قایم شد

-مامان نجاتم بده. آریا و *ح*ش*ی شده

-مکشمت پسر نفهم

-به خدا غلط کردم

-غلط کردی؟ یه غلط کردنی نشونت بدم که حظ کنی

-بابا حالا مگه چی بهم گفته بودین یه دوتا دوست دارم که نشد پیام عاشقونه که

تو اینجوری میکنی؟!

-زهرمار

همین جور دور مامان میچرخیدیم و داد میزدیم که یه دفعه مامان عصبی شد و گفت

-چه مرگتونه؟ خجالت بکشین مردای گنده!

بعدهم چرخید طرف منو گفت

-چی شده اینجوری هوار میکشی

-این بی شعور رفته تمام پیامای من و وطنین رو خونده

مامان که خنده اش گرفته بود گفت

-حالا مگه چی نوشته بودی که اینقدر عصبی شدی؟

-مامان! واقعا که

-شوخی کردم پسر

بعدهم چرخید طرف آراد و همچین جیغ زد

-توجز جیگر گرفته نبایدیه بارع اقل بشینی سرجات؟ همیشه بایدیه کرمی
بریزی؟

که منوآراد خشکمون زد

بعدهم بالبخند چرخید طرف من وگفت

-حالش روجا آوردم

باین حرفش هممون شروع کردیم به خندیدن. من هم مامان روب*غ*ل کردم
وگفتم

-وای مامانم تو چقدر باحالی!

مامان هم خندید وگفت

-باحال ترم میشم وقتی عروسم بیاد توخونه ام

من هم لبخند زدم وگفتم

-فکر کنم بهتر باشه واسه هفته آینده قرارخواستگاری بزارین

مامان هم ذوق زده پرید صورتم روب*و*سید وگفت

-پس من برم زنگ بزنم

بعدهم فوراً از مادو تادور شد

آراد او مد نزدیکم وگفت

-انگار مامان چندسال جوون تر شده از ذوق نمیدونه چکارکنه!

بعدهم بانگرانی چرخید طرفم وگفت

-آریا بهتر نیست به مامان بگی که طنین قبلانام زد داشته؟

-لازم نیست بدونه

-میدونم که مهم خودتی اما گه یه وقت کسی چیزی بگه و مایه ی ناراحتی بشه

چی؟

-نمیدونم!

-بهتره بهش بگی

-باشه میگم

بعدهم چرخیدم طرفش که لبخندی زد من هم فوراد ستم رودراز کردم و گوشش

روپیچوندم

-آخ آخ! اریا چرا اینجور میکنی؟ ول کن گوشم روکندی

-دیگه پیامای منو میخونی؟

-غلط کردم به خدا غلط کردم

اون که دید من ول کن نیستم گفت

-آریامگه نمیخواستیم بریم بیرون دیرمیشه ها

گوشش رو ول کردم و گفتم

-فقط به خاطر اینکه الان میخوام برم طنین رو ببینم بعدا به حسابت میرسم

اون هم نیشش رو باز کرد و گفت

-البته اگه دستت بهم برسه

بعدهم فورافراز کردم. من هم رفتم تا آماده بشم برای بیرون هرچی باشه قراره طنینم

رو ببینم!

لبخندی زدم و رفتم اول دوش بگیرم

طنین

بامان و بابا اومده بودیم خونه من! دیگه بیشتر از اون نمیشد مزاحم خانواده
تهرانی بشیم در ضمن دلم واسه خونه خوشگل خودم تنگ شده بود
مامان تا وارد شد همچین با ذوق به خونه نگاه کرد که گفتم الان سخته میکنه
خیلی خوشش اومده بود که اینقدر مرتب و شیکه!

البته از رنگ تیره اتاق خودم ایراد گرفت که با سکوت من چیزی نگفت
اما نفهمید که سکوت من از اینه که داشتم فکر میکردم چه رنگی میتونه برای این
اتاق بهتر باشه!

توی یه تصمیمی آنی تصمیم گرفتم که اتاق رو کرم رنگ باست طلایی بچینم
تا قشنگ تر در بیاد البته یه عکس از آریا که فکر میکنم مهم ترین چیز باید توی این
تغییر باشه

با فکر لبخندی زدم که مامان گفت

- به چی میخندی؟

- به تصمیمی که واسه اتاقم گرفتم

اون هم که فهمیده بود میخوام اتاقم رو تغییر بدم لبخندی زد و به طرف آشپزخونه
رفت

داشتم خونه ناخودم رو نگاه میکردم که مامان صدا زد

- طنین واسه غذا چکار کنیم؟ هیچی تو خونه نداری

- میدونم مامان! برای اینکه میخواستم برم ماموریت چیزی نخردم

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک دوازده بود. رفتم داخل آشپزخونه و به مامان
که داشت توی کابینتار وزیر و رومیکرد گفتم

-مامانم نگرادخترت اونقدراهم اهل آشپزی نیست یعنی وقتش رونداشته

باتعجب نگاهی بهم کردوگفت

-خوب الان که من هستم میخوام برات غذای خونگی درست کنم

لبخندی زدم وگفتم

-میدونی که عاشق غذاهای توام! اما چون الان دیگه دیره واسه نهارغذاسفارش

میدیم عصر میرم خریدواسه شام غذا درست میکنم

رفتم دستش روگرفتم وازآشپزخونه بردمش بیرون که بااعتراض گفت

-دخترچکار میکنی؟ حالا چرا از آشپزخونه بیرونم میکنی؟

باخنده گفتم

-در ضمن در سته اهل آشپزی نیستم اما آشپزیم بدنیه ست پس شما برو پیش

آقاتون بشین خودم ترتیبش رو میدم. شما الان مهمون منین

چشمکی به بابازدم وگفتم

-میخوام ببینین چه کدبانویی ام!

بعدهم باختم بامزه ای گفتم

-در ضمن آشپزخونه ی هرخونه ای محل حکومتی کدبانوی خونه است مگه

شمامنوبه آشپزخونه اتون راه میدادین؟

مامان هم خنده ای کردوگفت

-آره جون خودت! تاموقعی که خونه بودی که جز غذا سوخته چیزی بهمون

نمیدادی! درضمن تو هر دفعه آشپزخونه ام رو نابود میکردی.

باختم گفتم

-وامامان؟

باباگفت

-چکار دخترم داری؟ واسه خودش خانومی شده. دیگه اون طنین کوچولوم که نیست.

بعدهم روبه من کردوگفت

-برو باباجون! برو! مطمئن باش که ماهم دست به سیاه سفیدنمیزنیم. بعدهم پاهاش رو روی میز گذاشت و روبه مامان گفت

-مگه نه خانوم؟

مامان هم بانازی به خاطر مجبور شدن به کاری که نمیخواست گفت

-چی بگم والا؟

من و بابا باهم خندیدیم و من رفتم که غذا سفارش بدم

بعد از خوردن غذا که در کنار بابا و مامان خیلی بهم خوش میگذشت مامان و بابا رفتن تا استراحت کنن من هم داشتم آماده میشدم که برم واسه شب

خریدکنم که طرلان زنگ زد

-سلام برآبجی بزرگه خودم

-سلام برآبجی زبون باز خودم

-وآبجی گلم من کجام زبون بازه؟

خندیدم و گفتم

-هندونه الان نمیچسبه طرلان! بگوچی میخوای؟

-اه! توازک جافهمیدی؟

-هر موقع میخوای خرم کنی محبتت گل میکنه

-بلانسیبت خواهر من!

-زهر مار بگودیگه

-خاک برسر من که به خاطر خودت دارم کار میکنم

-باشه بابا معذرت میخوام بگو! کار دارم

-چکار؟ جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم خرید

-خوب پس بزار خودت برات بگم بچه هاتصمیم گرفتن عصر بریم یه جای

خوش آب و هوا. تاشب هم بمونیم وشام بخوریم وبرگردیم

-خوبه به سلامتی

-یعنی چی؟

-یعنی برین به سلامت

-مگه تونم یای؟

-نه! خوب تو میخوای بادوستات بری من پیام چکار؟

باصدای حرصیش گفت

-ای بمیری! یعنی من حتما بایدهمه چی رو کامل بهت بگم؟

-چرا؟

-منظور من از بچه ها حسام وجنابان امینی ان

ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست که یه دفعه طرلان گفت

-میدونم الان ذوق مرگی اماخیلی ذوق نکن

-چرا

یه دفعه خنده ای کرد که من فهمیدم چه گافی دادم. خودم خودم روضایع کردم
-قربون برم که درعین اینکه توی کارت خیلی حریفی توی مسائل اینجوری
خیلی ساده و بی آلاشی
-گمشو! خوب میگی چکارکنم
-هیچی عزیزم! تو همینجوری عالی هستی
-خوب نگفتی چرا؟
-چون النازو پریناز هم اینجا بودن وقتی آراد زنگ زد اینا هم خودشون روانداختن
بهمون
-اه! گندش بزنی
-کیو؟
-النازو دیگه
خنده ای کرد و گفت
-هی در مورد دختر خاله نامزدم درست حرف بزنی
-برو بابا! انگار چه تحفه ای هم هست؟
-راست میگی! اولی خدایی منم حالم گرفته شد. اما بیخیال خودمونو عشقه
من هم خنده ای کردم و گفتم
-عشقست خواهرم!
بعدهم دو تا مون با هم گفتیم
-فایتینگ!
بعدهم با هم خدا حافظی کردیم. از اونجایی که قرار بود بریم به کوه و من عاشق
این بودم که توی کوه کلی ساندویچ باطعمای مختلف داشته باشم تصمیم

گرفتم که زودخردید بکنم و پیام چند تا چیز درست کنم و البته از ما مان هم

عذرخواهی

با این فکرم که امشب پیششون نیستم اخمام رو جمع کردم اما چه

میشد کرد نمیتونستم برنامه بچه هارو بهم بزنم

به ساعت نگاهی کردم ساعت دو ونیم بود فوراً خودم روبه سوپری سرکوجه

رسوندم و چیزایی که لازم داشتم رو خریدم

خونه که او دم مرغ و سیب زمینی رو گذاشتم که آب پزشه تا خود یه دوش

میگرفتم

بعد از دوش گرفتن موهام رو خشک کردم و بعد از اتوی مو کشیدن خواستم برم

پایین که یه دفعه کرم گرفت برخلاف همیشه آرایش کنم بالبخند رفتم طرف

وسایلابی که خیلی وقت بود از شون استفاده نکرده بودامیدوارم خراب نشده

باشن

یه آرایش ملایم شامل سرمه و ریمل و رژلب کم رنگ کردم و او دم پایین با اینکه

آرایش کم بود اما خوشم اومده بود تغییر کرده بودم

نگاهی به ساعت انداختم قرار بود پنج بیان دنبالم تند تند سالاد الویه رو درست

کردم و توی نونا پیچیدم بعد هم چندتا ساندویچ پنیر و خیار و البته سبزی درست

کردم. گرچه ساده بود اما خودم خیلی دوست داشتم

بعد هم یه فلاکس بزرگم رو که برای مواقعی که بادوستام بیرون میرفتم خریده

بودم رو پراز چایی کردم و همه روتوی یه سبدمسافرتی گذاشتم و رفتم تا خودم

آماده بشم

خوب چون میخوام کوه برم باید یه تیپ راحت بزنم واسه همین یه مانتوی ارتشی کوتاه بایه شلواریشمی راحت پوشیدم بایه شال مشکی کفشای کوهنوردیم روهم گذاشتم دم در تا اونارو بپوشم خیلی توشون راحت بودم از تیچم خنده ام گرفت بیشتر شبیه دختر بچه های سرتق شده بودم اما خوب خودم راحت بودم

موهام روتوی صورتتم مرتب کردم ونگاهی به خودم انداختم بعد از آماده شدن کامل نگاهی به ساعت کردم که یه ربع وقت دارم رفتم توی سالن که دیدم بابا و ماما بیدارن از شون عذرخواهی کردم و موضوع تفریح رو گفتم که ماما خندید و گفت

- برو عزیزم! خوش بگذره

بعد هم چشمکی زد و گفت

- اینجوری من راحت تر میتونم به مقر حکومتیت شبیخون بزنم من هم خنده ای کردم و بعد از برداشتن وسایل و ابته یه فلاکس آب رفتم پایین. نمیدونم چرا من همه چی برداشتم بودم یعنی او نا چیز ی برنمیداشتن؟ نمیدونم! به هر حال من عادت دارم. او نا هم اگه برداشته باشن که مشکلی نیست

تار فتم پایین حسام و طرلان و البته دختر خاله هاش هم که همراهشون بودن رسیدن. طرلان تا نگاهش به من افتاد با خم پایین اومد داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردم که گفت

- این چه تیپیه؟ شبیه این دختر بچه های پر روشدی!

- چشمه؟ خیلی هم خوبه

- کجاش خوبه؟ بدو برو عوضش کن

از اونجایی که خوشم نمیومد کسی بهم دستوریده و توکارم دخالت کنه جدی
شدم و بالحن سرم گفتم
- به خودم ربط داره

طرلان که از لحن من جاخورده بودن گاهی به اخمام کردوگفت
- به خدا منظوری نداشتم! تیپت خوبه اما جلوی این دخترای افاده ای خواستم یه
کم شیک تر باشی
اخمام رو باز کردم و گفتم

- عزیزم! به من ربطی نداره اونا چطورین. مهم خودمم که راحت باشم در ضمن
دارم میرم کوه نه شو مد که!
اون هم خندید و گفت

- حق باتوئه! بیابریم سوار شو!
او مد حرکت کنم که باز دیدم داره بهم نگاه میکنه گفتم
- چی شده؟

چشاش رو ریز کرد و گفت
- کلک! تو هم که میبینم آره!
بعدهم اشاره ای به صورتم کرد. در حالی که خنده ام گرفته بود زدم توی سرش
و گفتم

- گمشو! دختره فنچول! میزنم دخلت رومیار ما
اون هم فوراً توسری نثار خودم کرد و دررفت

باخنده دادزدم

-حالا چرا فرار میکنی؟ بیا کمک!

برگشت با تعجب بهم نگاه میکرد که به سبده و سایلا اشاره زدم همون موقع صدای
ترمز ما شین دیگه ای بلند شد و تامون برگشتیم به ما شین نگاه کردیم که دیدم
آر یاداره بالبخند بهم نگاه میکنه. من هم لبخندی زدم که فوراً پیاده شد پشت
سرش هم آرا پیاده شد. او مدن طرفم
سری به معنی سلام برام تکون داد

من هم بالبخند سرم رو براش تکون دادم که با صدای آرا برگشتم به پشت سرم
نگاه کردم

-آخ جون! چه کردی آبجی؟

خنده ای کردم و گفتم

-کاری نکردم

آریا- چرا زحمت کشیدی؟ یه چیزی بیرون میخوریم!

-من عادت‌مه وقتی بیرون میرم از این ساندویچ‌ها برای خودم آماده کنم و از اونجایی
که

خودش بقیه حرفم رو ادامه داد

-عادت نداری که تنها چیزی بخوری واسه همه آماده کردی

لبخندی زدم که اون هم در جوابم لبخندی زد

آراد- آبجی حالا چی هست؟

-الویه و پنیر خیار. توی این فرصت کم نتونستم چیز دیگه ای آماده کنم

آراد- همین‌ها هم عالیه! من که عاشق الویه ام!

به آرادنگاه کردم که دیدم چشاش داره برق میزنه خنده ای کردم که همون موقع

صدای حسام بلندشد

بهش نگاه کردم که دیدم اوناهم پیاده شدن

-خاک به سرت پسر! چرا اینجوری میکنی؟ همچین ذوق زده شده که کم مونده

به سبد حمله ورشه! طنین مواظب باش ماهم سهم میخوایما!

-خوب چه کنم! من عشق اینجور چیزام واسه بیرون! درضمن غلط کردی به هیچ

کس نمیدم

بعدهم باخمی روبه آریاگفت

-این احمق خان هم که نداشت مامان برامون چیزی آماده کنه! فورامیگه

بعدهم صداش روشبیه صدای آریا کردوگفت

-مامان زحمت نکشین بیرون غذا میخوریم

بعدهم پشت چشمی نازک کردوگفت

-احمق

با این حرفش هممون خندیدیم که با صدای فیس فیسو خانم برگشتیم بهش نگاه

کردیم

با صدای تودماغیش گفت

-حالا یه سبدساندویچ که اینقدر ذوق نداره

همه داشتیمم به این موجود افاده ای نگاه میکردیم. هرکدوم بایه قیافه ای من

وطرلان بانفرت وبقیه هم با اخم! که آراد بالحنی مسخره کننده گفت

-ای بابا! میبینم که بوق ژیان هم اینجاست

با این حرفش ماهمه باهم یه دفعه ترکیدیم خانم هم بایه ایشش رفت طرف
ماشین آریاکه آرادفورا دادزد

-خانم کجا؟

برگشت باتعجب به آراد نگاه کرد که آراد گفت

-ماشین ما پره!

یعنی چی پره؟ توی ماشینشون که فقط خودشون دوتان!

من برگشتم باتعجب به آریا نگاه کردم که لبخند دلنشینی زد که فهمیدم
منظورشون منه!

من هم لبخندش رو جواب دادم اما فوراً سوالم رو پرسیدم

-هنوز که جای یه نفر رو دارین؟

-تو آراد رو نمیشناسی؟

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-بهنازا!

بالبخند برگشتم به آراد که هنوز داشت بالناز کل کل میکرد.

بالاخره این دختره کنه راضی شد و رفت توی ماشین حسام نشست البته باچشم
غره ای که در آخربه من رفت. حسام و طرلان هم رفتن.

آراد-وای وای! طنین کارت باکرام الکاتبینه! فاتحه خودت رو بخون

ابرویی بالا اندختم و گفتم

-منو دست کم گرفتی؟

برگشتم نگاهی پرازافاده به الناز انداختم که اون تعجب کرد و صدای خنده ی

آراد و آریا هم بلند شد

من هم خنده ای کردم و از شون خواستم که سـ بدروکمکم بـ یارن که
فورا آراد پرید طرف سبدوگفت

- عمر ایزارم کسی دستش به اینا بخوره

بعدهم سبدو برداشت و به طرف ماشین رفت من هم همراه آریابه سمت
ماشین رفتم و فوراً رفتم روی صندلی عقب نشستم که با صدای اعتراض
آریا و البته خنده ی آراد روبه روشدم

رو کردم به آریا گفتم

- مشکلیه؟ سرهنگ

اون هم برام چشاش رو ریز کرد و گفت

- البته که نه سرهنگ

آراد- ای جان! به این میگن جذبه سرهنگی! آریا سالمی؟

- خفه شو آراد

بعدهم برگشت توی آینه بهم نگاهی خصمانه کرد اما من برای اینکه کم بیاره یه
نگاه پر محبت بهش انداختم و براش چشمکی زدم که خشک شد

آراد- پس چرا حرکت نمیکنی؟

با این حرف آراد همچین هول شد که آراد اول با تعجب به اون و بعد با حالتی مچ
گیر به من نگاه کرد و گفت

- چکارش کردی؟ پسرم کپ کرده

خنده ای کرد و گفتم

- هیچی به خدا

-آره جون خودت

بعدهم چشم غره ای بانمک به من رفت و بایس کله ای به آریاگفت

- خاک برسرت! این همه گفتم بیاییش خودم برات کلاس بزارم که جلوی

دختر اینجوری هول نشی! کوگوش شنوا؟

آریاهم بامشتی توی بازوی آراد حرکت کرد

اریابا آدرس هایی که آراد میداد رفت درخونه بهناز رو کردم به آراد و گفتم

- راستش رو بگو! چندبار تا حالا اومدی اینجا

اون هم درحالی که خودش رو ترسیده نشون میداد گفتم

- باور کن کمتر از ده بار نیومدم!

بعداز حرفش هم فوراً پرید پایین تا بره دنبال بهناز

مونده بودم این کی فرصت کرد با بهناز اینقدر خوب بشه برگشتم به آریانگاه کردم

که گفت

- میدونم چی میخوای بپرسی! دیشب که بعد از اینکه تو با بهناز حرف زدی بعدش

همش پیشش بود صبح هم فوراً زنگ زده اول از همه ایشون رو راضی کرده

بیاد بعد به ماها خبر داده

خنده ای کردم و گفتم

- از تو فعال تره

خنده ای کرد و گفتم

- یادت نره خانوم! کار من خیلی سخت بود باید با یه سرهنگ در میوفتادم

بعدهم برام چشمکی زد که در جوابش لبخندی زد

همون لحظه آرادو بهنازهم نزدیک شدن. رفتار آراد خیلی خنده دار شده بود سعی میکرد خیلی آقا بر خور دکنه البته بهنازهم دست کمی از اون نداشت همچین آروم و متین میومد که کم مونده بود بترکم از خنده همین که سوار شدن من و آریاباهم شروع کردیم به خندیدن. اونا که از خنده ی ماشوکه شده بودن نگاهی به همدیگه و بعد به ما کردن که خنده ی مایبشتر شد

آریاکه فوراً سرش رو برگردوند طرف بیرون من هم که سری برای بهناز تکون دادم و بقیه خنده ام رو فرودادم!

البته بگم که این دو تا بلاخره خود شون رو ضایع کردن بس که توی راه همدیگه رو کوبیدن و ما خندیدیم کل راه با کل کل این دو تا گذشت و منظورم از کل کل هم که باید بدونین چطور بودیه چیزی این میگفت اون ضایع اش میکرد و برعکس گاهی هم هر دو گیر میدادن به ما. در کل به نظرم زوج بانمکی بودن

بلاخره به یه مقصدمون که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدیم. پسر برای اینکه سبب سنگین بود هر کدوم به چیزی رو برداشتن

حسام فلاسک هارو برداشت آراد ساندویچا رو و آریاهم زیر اندازو! ما هم که سرور آقایون بدون وسیله ی او مدیم

من داشتم بابهناز میومدم طرلان هم با اون دو تا!

داشتیم برای بهناز از ماموریت حرف میزدیم که یه دفعه یه مشت توی کمرم احساس کردم جیغی کشیدیم که یه دفعه آقایون که جلوتر میرفتن برگشتن به مانگاه کردن که دیدن من اخم کرده دارم به طرلان نگاه میکنم اون هم نیشش

رو باز کرده به او ناعلامت میده که چیزی نشده بهناز هم که کم مونده از خنده

غش کنه

اوناکه از ما مطمئن شدن برگشتن وبه راهشون ادامه دادن

با احم به طرلان گفتم

-مرض داری؟

مظلوم سرش روانداخت پایین وگفت

-ببخشید

اما فوراً تیز شد وگفت

-تقصیر خود تونه دیگه! منو تنها با این فیس فیسو خانوم رها کردین هنوز پرینازیه

چیزی. این دختره لوس که از وقتی از ما شین پیاده شدیم همش آخ واوخ میکنه

حالم رو گرفته

لبخندی زد وگفتم

-ببخشید! حالا بیا پیش خودم

بعدهم دستم رو دورگردنش انداختم وکشیدمش طرف خودم

اون هم خودش رو موش کرد که زدم تو سرش وگفتم

-گمشو! دختره لوس

-غلط کردی! اذیتم کردی باید نازم رو بخری

-برو بگو آقا تون نازت رو بخره! من از این کارا بلد نیستم

-آره میدونم توفقط بلدی احم کنی بیچاره آریا!

-گمشو چکارا اون داری؟

بهناز-راست میگه دیگه! تو اصلاً به دخترانمیخوری

-هردوتون گم شین بینم! شما از کجا میدونین من به دخترانم میخورم که دلتون
واسه آریامیسوزه؟ اصلا مگه شما پسرین که من بخوام واسه شما نازکنم
باین حرف من هردوشون برگشتن مشکوک نگام کردن که نیشم روبرا شون
باز کردم و از دستشون در رفتم

توی راه بامسخره بازی های طرلان و بهنازکلی خندیدم
طوری که دیگه نمیتونستم به دقیقه هم دهنم رو بسته نگه دارم. بی شعور ادا شتن
پسرارو مسخره میکردن و بر اساس خصلتشون به چیزی بهشون نسبت میدادن
یا بهنازاداشون رو در میاورد

من مونده بودم اون چطوری توی این مدت کم آریارو شناخته که اینقدر باحال
مدل خودش حرف میزد یعنی زده بود رو دست آراد

پسرارو ماجلوا افتاده بودن طوری که دیدی نسبت بهشون نداشتیم من
جلوتر از طرلان و بهنازاداشتم میرفتم که به دفعه به نفر پرید جلوم و دستم رو گرفت
من که از حرکتش شوکه شده بودم و توی این مواقع فقط به حرکت ازم سرمیزد
فورامشتم رو کوبیدم توی شکمش و دستش رو پیچوندم پشت سرش که دادزد

-وای طنین دستم شکست

تازه متوجه موقعیت شدم

-آریا تویی؟ این چکاریه؟

آراد-مثلا خواست جناب عالی رو بترسونه خودش ناکار شد. دختر تو چقدر فرزی!
لبخندی زد و دست آریارو ول کردم

-من مثل هر دختری نیستم که با ترسوندنش شوکه بشه و هول کنه تنها حرکتی که
ازم سرمیزنه همینه

آریا-خیلی هم بدجور ازت سرمیزنه دستم داشت میشکست

-معذرت میخوام! ولی واقعا ترسیدم

حسام-تو ترسیدی و اینجوری کردی؟

شونه ام رواندا ختم بالا و گفتم

-عکس المعلم اینجوری دیگه

همه داشتن شوکه نگام میکردن که طرلان او مدجلو گفتم

-در ضمن فکر نکنین از موقعی که پلیس شده اینجوری میکنه ها! قبلا هم

میکرد اما بیه صورت دیگه. فوراً چنگ می انداخت

با این حرف همه برگشتن بهم نگاه کردن که من هم بالبخندی خجول سرم

رواندا ختم پایین که صدای خنده پسرابلند شد

آریا

یعنی واقعا بهتر از ظنین دیگه گیرم نمیاد مننده بودم این رفتارای دختر و نه اش

روکجا قایم کرده بود که اینجوری بانمک میزد به شدت شیرین شده

بود مخصوصا با اون لباس ارتشی که پوشیده بود آدم دلش میخواست بچلوندش!

همینجور خودت روشیرین کن سرهنگ! اگه آخرش نخوردمت

با این فکرم از خودم خجالت کشیدم و سعی کردم که خودم روعادی نشون بدم

اما نمیشدم مخصوصا با بودن ظنین.

البته بازم باید بگم که هنوز رفتاراش بیشتر به پسر امیخوره

عکس العملی که در مقابل من انجام داد واقعا همه روشوکه کرده بود. جالب
تر جوابی بود که به برخورد شوکه ماداد.

بالاخره تونستیم یه جای خوب پیدا کنیم که خانوماراضی باشن
تازیراندازروانداختیم همگی ولو شدیم روی زمین. حسابی خسته شده بودیم
ویه چایی گرم حسابی میچسبیدتوفکرچایی بودم که یه لیوان جلوم گرفته شد
برگشتم به کسی که بهم تعارف کرده بودنگاه کردم که بالبخنددلنشینش روبه
روشدم

طنین- الان خیلی میچسبه

-آره! الان عالیه

بعدهم لیوان روازش گرفتم وتوی دستام نگه داشتم هواکمی سردبوداینجوری
دستات گرم میشد

نگاهی بهش انداختم که دیدم پاهاش روجمع کرده وداره چاییش روهمین
جورداغ میخوره

برگشت بهم نگاه کردوسرش روسوالی تکون دادکه یعنی چیه؟

-موندم چطوری اینقدرداغ میخوریش؟

لبخندی زدوگفت

-اینجوری بیشترمیچسبه چون تموم ذهنتم درگیرچایی خوردن میشه وفکرت
آزاد

ابروم روبالانداختم وگفتم

-بدم نمیادامتحان کنم

بعدهم لیوان رو بالا بردم و یه کم خوردم که به غلط کردن افتادم کل دهنم سوخت

لیوان رو فوراً زمین گذاشتم و به سمت فلاکس آب دویدم و اونو سرکشیدم خنک که شدم سرم رو پایین آوردم که دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه میکنن لبخندی زدم که صدای خنده طنین بلند شد همه برگشتن با تعجب بهش نگاه کردن که با خنده گفت -سوخت

با این حرفش همه خندیدن من هم داشتم میخندیدم که دستی رو روی بازوم احساس کردم برگشتم بهش نگاه کردم که اخمام توهم رفت الناز- سوختی؟ عزیزم! آروم تر خوب همه داشتن با تعجب نگاه میکردن برگشتم به اونانگاه کردم که متوجه اخم غلیظ طنین شدم. دست الناز رو کنار زدم و گفتم -خوبم

بعدهم از کنارش رد شدم اما در لحظه آخر برگشتم و گفتم -درضمن من عزیزتون نیستم خوشم هم نم یاد دو باره این کار رو تکرار کنی. فهمیدی؟ برگشت با تعجب بهم نگاه کرد که غریدم -فهمیدی؟

اون هم درحالی که یه کم ترسیده بود سرش رو تکون داد

سکوت بدی ایجادشده بودرفتم وسرجام نشستم وسعی کردم آرام بشم
امانفس های بلندازعصبانیت طنین که دقیقاکنارم نشسته بودنمیزاشت که آرام
بشم

دیگه بیشترازاین نمیتونستم اونجاروتحمل کنم آگه میموندم مطمئن بودم که
بلندمیشدم گردن الانازرومیشکستم. او مدم از جام بلندشدم که طنین
زودتربلندشدوروبه طرلان گفت

-من میرم یه کم آلوچه بخرم زودمیام

بعدهم بدون نگاه کردن به بقیه رفت من هم چنددقیقه بعد بلندشدم وبدون
اینکه به کسی بگم کجامیرم ازاونجادورشدم

سعی کردم چند تانفس عمیق بکشم تاآروم شم. الانازهمیشه همین
کاررومیگردودگردش روبرام زهرمیگردواسه همین خیلی وقت بودکه دیگه بابچه
های اقوام تفریح نمیرفتم تااین دختره لوس رونینم ا ماامروزفکرمیکردم که
خوب باشه اماکوفتم شد

لعنت بهت الناز!

داشتم واسه خودم همین جورقدم میزدم وزیریه سنگ میکوبیدم که یه دفعه
دیدم سنگ موردنظرم زیرپای یه نفره! این حرکت بیشترعصیبم کردسرم
روبلندکردم که بادوتاچشم شیطان روبه روشدم چشمکی که بهم زدباعث
شدیه قدم عقب برم

طنین - سرگردونی سرهنگ!؟

-نه...نه!

سرم رو پایین انداختم

-راستش خیلی خوب نیستم

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟ کبکت که خوب خروس میخوند

سرم رو بلند کردم و به اون چشماکه برق میزد لبخندی زدم و گفتم

-خوشت میاد اذیت کنی؟

-بدجور!

-خوب نمیتونی بری سراغ یکی دیگه؟

فکری کرد و گفت

-چرا! اما به اندازه اذیت کردن تو کیف نمیده

-که اینطور؟!

خندید و سرش رو تندتند تکان داد.

خنده ی بلندی کردم که اون هم خندید و گفت

-آفرین! اینجوری بهتره

بعدهم چرخید که بره دستش رو گرفتم و گفتم

-مگه دوست نداشتی اذیت کنی؟

-نه دیگه! ادم برات سوخت

-عجب! که دل تو هم میسوزه

-چرا نسوزه؟

-اون اخمی که من دیدم اگه نزدیک بودم دما را از روزگام در میاورد

لبخندی زد و گفت

-قبول کن که کارالناز درست نبود. یعنی درسته اون نمیدونه اما خوب ...

-خوب چی؟

-خوب من نمیتونم اینجوری...

-اینجوری چی؟

ساکت شد و نگاه کرد که سوالی نگاش کردم کلافه سرش روتکون داد و گفت

-اه! خوب منم دخترم! اینجوری حساسم

خنده ای کردم و دستش رو کشیدم و گفتم

-بریم

اون هم دستش روتوی دستم محکم کرد و همراهم اومد. اول رفتیم آلوچه هایی رو که قرار بود بخره رو خریدیم. البته بگم مجبور شدم دو تا بسته بخرم چون مطمئن

بودم که بسته اول روتا برسیم طنین تموم میکنه

بسته هارو که دادم دستش ذوقی کرد و با هیجان بکیش رو باز کرد و واقعا برام دیدنی

بود این رفتاری بی آلا پیشش. در واقع طنین اونقدر هم که خودش نشون

میداد قوی نبود اون به دختر کاملاً احساساتی بود اما طوری رفتارش رو تغییر داده

بود که در مواقع احساسی هم طوری رفتار کنه که کسی نتونه بفهمه که اون اذیت

شده

عاشقش بودم عاشق دختر رومه روم

باهم برگشتیم طرف بچه ها. داشتیم حرف میزدیم و به اون نزدیک میشدیم که به

دفعه صدای آزاد بلند شد

-میبینم این دو تا کلاغ عاشق نیشاشون بازه

هر دو باهم بهشون نگاه کردیم

آراد-همچین دوتا شون باختم پاشدن که گفتم الان این کوه رو روسرالناز خراب
میکنن

با این حرفش دور وبرم رونگاه کردم که حسام گفت
-نیستش.رفتن!با اون خشم ازدهایی که تونشون دادی نمیرفت جای تعجب
داشت

شونه ای بالا انداختم وگفتم
-بهتر!دختره کنه

آراد-هی درمورد دخترخاله نجسب من درست صحبت کن!حالا درست یه حال
اسا سی از این نامزدتو که نجسب تراز خود شه گرفت امدلیل نمیشه درموردش
بد صحبت کنی

-مثلا بد صحبت کنم چه میکنی؟

-حال تو واون دختره دماغوی کنارت روا اساسی میگیرم
عصبانی رفتم جلو که دستاش رو روی سرش گرفت وگفت
-من چاکرتو واون خانم کروکدیلت هم هستم
من عصبانی داشتم بهش نگاه میکردم که با صدای خنده ی طنین همه برگشتیم
بهش نگاه کردیم

طنین- من موندم آرادتوی این شرایط چطوری بازم میتونه شوخی کنه.
او مد جلو وگفت

-حالا چکار به کار من داری هی به من تیکه میچسبونی؟
آراد-دیگه دیگه!اذیت کردن سرهنگا میچسبه

بعدهم خودش روراست کرد و دستی به یقه اش کشید اما فوراً خم شد طرف طنین

که اون خودش رو عقب کشید

چشماش رو ریز کرد و گفت

- یعنی توقبول کردی؟

طنین - چیو؟

نیشش رو باز کرد و گفت

- این که زن داداش منی؟

با این حرفش طنین سرخ شد و بقیه هم خندیدن

روز خوبی بود. البته آگه اولش رو که النا زاونجا بود رو ندید بگیریم. بعد از شام همه

برگشتیم.

وقتی برگشتیم خونه دیدم مامان از ذوق نمیدونه چکار کنه! از پله های در ورودی

فورا او مد پایین و منوتوی ب*غ*ش گرفت و ب*و*سید

- چی شده مامان؟ این قدر خوشحالی

خنده ای کرد و گفت

- قراره پسر رو داماد کنم چرا خوشحال نباشم؟

آراد - خوب اینو که از اول میدونستی مامان جان!

- آره اما امروز زنگ زدم قرار خواستگاری رو گذاشتم!

خودبه خود لبخند روی لبم اومد که آراد گفت

- چه ذوق مرگ شد پسرت مامان! ادامه نده که میترسم به روز خواستگاری نرسه

مامان مستی توی بازوش زد و گفت

-چکارا پسر م داری؟ بایدم ذوق کنه. تازه نمیدونی من کل فامیل رو هم خبر کردم
با این حرف من و آراد با هم گفتیم

-چی؟

مامان که تعجب مارو دید خنده ای کرد و پیشونی های مارو ب*و* سید و رفت
داخل آشپزخونه

آراد-وای وای الانه که خاله فاطمه پیداش شه

سرم رو تکون دادم و با هم رفتیم تو

هنوز نشسته بودیم که صدای در بلند شد

مامان آیفن رو جواب داد و روبه ماکه داشتیم نگاهش می کردیم گفت

-فاطمه و النارن!

آراد سری تکون داد و با خنده گفت

-گاو ت زایید اونم دو قلو

من هم که از اتفاقی که قرار بود بیوفته ع صبی بودم موهام رو ک شیدم و کلافه روی

میل لم دادم

آراد خنده ای کرد که توی صدای جیغی خاله گم شد

-دستت درد نکنه خواهر! حالا دیگه میری از غریبه زن میگیری؟ مگه خودمون

دختر نداشتیم که واسه پسر ت رفتی پیش غریبه

مامان-سلام خواهرم! رسیدن بخیر. بفر ما بشین شما

خاله که از لبخند مامان و جوابش بیشتر حرصی شده بود با پشت چشمی واسه

مامان چرخید طرف ماکه بادیدن مادوتا اخماش بیشتر تو هم رفت

من و آراهم که خشک شده بودیم با اشاره مامان بلند شدیم و با خاله احوال پرسیدیم که خاله آگه جواب نمیداد سنگین تر بود. به هر کدوممون یه تیکه پروندورفت نشست روی مبل کنار دست آراد. الناز هم دقیقاً روی مبل کنار من نشست که تاسر چرخوندم با خنده ی اون و چشمک آرا مواجه شدم

نفسم رو حرصی بیرون دادم و نشستم البته طوری نشستم که الناز رو کاملاً ندیده بگیرم. دختره احمق

انگار میخواست شروع و اتمام روزم رو گند بزنه!

تامامان او مدنشست خاله شروع کرد

-این چه کاریه که کردی؟ خواهر. مگه تونمی دونستی این دو تاجوون یه عمر همدیگه رو دوست دارن؟

با این حرف خاله چشم چسبیده به سقف به آراد نگاه می کردم که با اشاره گفت

-کلکت کنده است

آگه مامان چیزی نگفته بود مطمئناً با حرفی که میخواستم بزنم دعوا میشد

-والا! خواهر. من که از این چیزا خبر ندارم اما این دختری رو که ما میخوایم بریم خواستگاریش خود آریا انتخاب کرده و میگه که از جونش بیشتر دوستش داره

بعدهم خیلی خونسرد ظرف میوه اش رو برداشت و شروع کرد به خوردن

رسماشستشون انداخت رو بند تا خشک بشن!

خاله که از حرف مامان جا خورده بود من منی کرد و گفت

-پس آریا چه منظوری داشته از حرفایی که به الناز زده؟

با این حرفش من برگشتم به الناز نگاه کردم و صدای بلند آراد که میگفت

-چی؟

هم توی سالن پخش شد

مامان-تا اونجایی که من از پسرم خبردارم به دختری ابراز علاقه نکرده تاهمین چند روز پیش، که خیلی هم عجول پیش رفته حلقه نامزدی هم دستش انداخته. باین حرف مامان چایی توی گلوی خاله پرید که با دامه حرفای مامان روبه الناز کاملاً ناک اوت شد.

چون ما مان خیلی خونسرد پاهاش رو روی هم انداخت و ظرفش رو روی میز گذاشت و به دستمال برداشت تادستش رو تمیز کنه و روبه الناز گفت

-خاله آریاکی به تو ابراز علاقه کرده؟

الناز که از سوال خاله شوکه شده بود پاهاش رو جابه جا کرد و بعد با کمی مکث گفت

-همین دو ماه پیش!

بعد هم با ترس نگاهی به من انداخت که چشمای خشمگینم رو نشونش دادم یعنی دلم میخواست گردنش رو بشکنم دختره دروغ گو!

من اگه اون تنها دختر روی زمین هم بود حاضر نبودم باهاش ازدواج کنم. دختره سبک!

مامان-امادخترم آریا که تاهمین پنج ماه پیش توی ماموریت بود اجازه نداشت با کسی تماس بگیره؟

بعد هم سوالی به الناز نگاه کرد که الناز دستپاچه شد

ماهم همه بهش زل زدیم. فقط خاله بود که داشت حرص میخورد و گرنه من
والبته آراد که معلوم بود چقدر از حرفای مامان ذوق زده ایم مامان هم که قریونش
برم کاملاً خونسر چابیش رو میخورد

الناز که از نگاه ما کلافه شده بود رو کرده من و اعتراض آمیز گفت

- آریابه خاله بگو که چه حرفایی به من زدی؟ خاله فکر میکنه من دروغ گفتم
من که شوکه شده بودم نگاهی بهش کردم که خنده ی مر موزی کرد اما با حرف
آراد نیشش بسته شد

- واقعا که توی دودره بازی رودست نداری! من موندم روت میشه این
حرفارو بزنی؟ آخه هر آدم خری میدونه که آریا که سرش رو هم بزنی با تو ازدواج
نمیکنه

بعدهم صد اش رویواش ترکرد و گفت

- در واقع هیچ احمقی پیدا نمیشه با تو ازدواج کنه. باید مغزش پار سنگ برداشته
باشه که با تو ازدواج کنه

مطمئن بودم النا حرفاش رو شنیده نگاهی عصبی به آراد انداخت و دوباره روبه
من گفت

- چرا خودت حرف نمیزی؟ نکنه نیاز به وکیل وصی داری؟

نه مثل اینکه زیادی پررو شده یه شست و شوی اساسی نیاز داره

بلند شدم و روبه روش و ایسادم و اول نگاهی به خاله و بعد به اون کردم و گفتم

-ببین دختره احمق هی روت دادم خیلی پررو شدی! من کی باتو درست
و حسابی حرف زدم که حالا بخوام بهت ابراز عشق کنم. در ضمن آگه هم فرض
کنیم که من یه وقت توی خواب هم چنین غلطی بکنم به گور پدرم خندیدم
بعدهم فوراً از شون دور شدم که با حرف خاله خشکم زد

-همون زنیکه بیوه بدردت میخوره

باین حرفش برگشتم اول به اون بعدبه آزدنگاه کردم که دو تامون باهم نگاهمون
چرخید روی مامان که اخماش توی هم بود

مامان- منظورت چیه؟

-همه میدونن که اون دختره عوضی قبلاً ازدواج کرده

باحرف خاله آرادسری برام تکون داد. خاک بر سرم باید زد و تریه مامان میگفتم
به شدت از عکس العمل مامان تر سیده بودم که با ادامه حرف خاله دیگه کامل
سکته زدم

-معلوم نیست دختره عوضی چه غلطی کرده که شوهر اولش پشش زده

توی شوک بودم که صدای سیلی توی سالن پیچید و فوراً انگام چرخید طرف
مامان و خاله

مامان با عصبانیت نفس های بلند میکشید و خاله هم شوکه شده بود

ما مان- فکر نکن وقتی هیچی نمیگم میتونی هرگهی که دلت خواست
بخوری. تو غلط کردی که در مورد عروس من اینجوری حرف میزنی. اول که
اوناهنوز کارشون به ازدواج نکشیده بود و فقط شیرینی خورده ی هم بودن که به
ماه نکشیده از هم جدا شدن بعدهم اون دختری که توازش حرف میزنی یه ناخن

چیده اش می ارزه به صدتادختر عوضی وسبک سر مثل دختر تو که خودم
آمار پارتی هایی روکه میره میدونم

نگاهی به الناز که ترسیده بود انداخت وگفت

- فکر کردی نمیدونم چه غلطایی که نمیکنی؟ منم اولش میخواستم همین
حماقت رو بکنم که تورو برای آریا بگیرم اما با چیزایی که ازت فهمیدم گفتم آگه
آریا بدون زن هم بمیره من الناز رو بر اش نمیگیرم
بعدهم روبه هردوشون دادزد

- حالا هم از خون من گم شین بیرون. تو این خونه جابرای کسی که به دخترم
توهین کنه نیست. گم شین

خاله والناز هم که حساسی عصبانی شده بودن با عجله از خون بیرون رفتن ودر
رو پشت سرشون کوبیدن

من و آراد هم که از حرفای مامان تعجب کرده بودیم خشک سر جامون ایستادیم
وسوالی مامان رونگاه کردیم که مامان با آرامش گفت

- گرچه در ستش این بود که خودت هم بهم میگفتی اما من از قبل خبر داشتم که
طنین قبلا نامزد داشته

بعدهم سرش رویی اهمیت تکون داد وگفت

- که در مقابل دخترای الان که هزارتا دوست پسر دارن هیچه!

بعدهم نگاهی به چهره من انداخت و بالبخند گفت

- من عروسم رو پسندیدم هر که هم بگه بد تا خودم نبینم باور نمیکنم
من هم لبخندی زدم و مامان روب* و* سیدم

آراد-ولی مامان خیلی کیف کردم حسابی شستینشون

مامان هم ذوق زده پریدبالا وگفت

-داشتم تمرین بازیگری میکردم چطور بود از پیشش بر او مدم؟

با این حرف مامان فکمون روی زمین بود

آراد با صدای متعجبش گفت

-دمت گرم مامان! هیچ کس واقعی تر از این نمیتونست بازی کنه

مامان هم دوباره ذوقی کرد و رفت طرف آشپزخونه و بایه سینی چای تازه برگشت

وگفت

-الان که کلک فاطمه رو کندم چایی خیلی میچسبه! همیشه دلم میخواست

حالش رو اساسی بگیرم

ماهه که از طرز حرف زدن مامان خندمون گرفته بود با حرف آخرش ترکیدیم

-والا! هم خودش هم دخترش نچسب و دماغوان!

بعدهم پشت پشیمی نازک کرد

آراد با خنده گفت

-دمت گرم مامان خودمی!

مامان هم نازی کرد و به هر کدوممون چایی داد

من-حالا چرا اینجوری بیرونشون انداختین؟ این هم جزء نقشه حال گیریتون

بود

مامان اخمی کرد وگفت

-نه! نمیخواستم اینقدر پیش برم اما خودش نداشت، هرکی به دختر پاک ترازگل

من چیزی بگه حقش بهتر از این نیست. تازه این که کمشون بود

من و آراد هم باهم گفتیم

- اوووووووووو!

آراد- خدابه دادت برسه آریا! کافیه بهش بگی بالای چشت ابروئه! دیگه طنین

فرصت نمیکنه جوابت روبده مامان پوستت رو قلفتی میکنه

باترس نگاهی به مامان انداختم که خندید و گفت

- ترس! اگه تورعایت کنی نیازی به ترس نیست

خنده ای کردم و گفتم

- واقعا از توصیه ات ممنونم مامان! خیلی کارسازه!

آراد- یعنی یه زن ذلیل کامل باش

با خنده چاییم رو بالا بردم که بخورم که یه دفعه یاد بابا افتادم و روبه مامان پرسیدم

- پس بابا کوش؟

که صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم

- بازم خدارو شکر یکی یاد ما افتاد

بلندشدم به طرفش چرخیدم. اون هم روی مبل کنار من نشست

آراد- بابا تا حالا تو خوننه بودی و نیومدی دعوی مامان رو ببینی؟ یعنی از کفت رفت

بابا هم خنده ای کرد و گفت

- بله از صداشون م*س* تمیض شدیم! مثلاً رفته بودم بخوابم که دو تا صدای جیغ

جیغ خواب رو از سرم پروردن بازم صدر حمت به صدای مامانتون که حداقل

صافه نه مثل صدای خواهرش نخراشیده

مامان- واقعا که؟

بعدهم پشت چشمی واسه بابانازک کرد که باباگفت

-من فدای اون صدات قناری من!

من و آراد خنده ای کردیم که آرادگفت

-آریا پاشو بریم بخوابیم که دیگه خطری شد

مامان - حیا داشته باش پسر

آراد - من یا شما؟

مامان جیغی کشید که آراد فرار کرد و رفت بالا! من هم به هردوشون شب بخیر گفتم

و رفتم که بخوابم

بالاخره با همکاری مامان عجول من و البته مامان طنین همه کار جور شد

همون شبی که رفته بودیم خواستگاری مهریه و زمان عقد و همه چی رومشخص

کردن انگار دو تا خانواده می ترسیدن که ما بز نیم زیر همه چی و اسه همین خیلی

تند همه چی رو پیش بردن و با حرفی هم که آراد زد دیگه نداشتن که ما با هم

حرف بز نیم

کلا مجلس روبه دست گرفته بود و هر لحظه تیکه ای میپروند. بلند شد و خیلی

جدی گفت

-از اونجایی که این داماد ما خیلی عجول بوده و حلقه دست دخترتون انداخته

فکر کنم حرفاشون روزده باشن و سنگاشون رو هم با هم کنده باشن پس فکر کنم

دیگه به فک زدن اضافی

که فوری سرفه ای کرد و بانیش بازگفت

-ببخشید حرف زدنشون با هم نیازی نباشه

با این حرفش من و طنین هردو سرمون روانداختیم پایین که خنده ی بقیه بلند شد

قرار شد که اول به جشن کوچیک واسه عقدمون بگیریم که فقط خودمونی
هاباشن بعدیه ماه دیگه یه مراسم بزرگ بگیریم ودوست وآشناوفامیل رودعوت
کنیم قرار بود که آخر هفته آینده جشنمون برگزار شه بااین که خیلی سریع همه
چی پیش رفت اما من راضی بودم وازنگاه طنین هم معلوم بود که اعتراضی نداره
چون بالبخندش تایید کرد

واقعا خوشحال بودم

طنین

قرار بود مثلا امروز بابهنارو طرلان بریم که واسه مراسم نامزدی لباس بگیریم
وازاون طرف هم پسر اربیان که حلقه بگیریم وبعده دسته جمعی بریم تفریح
اما فعلا که من توی خونه داشتم مگس میپروندم!

ترجیح دادم خودم رو بیخیال کنم تا گند زده نشه به روزم هرچی باشه قراره
وسایل نامزدیم رو بخرم

بااین فکر یاد آر یا افتادم. وقتی فکرش رو میکنم ازاینکه دو باره یه نفر رو توی
زندگیم راه دادم تعجب میکنم اما خوب اینو میدونم که من آریارو دوست دارم
نیشم خودبه خود باز شد

بیچاره چقدر تلاش کرد که دوباره بهش بگم که دوست دارم اما من نگفتم. همش
میگفت

-من چندبار تا حالا بهت گفتم دو ست دارم اما تو جز همون بار اول که در ست هم
نشیدم نگفتی

که من هم در جوابش گفتم

-میخواستی درست گوش بدی

که کلافه نگام میکرد من هم بالبخند سرم رو بر میگردوندم. میدونم اینجوری

خوب نیست اما میخوام سر سفره عقد مون دوباره بهش بگم

همین جور واسه خودم توی فکر بودم و لبخند میزدم که با صدای بهناز نیشم بسته

شد

- خجالت بکش! دختر که این همه واسه شوهر ذوق نمیکنه

طهران هم که کنارش وایساده بود گفتم

-والا به خدا! دخترم دخترای قدیم اسم شوهر میومد صدرنگ عوض میکردن

دستم رو روی سینه ام جمع کردم و گفتم

-حتما میخوای بگی مثل خودت؟!

که با این حرفم صدای خنده بهناز بلند شد

از اون جایی که بهناز منواز حال خوشم در آورده بود حال اون رو هم گرفتم و کردم

بهش و گفتم

-هی تو!

که برگشت با تعجب بهم نگاه کرد

-بهت گفته باشم دور و برداداش من نمیگردی از راه به درش کنیا؟! من بر اش

نقشه هادارم میخوام خوشبخت بشه نه بایه مگسی مثل توازدواج کنه

بعدهم نیشم رو بر اش باز کردم و زیونم رو در آورم که صدای جیغش باعث

شد پایه فرار بزارم اما صداش روشنیدم که روبه طهران گفت

-من موندم این خواهرزاده‌های توچش شده اینطوری شوخ طبع شده قبلا که

بایه من عسل هم نمیشد خوردش!

طهران هم خنده ای کرد و هردوشون باهم رسیدن به من واومدیم بیرون

باهم رفتیم کل شهر رو گشتیم. بدبختی اینجاست که فقط سلیقه خودم نبود باید این

دو تا فضول هم نظرشون در مورد لباسم مثبت میبود

هر لباسی رو من میپسندیدم اونا ایراد دیگریفتن هر لباسی رو اونا من ایراد میگرفتم

جالب اینجاست بود که اونا هم نظراتشون متفاوت بود

داشتم دور سر خودم میچرخیدم و از خستگی مینالیدم

رو به اون دو تا گفتم

-بچه هابسه دیگه خسته شدم الانه که آریایاد

طهران-خوبه بابا توام! این آریات! مثلا عقد کنونته بایدیه لباس خوب بپوشی

بهناز هم گفت

-به جای نالیدن به کم دقت کن

اهی کشیدم و خم شدم تا پام رو کمی ماساژ بدم. بعد از کمی ماساژ دادنشون که

حالم رو بهتر کرد سرم رو بلند کردم که یه نفر رو روبه روم دیدم

راست که شدم لبخند دلنشینش خستگی رو از تنم برد

-کمک میخوای سرهنگ؟

لبخندی زدم و گفتم

-منو از دست این دو تا نتجات بده

چشمکی زد و بعد دستم رو گرفت و روبه من گفت

-آماده ای؟

متعجب نگاش کردم که شروع کرده دویدن و منوهم پشت سرش کشید
من هم که فهمیدم منظورش چیه همراهش دویدم که صدای داددخترابلندشد
آریاهم برگشت جهتی روبهشون نشون دادوگفت

-دوساعت دیگه میبینمتون!

اون دوتاهم بالبخنسدسری تکون دادن ورفتن به اون سمتی که آریانشون داده
بودکه بایه نگاه فهمیدم آرادوحسامن!

سوارماشین آریاشدم واون هم باسرعت حرکت کرد

-کجامیری آریا؟ من هنوزلباس نخردم

-میدونم! منم دارم میبرمت یه جاکه بخری

-من تنهایی نمیتونم انتخاب کنم

لبخندی زدوگفت

-پس من چی ام؟ به من اعتمادداری؟

لبخندزدم و سرم روتکون دادم که گفت

-پس چنددقیقه صبرکن!

من هم راحت به پشتی صندلیم تکیه دادم تا حسابی خستگیم دربره وآریاهم
هرکاری دوست داره بکنه

بعدازنیم ساعت آریاماشین رونگه داشت بیرون رونگاه کردم که یه مزون لباس
دیدم

لبخندی زدم وازماشین پیاده شدم آریاهم کنارم قرارگرفت وباگرفتن دست من
واردشدیم

تا وارد شدیم یه خانمی اومد جلو با آریا سلام احوال پر سی کرد. آریا روبه خانمه گفت

-خاله لاله اومدیم واسه خانمم یه لباس شیک بخریم

زن هم لبخندی زدوگفت

-نامزده؟ مبارکت باشه پسر مامانت گفته بودکه نامزد کردی

بعدهم صورت منوب* و*سیدوگفت

-تبریک میگم عزیزم

-ممنونم! خانوم

-منوخاله صداکن عزیزم. الان میرم لباسای جدیدمون رومیارم

بعدهم روبه آریاگفت

-درضمن خیلی به هم میاین

خاله که دورش درو کردم به آریا که گفت

-خاله لاله دوست مامانه! مامان همیشه از اینجا خرید میکنه هر موقع هم

میاد یکی از مادو تارومیاره تادر موردش نظر بدیم عقیده داره یه جوون نظر بده

در مورد لباسش جوون ترمیزنه

لبخندی زد که اون هم باچشمکی ادامه داد

-من هم هر موقع میومدم کل لباسارو برانداز میکردم تا برای نامزد احتمالم

بتونم خوب لباس انتخاب کنم. البته خاله بهترین وجدیدترین لباسارو هم داره

سری براش تکون دادم که همون لحظه خاله باچند دست لباس اومد

همه لباساروزیر روکردیم اما آریانمپسندید. بایه حالت نکته بین زل زده بودبه
لباساونگاشون میکرد

خاله لاله-وای پسر تو چقدر نکته پسندی! میدونستم واسه نکته گیرپته که
هر دختری رونمپسندی اما فکر نمی کردم رولباش هم گیریدی
آریاهم لبخندی زدوگفت

-خاله دختر محشری پیدا کردم بایدلباشش هم محشر باشه
باین حرفش من سرم روانداختم پایین وخاله هم لبخندی زدوگفت
-به پای هم پیرشین عزیزم

بالاخره بعد از کلی گشتن جناب چند دست لباس روتازه پسندیدن تا من
اونارو پروکنم

سرم روتکون دادم واونارو برداشتم تا هر کدوم رو بپوشم
گرچه اولش خجالت میکشیدم که اونجوری جلوش بیام اما با اصرار خاله والبته
خودپرووش که هی میگفت

-بیابینم

مجبور شدم برم

لباس اول روکه یه لباس حریر آبی والبته پوشیده وآستین سه ربع بود روکه
هنوز کلان ندیده فقط گفت

-نه! به رنگ چشات نمیاد

لباس بعدی یه لباس قرمز رنگ بود که یه استین بلند داشت و طرف دیگه اش هم
کج از زیرب*غ*لش رد میشد و یکی از دستام برهنه بود والبته مدلش هم تاروی
زانوکج بود

اونوکه پوشیدم اودم بیرون تابینه. تانگاش بهم افتادچشاش برق زد اماگفت

-اینم خوب نیست

کلافه رفتم تالباس آخری روپوشم

لباس یه لباس نباتی رنگ بلندوساتن نرم بود که روش نگین های درشت نقره

ای کار شده بودوالبته حالت دکلته داشت که یه کت کرم باآستینای کوتاه روش

میخورد

پشتش هم تقریباندباله داست و تاکمر جذب بودوازکمر به پایین مدل کلوش بود

خودم که خیلی خوشم اومده بود

نامطمئن رفتم بیرون که تامنودیدشوکه ازجاش بلندشدوگفت

-این عالیه!

من هم لبخندی زدم ویه دورچرخیدم

لباس روخاله توی کاورگذاشت والبته نذاشت که آریاپولش رو حساب کنه

واونو به عنوان هدیه ازدواج بهمون داد

برای روی لباس هم یه کفش کرم رنگ پاشنه کوتاه البته بااصرار من گرفتیم

چون من اصلا نمیتونستم باون کفشایی که آریا انتخاب میکردوایسم چه برسه

باهاشون راه برم

بعداز خریدلباس باهم رفتیم وحلقه هامون روهم خریدیم. دوتا حلقه ساده که

روشون سه تانگین کوچیک داشت و کمی هم حالت کج به حلقه هاداده بودن

بعداز خرید حلقه هم آریا به بیچه هازنگ زدوقرارشد که هم دیگه روتوی

شهربازی ببینیم.

سوار ما شین که شدید منتظر بودم آری حرکت کنه که یه دفعه چرخید طرف من
ابرو هام خودبه خود پرید بالا! البخندی زدواو مد جلو، خودم رو عقب کشیدم که
لبخندش باز تر شد و دندوناش نمایان شد. دیگه قلبم داشت از جا کنده میشد
این چرا اینجوری میکنه؟ دیگه کامل چسبیده بودم به در واونم همینجورهی
جلوتر میومد. چشم قدکله آری باز شده بود و نیش اون هم دیگه بیشتر از این
باز نمیشد. فقط تمام تلاشم رو میکردم که نگاه جاهای خطرناک نره م*س* تقسیم
توی چشمش زل زده بودم که... خنده ای کرد و خودش رو کشید عقب. من هم
نفس راحتی کشیدم (چییه؟ منتظر بودین ب*و*س ببینین؟ هه! هه! نه خیر بچه
هامون خیلی مثبتن. خاک تو سرشون)

آریا که صدای نفس منو شنیده بود خنده ی بلندی کرد که م شتی زدم تود سش
وگفتم

-چته؟

-خیلی قیافه ات دیدنی بود

-مثلا چطوری بود؟

-خیلی بانمک ترسیده بودی

بعدهم چشمش رو شیطون کرد و گفت

-فکر میکردی میخوام چکارکنم؟

اخمی کردم و گفتم

-هیچی! برو ببینم

بعدهم من باهمون اخمم زل زدم توی چشمش گفتم

-اصلا تو میخواستی چکارکنی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت

-نگفتم فکرت یه جای دیگه کار میکرد؟!

باتعجب بهش نگاه کردم که به کمر بندم اشاره کرد. وای! حسابی سرخ شدم
دوباره خنده ای کرد و حرکت کرد. من هم دیگه چیزی نگفتم و ساکت نشستم
داختم به خیابونانگاه میکردم که آریانگه داشت برگشتم بهش نگاه کردم که
گفت

-الان یه چیز ترش میچسبه

من هم سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم اون هم رفت و بادو تا آب انار برگشت
کلی ذوق کردم (وای منم عاشق آب انارم البته بابستی)
دو تالیوان روداد ستم و حرکت کرد. یه کم از آب انارم رو خوردم که دیدم سرش
رو کج کرده طرف من با تعجب بهش نگاه کردم که به لیوان خودش که تودستم
بود اشاره کرد

لیوان رو گرفتم طرف دستش که گفت

-نمیبینی دستم بنده؟

-خوب بایه دستت فرمون رو بگیر

-نمیشه کنترل ندارم

چشمام رو ریز کردم و گفتم

-برو خودت روسیاه کن! من چندبار باتوتوی ماشین نشستم میدونم حتی میتونی
باپاهات هم رانندگی کنی. اونوقت میگی کنترل ندارم؟

-الان نمیتونم

- چرا اونوقت؟

پوفی کشید و گفت

- ای بابا! خوب میخوام ازدست تو بخورم

خنده ای کردم که گفت

- فهمیده بودی؟

سرم رو تکون دادم که چشاش رو ریز کرد و گفت

- تلافی میکنم

من هم با خنده گفتم

- اگه تونستی بکن!

بعدهم بادل شاد از حال گیری آریانشستم آب میوه ام رو خوردم و البته آریاهم
مغموم آب میوه خودش رو خورد.

دیدم خیلی داره با افسوس به آب میوه نگاه میکنه آب میوه رو از دستش گرفتم
و بالبخند گرفتم جلوش که اون هم لبخندی زدونی رو توی دهنش برد. من هم
لیوان رو گرفتم تا کل آب میوه اش رو خورد

به شهر بازی که رسیدیم دیدم بقیه همشون یه گوشه وایسادن و داره به درو رودی
نگاه میکنن تا ما رو دیدن همچین اخم کردن که بازو آب دهنم رو فرو دادم

- وای وای! خدابه دادمون برسه!

آریا- بیخیال جرات هیچ کاری ندارن.

بعدهم چشمکی زد و گفت

- ما سرهنگ این مملکتیم

بعدهم دستی به یقه اش کشید و با ژست شروع به راه رفتن کرد که باعث شد کلی
بخندم اون هم برگشت طرفم و گفت

-نمیخواهی بیای؟

من هم سری تکیون دادم و حرکت کردم اما این جناب تا بر سیم پیش بچه هاهی
مسخره بازی در آورد جوروی که وقتی رسیدم پیش بچه هانمیتونستم جلوی
خنده ام رو بگیرم

همه داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن که به آریا اشاره کردم. این باردیگه
چشاشون از تعجب باز نمیشد. آریا هم بالبخندبه من نگاه میکرد

آریا با تعجب به آریا اشاره کرد و گفت

-آریا شوخی؟

بعده سمتم بچه هاب برگشت و ادامه داد

-رو سر من شاخی چیزی نیست؟

اوناهم با تعجب سرشون رو تکیون دادن.

-مطمئنن من بیدارم؟

باز سرشون رو تکیون دادن

-مطمئنن ایناهمون دو تا سرهنگ اخمالوی خودمونن؟

دیگه نمیتونستم خنده ام رونگه دارم اوناهم با تعجب بهم نگاه میکردن. اینا تمام
حالاتی بود که آریا داشت برام دربارشون میگفت الان باید حسام حرف میزد که
دقیقا شروع کرد

-برو بابا! من از یخی آریا مطمئنم! به این زودی هاهم آب نمیشه.

بعدهم به من اشاره کردوگفت

-تازه باکی شوخی کنه؟ تو؟ کسی که ازخودش یخ تره!

خنده ام روفرودادم وچشام روریزکردم وگفتم

-مگه من چمه؟

صاف وایسادوگفت

-هیچی! شماروتخم چش آریاجادارین

باین حرف حسام همه خندیدن که طرلان برگشت وگفت

-حالا آریاچی میگفت که تواینقدرخوش خنده شده بودی؟

دوباره نیشم بازشد. گفتم

-داشت تمام حالات شمارومیگفت که شماهم دقیقا همون حالات ورفتار

روانجام دادین

همه باخشم به آریانگاه کردن که اون هم بیخیال شونه اش روانداخت بالا.

آرادخواست بهش حمله کنه که گفتم

-سرگرد! حواست باشه ها! توکه نمیخوای تنبیه بشی

آرادهم لباس رو باختم بانمکی جمع کردوکشیدعقب که من وآریا خندیدیم

طرلان فررا او مدطرف من ویه مشت جانانه نثارکمرم کردوبانیش بازش گفت

-منوکه نمیتونین تنبیه کنین!

بعدهم دوباره مشت دوم روزدکه دادم بلندشد

او مدم بز نمش که فورارفت طرف حسام ودستای حسام رو گرفت بعدهم برام

زبون درآوردکه خنده ی همه بلندشد

بعدهم باهم حرکت کردیم آریا خودش روبه طرفم خم کردوگفت

-نگفتم نمیتون حرفی بزنی؟

بعدهم برام ابرو بالا انداخت و دوباره اون ژست مسخره اش رو گرفت که صدای
بهناز بلند شد

-راستی شما دو تا چرا اینقدر دیر کردین؟

با این حرف بهناز همه وایسادن. من هم ابرو رو بالا انداختم به آریانگاه کردم که
نیشش رو باز کرد و بهم زل زد. سری تکون دادم و گفتم

-حالا نوبت منه! او ایسا و تماشا کن

برگشتم طرف بهناز گفتم

-کارمون طول کشید

آراد او مد جلو گفت

-مگه میخواستین چکار کنین؟

-خوب میخواستیم لباس بخاریم و حلقه

ابروش رو مشکوک بالا انداخت و گفت

-مطمئنین کاردیگه ای نکردین

چشام رو ریز کردم و گفتم

-منظور؟

نیشش رو باز کرد و گفت

-ماکه خر نیستیم. راستش رو بگین

آریا خواست حرفی بزنی که بادست اشاره زدم صبر کنه

نیشم رو باز کردم و گفتم

-نه بابا! حالا ماکه نامزدیم

بعدهم به خودش روبهنا اشاره کردم و گفتم

-شما دو تا کنار هم چه غلطی میکنین؟ هر جا بهنا هست آراد هم مثل دم دنبالشه؟

اوناکه اصلا توقع این حرف رونداشتن سرخ شدن و هر دو به یه طرف دیگه نگاه

کردن. من هم رفتم جلو تر و گفتم

-راستش روبگین؟ باهم چکار دارین که هم دیگه روول نمیکنین؟

همه بابروهای بالا رفته زل زده بودن بهشون و منتظر بودن. من هم صورتم

رو جلو برده بودم و بهشون نگاه میکردم که آریا خنده ای کرد و او مد طرفم و گفت

-بیخیال طنین! نمیبینی دارن دنبال سوراخ موش میگردن که فرار کنن؟

بعدهم دستم رو کشید و به جهت مخالف اون حرکت کرد

من هم خندیدم و پشت سرش رفتم اوناهم حرکت کردن

آریا سرش رو برگردوند طرف آراد گفت

-داداش یاد بگیر به این میگن تغییر بحث!

آراد هم خنده ی بلندی کرد و گفت

-خوبه توی زن شانس آوردی. گندکاریات رو جمع میکنه!

بهنا و آراد که فوراً دیدن طرف پشمکا! خنده ام گرفت تا حالا دقت نکرده بودم

اما این دو تا مشترکات زیادی داشتن

با چند تا پشمک برگشتن طرف مابه هر کدوم یکی دادن

بعدهم رفتیم طرف وسایل بازی. خیلی خوش گذشت البته بگذریم از این که

سرهر بازی باطران دردسرداشتیم همش میترسید سوار بشه و جیغ

وداد میکردا ما ماهم همه گیر داده بودیم تا سوار شه. خیلی با حال جیغ

میزد. میدوز ستم طرلان از ارتفاع میتر سه ح سام هم همش دا ستانای تر سناک
از پرت شدن از توی دسته گاه ها بر اش تعریف می کردم واون هم جیغ
میزد و ما میخندیدم

بالاخره قرار شد ترن سوارشیم خدایی من هم از این میترسیدم! هیچ وقت
سوار نشده بودم طرلان با اون همه ترسش سوار شده بودا ما من نه!
الان هم سعی داشتم بهونه ای پیدا کنم فرار کنم اما نمیشد آریا محکم دستم
رو گرفته بود و منتظر نوبت بود.

داشتم سعی می کردم دستم رو از تو دستش در بیارم که برگشت و گفت

- چرا اینقدر وول میخوری؟

نیشم رو باز کردم و گفتم

- میخوام برم دستشویی. دستم رو ول کن

فورا از صفا او مدیرون و گفت

- باشه! بیابریم

- نه نه تو وایسا تو صفا نوبت رو میگیری!

- اشکالی نداره بعد میایم دوباره تو صفا وایمیستیم. با هم سوار میشیم

- نه! تو خودت سوار شو! اشکالی نداره برام مهم نیست که سوار شم یا نه. کلی

وسيله ديگه سوار شدم

برگشت و با تعجب از حالات من بهم نگاه کرد که من هم بر اش لبخندی زدم که

نیشش باز شد

- میترسی؟

ابرو هام بالا پدید

-چی؟

-میترسی؟ نه؟!

-نه خیرم!

شیطون نگاه کرد و گفت

-فکر کردم ترسیدی. خوب پس آگه نمیترسی وایسا

آه از نهادم بلند شد. برگشتم طرفش و گفتم

-به درک آره میت رسم

لبخند مهربونی زد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت

-نمیخواه بترسی من کنارتم!

من هم لبخندی زدم اما هنوز از ترسم کم نشده بود

خلاصه با کلی ترس سوار شدم

بگذریم از این که مردم وزنده شدم اما همین که آریا کنارم بود و دستم رو گرفته

بود برام حس امنیت رو داشت

موقعی که پیاده شدیم داشت سرم گیج میرفت. همه بادیدن من کلی خندیدن!

فقط حال من خراب شده بود

آریا برام یه آمیوه گرفت تا حالم بهتر بشه. خلاصه بگم که تا آخر شب و وضعیت

من شده بود مضحکه! هرکاری هم میکردم یادشون بره نمیشد! آخرش هم دیدم

با خوب تا کردن همیشه رفتم تو جلد سرد خودم. چشمام رو سرد کردم و اخمام

رو توهم و با صدای سردم گفتم

-بسه دیگه! سوژه ی دیگه ای پیدا کنین

همه که از تغییر حالت من تعجب کرده بودن شوکه نگام کردن. بهنازاو مدبامزه
پروونی منوازون حالت دربیاره برای همین گفت
-وای که توجه اخمت خوردنیه! چون من...

نذاشتم حرفی بزنه وگفتم

-بهناز خیلی بیمزه بود!

بعدهم خودم رو باغدام سرگرم کردم که اونا هم ساکت شدن و غذاشون
رو خوردن اماصدای آرادرو شنیدم که گفت
-هرکاری هم بکنی باز همون سرهنگ دماغویی. اه
بعدهم لباس رولوس جمع کرد که گندزدم به قیافه ای که باز حمت درست کرده
بودم

اونا با خنده ی من سرشون رو بلند کردن و بهم نگاه کردن

من -خیلی قیافه آویزونتون با حال بود

اونا هم که فهمیدن من باهاشون شوخی می کردم خندیدن اما دیگه حرفی از ترس
من نزدن مثل اینکه فهمیده بودن با اینکه شوخی کردم اما کمی دلخورم.
خوب چکار کنم؟ هرچی باشه اونا داشتن سرهنگ مملکت رو مسخره می کردن
خلاصه ساعت دوازده شب برگشتیم خونه!

بابا و ماما هم که خوشحالی منو میدیدن اصلا چیزی نمیگفتن

بالاخره روز عقد رسید. از صبح استرس داشتم مثل دیوونه هارفته بودم توی اتاق
و در رو قفل کرده بودم. ماما و طرلان هم هرکاری کردن نتونستن منو بیرون بیارن
و موقعی که آریا او مدد نبالم به اون متوسل شدن. آریا او مدپشت در و در زد

-طنین جان

-آریامن بیرون نمیام!من میترسم.

-ازچی؟ عزیزم. من که بهت قول دادم اذیتت نمیکنم

-نه! منظور من این نیست. من استرس دارم. امروزیه جور خاصی میترسم. انگاریه

اتفاقی میخواد بیافته

-نگران نباش عزیزم. ببین تودرو بازکن تا من پیام تو باهم صحبت کنیم

در رو آروم باز کردم آریاهم اومد داخل و در رو بست.

باترس نگاهش کردم که لبخند گرمی بهم زد. بعد هم دستم رو کشید و منوتوی

ب*غ*ش گرفت

-ترس عزیزم! هیچ اتفاقی نمیوفته. مطمئن باش من کنارتم. هیچی همیشه

من هم لبخندی زدم و دستم رو دور کمر آریا حلقه کردم

بعد از چند دقیقه که تو همون حالت بودیم ازش جدا شدم و گفتم

-ممنونم!

اون هم بالبخندی گفت

-حالا زود آماده شو که دیرمون میشه

من هم سرم رو تکیه کردم که رفت بیرون فوراً الباسام رو پوشیدم و از اتاق

او مدیرون. ما مان و طرلان داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن لبخندی زدم

و از شون خدا حافظی کردم بعد هم با آریابه سمت آرایشگاه رفتیم

آریا منو گذاشت و رفت

من هم باراهنمایی آرایشگر رفتم تا الباسام رو توی اتاقی که بهم نشون داده

بود بزارم

نمیدونم چندساعت روی این صورت و موهای بیچاره ام کارکرد. حسابی خسته شده بودم

ازم خواست که اول لباسم رو بپوشم و بعد خودم رو ببینم
لباس رو که پوشیدم نگاهی به ساعت کردم. پنج بودیه ساعت دیگه آریا اینجابود
لبخندی زدم و رفتم بیرون که آرایشگر و دستیارش کل کشیدن تشکری کردم
و چرخیدم طرف آینه

با اون چیزی که توی آینه دیدم واقعا شوکه شدم. خدای من!
باترس برگشتم که لوله اسلحه روی سرم قرار گرفت.

آریا

تصمیم گرفتم برای اینکه بالباس طنین ست بشه یه کت و شلوار کرم رنگ
با پیراهن سفید و کراوات طلایی بپوشم
لباسم رو که پوشیدم. موهام رو مرتب کردم و بعد از دیدن خودم توی آینه
او مد بیرون که صدای کل کشیدن مامان بلند شد
با صدای کل مامان بابا و آراهم فوراً چرخیدن طرف من. بابا لبخندی زد و آراهم
پریدیه آهنگ گذاشت تو دستگاه و دست من رو هم گرفت و شروع کرد به
ر*ق* صیدن

میون ر*ق* صیدنش هم کل میکشید

مامان هم فوراً بلند شد و اسفند دود کرد که آزادگفت

-آخه مامان کی این کرم خاکی رو چشم میزنه که تو واسش اسفند دود میکنی؟

مامان- پسر من یه تیکه ماه شده. کرم خاکی دیگه چیه؟

من هم ابرو من رو بالا انداختم و گفتم

- داشتی؟ حالا خفه شو

- برو بابا! ماما من ازت تعریف نکنه کی بکنه؟ کرم خاکی!

- بهتر از توام که شبیه وزغ شدی که

بعدهم به لباس سبزرنگش اشاره کردم که چشاش رو برام ریز کرد و گفت

- ایشاله طنین نزاره ب*و*ش کنی

باین حرفش ماما من و بابا خندیدن و من هم با اخم بهش نگاه کردم که نیشش

رو باز کرد. خجالت هم نمیکشه! پسره پررو!

سری تکون دادم و از شون خدا حافظی کردم تا برم که آزاد خودش رو بهم رسوند

- خیلی خوشحالی نه؟

لبخندی زدم که صورتم رو ب*و*سید و گفت

- از امروز دیگه هرکاری دلتون بخواد میتونین بکنین

اخمام رو توهم کردم و گفتم

- خجالت بکش دیوونه!

- ای بابا منگه چی گفتم؟ منظورم ب*غ*ل وب*و*سه بود تو خودت ذهنت

منحرفه به من چه؟

بعدهم بانیش باز برگشت طرفم و گفت

- راستش رو بگو نکنه شمالین کارا که من گفتم رو قبلا کردین که الان ذهنت یه

طرف دیگه منحرف شد

زدم تو سرش و گفتم

-خیلی بی حیایی! گمشوکنار!

اون هم باخنده کنارکشیدومن سوارماشین شدم اما تا خواستم حرکت کنم گفت

-صبرکن باهم بریم میترسم توره از ذوق دیدن عروس تصادف کنی!

-گمشو! نمیخواه ادبیای!

-میگم صبرکن!

حرف آخرش رو با تحکم گفت انگار اون هم از چیزی دلشوره داشت

فورارفت و توی یه ربع آماده شد و برگشت

مونده بودم چطوری وقت کرده اینجوری آماده بشه

بانیش باز او مدسوار شد و من هم حرکت کردم

کلی ذوق داشتم تادو باره طنزین رو توی اون لباس ببینم خیلی بهش

میومد! نامرد هرکاری هم کردم دیگه نپوشید تا ببینمش

لبخندی زدم و به سرعتم اضافه کردم تا زودتر برس

آراد

دلشوره داشتم واسه همین با آریا او دم میترسیدم تصادفی چیزی بکنه! به هر حال

ترجیح دادم باهاش بیام اون هم باینکه تعجب کرده بود اما چیزی نگفت

سرساعت شش رسیدیم آریا در زد که دیدم داره با تعجب یه چیزی میگه

فورا از ماشین پیاده شدم که دیدم آرایشگر داره باگریه از آریا میخواد که بیاد بالا

هر دو مون حسابی ترسیده بودیم فوراً رفتیم بالا که از چیزی که دیدیم شوکه

شدیم. خدای من!

تمام آرایشگاه بهم ریخته بود و کلی چیز داغون شده بود
آرایشگرود ستیارش هم کتک خورده یه گوشه نشسته بودن اما از طنین خبری
نبود

آریا با تعجب به همه جانگاہ می‌کرد که آرایشگر با گریه اومد جلوش و گفت

- آقا! عروستون رو بردن

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- کی؟

اون هم با گریه ادام داد

- خدامرگم بده! یه عده با تفنگ ریختن تو سالن و همه چی روداغون کردن بعد هم

سعی کردن تا عروستون رو ببرن! بیچاره با اون لباس کلی سعی کردم مقاومت کنه

اما بازور و کتک بیهوشش کردن و بردنش

بعد هم به خودش و دستیارش اشاره کرد و گفت

- ما هم سعی کردیم جلوشون رو بگیریم اما نتونستیم

بعد هم زد زیر گریه!

خدای من! گل از دست آریا افتاد و فوراً به سمت در دوید اما با صدای آرایشگر که

اون رو صدا می‌کرد ایستاد که اون هم به آینه اشاره کرد

رفتیم طرف آینه روش بارژلب نوشته بودن

- عروس خوشگلی داشتی سرهنگ! اما باید توی هجرش بسوزی! سام

همین جور شوکه داشتم به آینه نگاه می‌کردم!

سام؟ اما اون چطوری از ازدواج طنین و آریا خبردار شده بود

داشتم شوکه به آریانگه میکردم که صندلی کنارش رو برداشت و توی آینه

کو بید. بعد هم فریاد

-عوضی! خودم میکشمت! اک*ث*ا*ف*ت

آرایشگر و دستیارش هم از ترس یه گوشه کز کرده بودن و صدایشون در نمیومد

فورا از اونجا خارج شدیم. خدای من!

آریا اصلا حال خوبی نداشت واسه همین خودم نشستم پشت فرمون!

مدام فحش میداد و قسم میخورد که اگه بلایی سر طنین آورده باشه میکشتش!

امامن مونده بودم که چطوری سام از ازدواج او ناخبردار شده بود؟

-خدای من! نه

آریا

آرادیه دفعه زدر و ترمز و گفت

-خدای من! نه!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

-چی شده؟ چرا وایسادی؟

برگشت طرفم و گفت

-حسام!

-حسام چی؟

-حسام با سپر عموش خیلی دوست بود! یادته؟ حتما اون به سام در موردشما گفته

-چی؟ عوضی

حسابی عصبانی بودم و این حرف آزادهم عصبانی ترم کرد و مشتتم رو فشار دادم
و رویدر کوبیدم

-ک*ث*ا*ف*ت خودم میکشمت

-آروم باش پسر! چرا اینجوری میکنی؟ مطمئن باش پیداش میکنیم

بعد از این حرف هم دوباره حرکت کرد

امامن عصبانی تر از اون بودم که صبر کنم. من طنینم عشقم رو از دست داده بودم
اونم دقیقا وقتی که میخواستیم عقد کنیم

دیگه نمیتونستم دووم بیارم

خدای من طنینم! اگه دوباره کاری کنن معتاد بشه چی؟ اون دیگه اینبار دووم

نمیاره! خیلی ضعیف شده بود و هنوز هم خیلی سرپان بود

خدای من چطوری خوشحالیم به کامم زهر شد!

تازه داشتم رنگ خوشبختی رو میدیدم

حالا کجاندنالش بگردم؟ سام عوضی! اگه یه تار مواز سرش کم بشه خودم

میکشمت

آزاده را از چندگاهی بهم نگاه میکرد و بعد به خیابون نگاه میکرد و سعی میکرد هم

تندبره هم منو آروم کنه. امامن دیگه آروم نمیشدم آرامشم روزم گرفته بودن!

آزاد

حال آریا خیلی خراب بود. هرکاری هم میکردم نمیشد آروم شو

دستم رو گذاشتم روی شونه اش که دیدم خم شد جلو و بعد هم شونه هاش

داشت میلرزید. خدای من! آریا داره گریه میکنه؟ باورم نمیشد

-آریا! آروم باش مرد! چرا خودت رو اذیت میکنی؟ به خدا پیداش میکنیم

سرش روتکون دادوگفت

-اون تازه خوب شده بودآراد!اگه دوباره بهش موادبزتن دووم نمیاره
-نترس!اون طنینه!من تا حالازنی باقدرت اون ندیدم.مطمئن باش دوباره
میبینیش

هرکاری میکردم آرام نمیشد.محکم روی فرمون کوبیدم ودادزدم
-بسه دیگه!اگه توازالان بشکنی پس طنین چکارکنه؟به جای این کاراقوی باش
ودنبالش بگرد

بااین حرف من خودش رو جمع کردوا ماچیزی نگفت فقط باخم زل زد به
جلو.اما هنوزم اشک رو میشدتوی چشاش دید
بهش نگاه کردم ولیخندی زدم بااینکه هنوزاحساس میکردم داره ازداخل
میسوزه اماخودش رو محکم نگه داشته بود.اما هنوزاخمش روداشت
خداکنه بتونیم طنین رو پیداکنیم وگرنه آریانا بودمیشه!
به سرعت به طرف خونه رفتیم

تارسیدیم همه دویدن جلوی در!مامان هم باسفنندش جلووامداتاقیافه مغموم
آریارودید.ظرف اسفندازدستش افتاد
همه داشتن باتعجب به مانگاه میکردن که مامان گفت

-پس طنین کوش؟عروسم کجاست؟
آریا که سرش پایین بودسرش رو بالا آوردتاجواب بده که نگاش به حسام
اقتادفورافت طرفش ومشش روتوی صورت حسام پایین آورد
ازکارش حسابی شوکه شده بودم اماباحرفی که زدفهمیدم چه اشتباهی کرده

-عوضی!تقصیرتو بود.تو به چه حقی به اون ک*ث*ا*ف*ت گفتی که من
وطنین ازدواج کردیم

حسام بیچاره حسابی شوکه شده بودوسعی داشت یقه اش روازمشت
آریادر بیاره.اما آریاهمینجو

فورابه سمتش رفتم وگفتم

-چکار میکنی؟آریا

-پیداش میکنم ومیکشمش!

بعدهم فورامنوکنارزدوخواست که ازخونه بیرون که دستش روکشیدموگفتم

-صبرکن!این چکاریه؟

شروع کردبه تقلاکردن وخواست که بامشش منوازخودش جداکنه که جاخالی

دادم ومشتم روتوی صورتش فرودآوردم که پرت شدروی زمین

-بسه دیگه!چته؟نمیبینی دارن کارشون رومیکنن؟مثلاتوسرهنگی واونوقت

اینقدربچگونه رفتار میکنی؟به جای اینکارابیاوکمکشون کن زودترپیداش کنن

نه که این کاراروبکن!

به بقیه اشاره کردم وگفتم

-نمیبینی حالشون خوب نیست؟میخوای یه غم دیگه بزاری رودلشون

همون جورمثل خودم دادزد

-آخه عوضی توچه میدونی؟نامزدمه.دزدیدنش!نمی دونم چه بلایی سرش

میاداونوقت چطورمیخوای آروم باشم

رفتم طرفش وروبه روش نشستم ودستم روگذاشتم روی شونه اش وگفتم

-آخه برادر من! کجا می‌خواهی پیدایش کنی؟ تو به من بگو تا باهم بریم
بکشیمش. هان؟

سرش روانداخت پایین و نفسش رویرون داد
دستم رو جلو بردم و اسلحه رو ازش گرفتم و از مامان خواستم تابه لیوان آب
بیاره. آب رو که خورد از جاش بلند شد و رفت طرف بقیه بچه ها که دور وسایل
بودن. لبخندی زدم بازم شده بود همون سرهنگ جدی خودمون
تا شب هرچی صبر کردیم اتفاقی نیوفتاد. همه دور هم نشسته بودیم و منتظر بودیم
که سام زنگ بزنه دیگه خانواده خاله هم میدونستن که سام خلافکاره حسابی
ناراحت شدن! مخصوصاً عمو! باورش نمیشد میگفت
-برادرم بفهمه سخته میکنه. اون تنها بچشه!

بعد هم باشونه های افاده شروع به گریه کرد که باباسعی کرد آروموش کنه
دیگه صبر همه تموم شده بود. داشتیم با آریا پرونده ی ماموریت روزیر و
رو می کردیم تا شاید سرنخی پیدا کنیم که صدای تلفن بلند شد
طرلان فوراً به سمت تلفن دوید که بهش اشاره کردم صبر کنه تا آریا گوشی
رو برداره

آریا گوشی رو روی بلندگو گذاشت
آریا- الو

صدای خنده ی سام توی گوشی پیچید
-سلام سرهنگ! حالت چطوره؟
-عوضی!

-عصبانی نشو سهرنگ! باید صبرت بیشتر از اینا باشه

-طنین کجاست؟ ک*ث*ا*ف*ت

-تند نرو سهرنگ! وقت این کار روندارم زنگ زدم بگم تانیم ساعت دیگه یه بسته

میرسه دست. فعلا

آریا خواست که جلوی قطع کردنش روبگیره اما اون باخنده ای قطع کرد

برگشتم طرف بچه ها و گفتم

-چی شد؟

-نتونستیم بگیریمش قربان! ازود قطع کرد

لعنتی! خوب میدونست چکارکنه که پیداش نکنیم

همه منتظر بودیم که بینیم چی میرسه دستمون. زنگ در روکه زدن آریا با سرعت

به سمت در رفت و بعد از چند لحظه بایه بسته برگشت

من -کسی نبود؟

آریا -نه! فقط این بسته پشت در بود

همه دور آریا جمع شدیم. بابا زکرن بسته و دیدن چیزی از توش آه از نهاد هممون

بلند شد. ک*ث*ا*ف*ت

آریا که اون چیزا رو دید شروع کرد به داد زدن و خرد کردن و ساییل اطرافش بقیه هم

باگریه به اون نگاه میکردن که یه دفعه خم شد و شروع کرد به گریه کردن

توی بسته یه سری عکس بود. طنین رو بسته بودن. اولش باقیافه سالم ازش

عکس گرفته بودن. اونقدر زیبا شده بود که آریا وقتی عکس اول رو دید لبخندی

روی لباس نشست. صورت طنین ترسیده بود اما چشمش توی عکس هم

سرد بود انگار خبر داشت میخوان چه بلایی سرش بیارن

بادیدن عکسای بعدفهمیدیم که طنین ازچی میتر سیده! اونقدرکتکش زده بودن
که کل صورتش ورم کرده بود و از صورتش خون میریخت. میدونستم الان
آریاچی میکشه. خودم هم به گریه افتاده بودم.

آریا

صورت قشنگ عروسم رو نابود کرده بودن! توی عکس اول اینقدر خوشگل افتاده
بود که دلم میخواست عکس رو بب* و* سم. اما توی عکسای بعدهی کتکش زده
بودن و ازش عکس گرفته بودن. گوشه لبش پاره شده بود و صورتش هم ورم کرده
بود زیر چشماش هم سیاه شده بود. از سرش خون میومدم معلوم بود که سرش هم
ضربه خورده.

آرادسعی داشت عکساروازم بگیره اما بهش ندادم و مدام داد میزدم
اوناطنین منو کتک زده بودن. صورتش روزخمی کرده بودن توی عکسای آخری
دیگه نمیشد چشمای سیاه قشنگش رو دید چون از ورم نمیتونست چشماش
رو بازنگه داره

خدای من! چطوری نجاتش بدم خودت کمکش کن!
بالاخره آرادتونست عکسارو بگیره اما قبل از اینکه اوناروازم دور کنه عکس اول
روکه صورت طنین هنوز سالم بود و ازش گرفتم و توی جیبم گذاشتم. من پیدات
میکنم طنینم! قول میدم.

نفسم رو فرو دادم و اشکام رو پاک کردم. من نباید گریه کنم. من باید محکم باشم
رفتم طرف بچه ها که دو باره تلفن زنگ خورد. خودم کنارش بودگوشی
رو برداشتم

-هنوز زنده ای سرهنگ؟

-تاتورونکشم نمی میرم!

خنده ی بلندی کردوگفت

-این آرزو رو به گور میبری. خودت رو هم مثل عروست نابود میکنم

-دعا کن دستم بهت نرسه سام! تقاص کتکایی رو که طنین خورده رو پس
میدی. مطمئن باش

-آرزو بر جوانان عیب نیست

بعدهم فوراً قطع کرد باز هم نتونسته بودیم ردش رو بگیریم. عصبانی شدم و به
سمت اتاقم رفتم

خودم رو روی تخت انداختم تا آرام بشم. اما آرامشم نبود رفتم طرف جعبه ای
که روسری طنین رو توش گذاشته بودم و اونو در آوردم و بوییدمش هنوز هم بوی
عطرش رو میداد. خدای من طنینم چطوری پیدات کنم

اراد او مدتوی اتاق و کنارم نشست

-پیداش میکنیم آریا!

-میدونم اما میترسم دیر پیداش کنیم

اون هم دیگه چیزی نگفت

سه روز بود که دیگه خبری از سام نشده بود شماره ای هم که باهاش تماس
میگرفت هر دفعه از یه کیوسک بود

تنه‌ها کاری که از دستمون برمیو مدانته ظار بود. دو باره صدای تلفن

بلند شد اینبار آرادگوشی رو برداشت

بعد از چند دقیقه صدای داد و بیداد آراد بلند شد که داشت فحش میداد از جام

بلند شدم و رفتم طرفش که آرادگوشی رو گذاشت

-آراد چی گفت؟

-هیچی

-بهم بگو!

-چیزی نگفت آریا

-لعنتی میگم بگو چی گفت؟ چه بلایی سرطینم آورده؟

اون هم مثل من داد کشید

-چی میخوای بشنوی؟ حرفایی که اون زد من سوختم تو بشنوی میشکنی

منظورش رو گرفتم

-مگه چی گفت؟ نکنه

آراد سرش رو تکون داد اما فوراً گفت

-نه آریا! الان نه! تو باید محکم باشی. من مطمئنم اون دروغ گفته طنین آدمی

نیست که به همین راحتی بزاره کسی بهش...

بعد هم سرش رو انداخت پایین. فهمیدم که نمیخواد چیزی بگه. نمیدونستم سام

چه حرفایی زده اما حدس میزد. خدای من اگه اونی که فکر میکنم باشه

چی؟ نه! امکان نداره

داشتم عصبی میشدم چرخیدم تا برم بیرون که آراد گفت

-کجامیری؟

-آرادنمیتونم بمونم! احتیاج دارم تنها باشم. پس بزار برم
اون هم چیزی نگفت و من فوراً او مدبیرون سوار ماشینم شدم
مثل دیوونه هاتوی خیابو ناچرخ میزدم همش جا هایی میرفتم که تو این
چندروز باطنین رفته بودیم

من نمیتونستم حتی اگه اون اتفاقی هم که فکر میکردم براش میوفتادنمیتونستم
بیخیال اون بشم پس بهتره مرد باشم وکنارش باشم نه اینکه به خاطریه
چیز بیخودتنهاس بزارم آره من دوستش دارم درهر شرایطی! مهم خودشه که من
میدونم پاکه! آره طنین من پاکه و پاک میمونه!

خیلی سخت بودکه این تصمیم رو بگیرم اما گرفتم. تقصیر اون نبوداگه چنین
اتفاقی براش بیوفته پس چرا من باید تنهاس بزارم اون عشق منه و عشق من
میمونه

همینجورکه توی خیابونامیچرخیدم متوجه مزون خاله لاله شدم یادروزی
افتادم که اومدیم باهم لباس بخریم خدای من! چقدر روز خوبی بود. چقدر طنین
سرانتخاب کردن من حرص خورد میگفت
-توکه از اون دو تا سخت گیرتری!

یاد اون لباس قرمز رنگ افتادم که فقط به خاطر اینکه طنین خیلی توش خوشگل
شده بودنزاشتم اونوبرداره!

از ماشینم پیاده شدم ورفتم داخل مزون!

خاله تانودید بالبخندا و مد جلوم وگفت

-سلام آقای داماد! از این طرفا؟ خوبی؟ خاله

لبخندی زدم و گفتم

-سلام خاله شما خوبین؟

-ممنونم عزیزم! کاری داشتی؟

-خاله اون روزکه باطنین اومدیم اینجا به لباس قرمز رنگ بود که طنین پوشید

خاله خنده ای کرد و گفت

-اون که تاتوی تنش دیدی چشات برق زد رومیگی

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-برق چشات اونقدر ضایع بود که خودش هم دید. گفتم همون روانتخاب

میکنی امانمیدونم چی شد که گفتی نه خوب نیست

لبخندی زدم و گفتم

-خاله تو که دیگه باید منو بشناسی تو اون لباس اونقدر خوشگل شده بود تو چشم

بود که مطمئن بودم تمام مدت جشن و لش نمیکنم چشم همه اونایی هم که

بهش نگاه میکنن رو در میارم واسه همین گفتم نه! والبته

خاله خودش ادامه داد

-په کم باز بود.

خندید و ادامه داد

-میدونستم همین رومیگی! راست میگویی اون لباس باموهای م شکیش خیلی

بهش میومد. حالا واسه چی در مورد اون لباس میپرسی

-میخواستم بدونم هنوز دارینش؟

سری تکون داد و گفت

-میدونستم نمیتونی از اون لباس بگذری نگهش داشتم واسه نامزد خودت. البته بگم توی تموم کسایی هم که اونو امتحان کردن فقط به نامزد تو میومد. انگار واسه خودش دوخته بودن! الان برات میارمش

بعدهم رفت و لباس رو آورد و گفت

-میخوای بهش هدیه بدی؟ کار خوبی میکنی خوشحال میشه! البته بهتر بود میاوردیش تا امتحان کنه اگه جاییش مشکل داشت براش درست کنم
-میدونم خاله امانیتونستم

اون هم لبخندی زد اما نفهمید که من برای چی نمیتونستم. لباس رو که خریدم از مغازه بیرون اومدم و فوراً حرکت کردم طرف خونه

به خونه که رسیدم همه فوراً به سمت در اومدن! امیدونستم نگران شدن. لبخندی زدم و گفتم

-خوبم!

اوناهم بالبخند از من دور شدند اما آرزو داشت بانگرانی بهم نگاه میکرد به اون هم لبخندی زدم و گفتم

-اگه هم واقعیت باشه برام مهم نیست. من طنین رو دوست دارم و دوست خواهم داشت

آرزو هم لبخندی زد و گفت

-خیلی مردی!

بعدهم به دستم نگاه کرد و با تعجب گفت

-این چیه تودستت؟

لبخندی زدم و گفتم

-یکی از لباسایی که باطنین دیدیم. اون روزاین از همه لباسای بیشتر بهش میومد
با تعجب بهم نگاه کردوگفت
-پس چرا برش نداشت؟
-من نداشتم!
ابروش بالا پریدوگفت
-چرا؟
-چون زیادی خوشگل شده بود
خندیدوگفت
-وتو ام حسودیت میشداکه کسی غیر از خودت نگاش میکرد. آخه پسرکی میاد به
زن تونگاه میکنه؟ همه میدونن ازدواج کرده
-تو اینجوری فکر میکنی اما خیلی ها مثل تو فکر نمیکنن و نمیتونن جلوی
نگاهشون رو بگیرن
سرش رو تکیه داد و حرفم رو تایید کرد. من هم به لبخندی به سمت اناقم
رفتم. لباس روتوی کمدم گذاشتم تا بعدا به طنین هدیه بدمش
روی تختم نشستم و عکسش رو برداشتم داشتم بهش نگاه میکردم که متوجه
دستای طنین شدم
با دستاش داشت علامتی رو نشون میداد. از اونجایی که عکس طنین کامل
بود دیدم که پایین لباسش خیسه پس
آره اوناباید شمال باشن! اما کجا؟

همین جور روی عکس زوم شده بودم. به مغزت فشار بیاور یا! فشار بیاور
تو باید بفهمی طنین میخواست چیه روز نشونت بده. صبر کن ببینم اون به خودش
اشاره کرده

همون لحظه آراد اومد توی اتاق و گفت

- آریاداری چکار میکنی؟ بیایین دیگه

- آریادیا

- چی شده؟

اومد و کنارم نشست. عکس رو طرفش گرفتم و گفتم

- ببین طنین انگار داشته سعی میکنه چیزی رو بهمون نشون بده

آرادیادقت به عکس نگاه کرد

من - ببین از لباس طنین که پایانش خیسه مشخصه اونجایه جای نمناکه

آراد - شمال

- آره! اما چی داشته بهمون میگفته؟

آرادیافکری کرد و گفت

- بقیه عکسا! مطمئنا طنین توانا هم علامتی داده

- آره! اما بقیه عکسا رو که نداریم

لبخندی زد و گفت

- اونارو فقط از تو دور کردم تا اذیت نشی

من هم لبخندی زدم و گفتم

- بهتره بری بیاریشون تا شاید چیزی توشون پیدا کردیم

نامطمئن بهم نگاه کرد و گفت

-مطمئنی؟

-آره! برای کمتر زجر کشیدنش باید این جور چیزا رو طاقت بیارم.

اون هم سرش رو تکون داد و رفت که عکسارو بیاره

آراد او مدتو و عکسارو داد دستم. تا چشمم به صورت زخمیش افتاد دوباره عصبی

شدم. خواستم عکسارو پرت کنم که آراد گفت

-نه پرتشون نکن! نظمشون به هم میریزه. شانس آوردیم که اون روز هم نظمشون

به هم نریخته

-مطمئنی که به هم نریخته؟

-آره چون تو دست کسی ندادیشون و بعد هم من گرفتم و نشون کسی ندادم

-خوبه! حالا باید سعی کنیم رمزشون رو در بیاریم

عکسارو مرتب کنار هم چیدیم همون طور که حدس میزدیم طنین با اینکه کتک

خورده بود سعی کرده بود که به مارمزش روبده

تا این جا فهمیده بودیم که اون شماله. اما چه شهری؟ طنین تو هر عکس چند تا عدد

رو نشون داده بود

عدد هارو کنار هم نوشتیم اما اون چی میگفت

آراد- شاید شماره حروف باشه!؟

-شاید! بزار ببینیم که از کدوم حروف استفاده کرده؟ عدد اول ۱۲ هست. حرف

۱۲ الفبای فارسی رهست و انگلیسی L

آراد- اون از فارسی استفاده کرده پس مطمئنا اوناتو رشتن

لبخندی زد و گفتم

-آره!درسته

حرف بعدی روچک کردیم ش نبودپس مطمئناسعی کرده اسم خیابون روبگه

-به یه نقشه احتیاج داریم که اسم خیابونای رشت روداشته باشه

آراد-میتونیم تواینترنت گیربیاریم.صبرکن

بعدهم رفت وبالپ تاپش برگشت.توی اینترنت یه نقشه ازشهررشت درآورد

فقط دوتاخیابون بودکه بااین حرف بودن اماکدوم شون بود؟حرف سوم هم که

به هیچ کدوم ازاین خیابونانمیخورد

-حرف سوم هم که به هیچ کدوم نمیخوره

آرادفکری کردوگفت

-شایداسم کوچه باشه!

نگاهی انداختیم که دیدیم توی خیابون...اسم یه کوچه به این میخوره.کارش

حرف نداشت معلوم نبودچطوری تونسته بودآدرس رودربیاره که بعدبارمزبه

مابده

شماره بعدی هم مطمئناشماره کوچه بوده

-درسته کوچه...شماره هفت

آراد-پلاک بیست وهشت

هردولبخندی زدیم ودستامون روبهم کوبیدیم

آراد-الحق که سرهنگ اطلاعاته!واقعابرازنده!

من هم حرفش روتاییدکردم

من هم حرفش روتاییدکردم

هردومون باعجله رفتیم پایین.روبه آرادکردم وگفتم

-ببین نمیتونیم ریسک کنیم وهممون بریم اونجا بهتره یه گروه اینجا بزاریم

-درسته ممکنه اشتباه کرده باشیم

گروه داخل خونه روسپردیم به سرگرد عظیمی ومن وآرادو چند نفر دیگه که

سردار برامون فرستاد آماده شدیم تا حرکت کنیم که مامان او مد جلو گفت

-چی شده؟ آریا! کجا میرین؟

-مامان دعا کن اشتباه نکرده باشیم و بتونیم اونجا پیدااش کنیم

-مگه میدونین کجاست؟

-تقریبا!

مامان لبخندی زدوگفت

-انشاله پیدااش میکنین. خدایزرگه

دستش روب*و*سیدم وبآرادبه سمت بقیه رفتیم وحركت کردیم به سمت

رشت

بعدازچندساعت رسیدیم به جای موردنظرمون. اونجاچندتاخونه وویلای

نوساز وروبه دریابود ساختمون پلاک ۲۸ جوری ساخته شده بود که موجای

دریاتاپله های ورودی میومدن وبرمیگشتن پس برای همین لباسش خیس

بوده. کارمون راحت بود.

حالابایدصبر میکردیم ومطمئن میشدیم. به بچه هادستور دادم که اطراف

ویلاروپوشش بدن

بعدهم خودم وآراداروم واردویلاشدیم تابیینیم چندنفرن.

از پشت ویلا وارد شدیم و از یکی از پنجره ها داخل رویدیم. حد سمون درست بود. خود عوضیش هم اونجا بود بهترین موقعیت بود واسه دستگیریش جدو پنچ تا هم محافظ داشت. اما طنین رونمیدیدم. از اونجا حرکت کردم تایه زاویه دیگه رو بینم که بایکی از نگهبانان برخورد کردم تا منو دید بهش اجازه ندادم که کسی رو خبر کنه فوراً بایه ضربه توی گردنش بیهوشش کردم. دیگه باید به اونجا حمله میکردیم ممکن بود از نبود دوستشون مشکوک بشن. بابی سیم به بیچه هادستور دادم که وارد ویلا بشن همه ریخت توی ویلا.

من و آراد هم رفتیم کنار بقیه و همه با هم داخل شدیم. اوناکه از حضور ماشوکه شده بودن نتونستن کاری انجام بدن فقط سعی کردن فرار کنن که گرفتیمشون
سام هم توی لحظه آخر خواست که بهم شلیک کنه که یه گلوله توی دستش
زدم که تفنگ از دستش افتاد

رفتم جلوش و ایسادم و گفتم

- دیدی این آرزو روبه گور نبردم؟ اونقدر احم باهوش نیستی

با نفرت نگاهمی بهم کرد و گفت

- من اشتباهی تو کارم نکردم

- بزرگترین والته اولین اشتباهت دزدیدن طنین بود و دومین اشتباهت هم گرفتن

عکس از اون

احم کرد که آراد گفت

- یعنی تو نمیدونی اون سرهنگ اطلاعاته؟

با ابن حرف آراد سام عصبانی گفت

- لعنتی

به افرادم دستور دادم که اونارو منتقل کنن ستاد. خودم وآراد هم رفتیم که طنین رو پیدا کنیم. اونجا چند تا اتاق داشت تا بالاخره تونستیم توی یکیشون اونو پیدا کنیم. تادر رو باز کردم سرش رو بلند کرد. من باخوشحالی خواستم برم طرفش اما اونقدر سرد بهم نگاه کرد که جاخوردم

آراد- آریا پیدااش کردی؟

شوکه فقط تونستم بگم

-آره!

آراد هم اومد تو بادیدن طنین خوشحال شد اما خوشحالی اون هم مثل من خیلی طول نکشید. طنین از جاش بلند شد و به طرف من اومد. حالت چهره اش طوری بود که انگار بغض داره

من هم رفتم طرفش. خواستم دستش رو بگیرم که خودش رو کنار کشید

-طنین!

باشنیدن اسمش دیگه طاقت نیاورد و دزدی برگریه. اشکاش بی صدا میریخت

-طنین! عزیزم

طنین- چرا اینقدر دیر؟ میدونی چقدر کتک خوردم. میدونی چه زجری کشیدم.

-همه چی تموم شده عزیزم

-نه نشده! تازه بدبختی من شروع شده

با این حرفش خودم رو باختم ناباور رفتم جلو گفتم

-طنین اونجا کارت کردن؟

فریاد زد و گفت

-میخواستی چکارکنی؟ اونا بازم به من موادزدن

با این حرف طنین صدای آراد بلند شد

آراد-چی؟ مواد؟

سرش روانداخت پایین و حرف آراد رو تایید کرد

با اینکه خداروشکر میکرده که اتفاق دیگه ای براش نیوفتاده اما خودموادم

چیز کمی نبود. طنین من ، باز باید زجر میکشید.

رفتم جلوب*غ*لش کردم مثل یه گنجشک میلرزید.

-آروم باش عزیزم. چیزی نیست

-چطور چیزی نیست آریا؟ من دیگه نمیخوام درد بکشم. من هنوز دردی اون

دفعه رویادم نرفته. من میترسم

-من کمکت میکنم! نگران نباش

خودش رو محکم بهم فشرد و رفت توی ب*غ*لم من هم دستم روانداختم

زیرپاهاش و از اونجا او مدیم بیرون

فقط خداروشکر میکرده که اتفاق بدتری براش نیوفتاده البته مطمئن نبودم

رفتم و اونو گذاشتم توی آمبولانس و خودم هم همراهش رفتم

توی همین چند روز حسابی ضعیف شده بود. عوضیا! سام ک*ث*ا*ف*ت

خودم میکشمت.

برگشت بهم نگاه کرد که من هم بهش نگاه کردم. دلم میخواست بدون اینکه

ازش بپرسم بدونم که حالش خوبه یا نه

انگار خودش از نگام فهمیده که گفت

-اتفاقی نیوفتاده!

نفس راحتی کشیدم ولبخندزدم که اون هم ادامه داد
-به خاطرش بهای سنگینی دادم دوباره معتادشدم امانمیتونستم اجازه بدم
حتی آگه به ضرر جونم تموم میشد
چشمام روازخشم بستم تاآروم بشم
چشمام روکه بازکردم دیدم اشک توی چشاش نشسته
-آریابه نظرت من دوباره خوب میشم؟
-من ازتو مطمئنم توکه درحالی که کتک میخوردی سعی کردی به ماآدرس
روبدی ازپس این کارهم برمیای
اون هم لبخندی زدوگفت
-موقعی که میخواستن منو بیرن فکرکردن من بیهوشم امانن خودم روزدم به
بیهوشی وسعی کردم که بفهمم کدوم شهریم.توی شهرفهمیدن من بهوش
اوادم اماچشمام رونبستن شایدفکر میکردن نمیتونم کاری بکنم چون چیزی
دردسترس نبوداماخوب خودشون ناخواسته دردسترسم قراردادن.
بعدهم بااخم بهم نگاه کردوگفت
-اماتوخیلی خنگ بودی!
ابروهام ازحرفش بالاپرید
-میدونی چندروزه اون عکساروبراتون فرستادن؟هرروزمنتظر بودم بیاین
لبخندی زدم وگفتم
-آخه من تازه همین امروزبادقت به عکسانگاه کردم
چشاش روریزکردوگفت

-یعنی میخوای بگی حتی به عکس اولی هم همین امروز بادقت نگاه کردی؟

منظورش رو فهمیدم خنده ای کردم و گفتم

-نه! اونواز تو عکس ابرداشته بودم

-پس خودت رو تبرعه نکن! هنوز خنگی!

-باشه قبول!

بعدهم لبخندی زدم که اون هم خندید.

-اما واقعا خوشگل شده بودی. حیف که فرصت نکردم ببینمت

به خودش اشاره کرد و گفت

-الان هم خوشگلم! الان نگام کن

بعدهم چشمکی زد که هر دو مون رو به خنده واداشت!

رفتم جلو پیشونیش روب*و*سیدم که چشمش رو بست. بعد از چند دقیقه

چشاش رو باز کرد و گفت

-ممنونم

طنین

بالاخره بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شدم. خدارو شکر گفتم چون دو

بار بیشتر بهم تزریق نشده هنوز توی بدنم پخش نشده بوده! خدارو شکر کردم

مامان و بابا حسابی از دیدنم خوشحال شده بودن

طهران هم که تا او مدو گفت

-تو عجب مارمولکی هستی! تو اون موقعیت که کتک میخوردی چطوری فکر

پیش این بود که رمز بدی؟

لبخندی زدم و گفتم

-باتمرکز!

-آخه مگه کتک میزاره آدم تمرکزکنه؟

-اگه تلاشم رونمی‌کردم که الان زنده نبودم.

اون هم بالبخنددورازجونی گفتم و صورتم روب*و*سید

بعدازون هم مادرو پدرآر یاوالبته آرادوبه‌نازاون مدنی وکلی ازم احوال پرسنی

کردن. آخرین نفرهم آریاومد. یه دسته گل بزرگ رزق‌مزدستش بوددسته گل رو

روی میزگذاشت و اومدطرفم و صورتم روب*و*سیدبعدهم گونه اش روطرفم

گرفت

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-قسمتی من!

لبخندی زدم و گفتم

-مگه توهم قسمتی داری؟

چشاش رو ریزکردوگفت

-حسابت رومیرسم!

-جراتش رونداری!

-ندارم؟

-نچ

-چطوره مسابقه بدیم؟

-موافقم

بالبخند مرموزی گفت

-باید بر اش شرط بزاریم

-چه شرطی؟

-هرچی که برنده گفت بازنده باید انجام بده

با این که ریسک بود اما قبول کردم. رو کردم بهش و گفتم

-زمانش چی؟

-یه روز قبل از عروسی

با اسم عروسی هر دو مون با هم لبخندی زدم و گفتم

-باشه!

طنین

بالاخره روز موعودی یعنی یه روز قبل از عروسی رسید. این دفعه دیگه هر دو مون

قبول کردیم که مراسم عقد هم توی همون جشن عروسی مون باشه. اینجوری

بهتر بود

گرچه دیگه کسی نبود که مراسممون روبه هم بزنه اما بازم تصمیمی بود که

هر دو مون با هاش موافق بودیم

داشتم خودم رو برای مبارزه با آریا آماده میکردم که طرلان و بهنازاو مدن توی اتاق

او مده بودیم خونه پدر جون (با بای آریا) چون اونجا حیا داشت

و ما راحتتر میتونستیم با هم مبارزه کنیم

بهناز-طنین تو واقعا میخوای با اون غول بیابونی مبارزه کنی؟

-اخمام رو کردم تو هم گفتم

-غول بیابونی چیه؟ بی ادب! بعدشم آره
-آخه میزنه ناکارت میکنه ها؟
نیشم روبازکردم وگفتم
-قابل توجهتون که من بااون برادرغول بیابونیش مبارزه کردم وازش بردم
اخماش روتوهم کردوخواست چیزی بگه که درزدن
-بفرمایین
آرادسرش روآوردتو وگفت
-کی گفته توبردی؟
خنده ای کردم وگفتم
-تااونجایی که یادمه تواصلانتونستی بهم مشت بزنی
-درسته امامبارزمون تموم نشد
-آره!قرارشدکه یه دوراستخونات روخردکنم
خندیدوگفت
-واقعاکه پررویی
-من یاتو؟
سرش روتکون دادوگفت
-باشه من! اماقول مبارزه روکه یادت نرفته؟
-نه کامل یادمه ترتیب داداشت روکه دادم باتومبارزه میکنم
همون لحظه صدای آریاومدکه گفت
-ترتیب داداشش روکه خیلی وقته دادی

با این حرف آریاهممون باهم خندیدیم وازاتاق رفتیم بیرون . پشت درآماده
وایساده بودگفت

-آماده ای؟

-البته!

باهم رفتیم توی حیاط روی چمنواایسادی!

همه جمع شده بودن توی حیاط تا مبارزه ماروبینن!

من یه بلوزشلوارورزشی سفیدباکلاه تنم کرده بودم تاراحت ترباشم

اونم که یه شلواربادگیر سفیدباتیشرت مشکی تنش کرده بود!خوشتیپ شده

بودقبل ازاینکه وایسه روبه روم. بهش چشمکی زدم وگفتم

-تیپت توحلقم

خنده ای کردوگفت

-خیلی با این مدل حرف زدن بانمک میشی!

-دست کارداداشمه!

بعدهم به آرادا شاره کردمپچه پرروموقعی که منوتوبیمارستان توی اون لباسای

گشاددیده میگه

-دخترتیپت توحلقم!حسابی پسرکش شدی

یعنی دلم میخواست بزnm توسرش!پسره دیوونه!

آریاهم خنده ای کردوبه سمتم حمله کرد. من هم به سمتش دویدم که تعجب

کرد

خیال کردی سرهنگ! همیشه که ازیه روش نمیشه استفاده کرد!فکرکرده مثل

دفعه قبل که باآزادمیجنگیدم وایمیستم

همینجور به سمت هم میدویدیم که چشاش رو ریز کرد و سرعت گرفت
تابه من رسید خودم رو کنار کشیدم و براش پشت پا گرفتم که خورد زمین!
با این حرکت صدای خنده ی همه بلند شد

آراد- نوش جونت آریا! هر که زن سرهنگ میگیره پای کتک خوردنش هم میشینه
آریاهم بلند شد و خفه شویی نثار آراد کرد بعد هم فوراً برگشت طرف من و یه مشت
به سمتم پرت کرد که توی شکمم خورد

دیگه مبارز مون جدی شده بودیه دونه من میزدم یه دونه آریا. البته به قول خودش
من فرزت بودم معمولاً از زیر مشتاش در میرفتم اما یه چیز بدهم داشتم که مشتام
جون نداشت

او مدیه مشت بز نه توی شکمم که پام رو زیر پاش گرفتم و دستش رو پیچوندم
فقط مونده بود با یه حرکت بز نمش زمین که فوراً گردنم رو گرفت و لبام
رو ب* و* سید

حسابی شوکه شده بودم تابه خودم او مدم دیدم پشتم به زمین رسیده.

حسابی حرصم دراومده بود

بلند شدم و گفتم

-تو تقلب کردی

شونه اش روانداخت بالا و گفت

-روش مبارزه رو که مشخص نکرده بودی!

-آخه ب* و* سه هم میشه روش مبارزه؟

با این حرف من بقیه که متوجه نشده بودن چی شد که من که داشتم میبردم

باختم فهمیدن چی شده و شروع کردن به خندیدن

لبخندی به اونازدم که آریاگفت

-بهترین روش برای مبارزه بازنای چموش!

جیغی زدم و پریدم طرفش که فرارکرد.. اونقدر دویدم تاخسته شدیم بقیه هم

از کارای ما میخندیدن. هر دو مون وایساده بودیم و نفس نفس میزدیم بهترین

موقعیت بود

آریاکنار استخر توی حیاط وایساده بود. بالبخند رفتم طرفش

اون که از لبخند من تعجب کرده بود شوکه داشت نگام میکرد

رفتم جلوش وایسادم و دست چپم رو گذاشتم روی گونه اش که اون هم لبخندی

زد. دست راستم رو هم بالا بردم و گذاشتم روی سینه اش و با یه هل

جانانه! آریا کجاست؟ توی استخر

خنده ای کردم و ازش دور شدم اما صدای آریا رو که میگفت حسابت رومیر سم

روشنیدم

از آب اومد بیرون و باهم رفتیم طرف بقیه مادر جون برامون میوه و چایی گذاشت.

من نشستم روی صندلی دونفره ای که خالی مونده بود که آریا هم اومد و کنارم

نشست بعد هم پررو همچین خودش رو چسبوند بهم که حسابی خیس شدم

دستش رو که دورشونه ام انداخته بود روزدم کنار و گفتم

-آه! آریا بشین کنار ببینم خیس شدم

خنده ای کرد و با دست چپش موهاش رو که توی صورتش ریخته بود روزد کنار

وگفت

-ک*ث*ا*ف*تای منحرف!منظورم توی جشنه!اهمتون میبینین!

اوناهم ذوق زده گفتن

-ایول!

آریا

آراد-آریاهنوزم نمیخوای بگی شرطت چیه؟

-نچ!

-زهرمار

بعدهم او مدجلو کراواتم رو درست کرد. یه کت وشلوارمشکی باپیراهن

سفیدپوشیدم والبته کراواتم هم نوک مدادی بود

دسته گلم رو برداشتم وبایه لبخندتوی آینه برگشتم طرف آرادکه صورتم

روب*و*سیدوگفت

-عجب طنین کشی شدی!ک*ث*ا*ف*ت

-بمیرآراد!بمیر

اون هم خنده ای کردورفت بیرون

واسه جشن یه تالارگرفته بودیم که باطنین انتخابش کرده بودیم قراربودمرا سم

عقداونجباباشه بعدهم همه بریم به یه باغ تااگه مراسم طول کشیدمشکلی

نباشه!

نفس عمیقی کشیدم وازاتاقم اومدبیرون که این دفعه صدای کل مامان وخاله

بلندشد

من هم بالبخنهردوشون روب*و*سیدم ورفتم تا عروس خوشگلم
رواز آرایشگاه بیارم

قرار بود اول بریم آتلیه! آتلیه رو آراد مشخص کرده بود و گفته بود که حتما اونجا برین
ماهم قبول کردیم

به آرایشگاه که رسیدم در زدم طرلان در رو باز کرد و اجازه داد برم داخل
داخل که رفتم همه شروع به کل کشیدن کردن

طرلان و بهنا هم این دفعه باطنین او مده بودن! همه یه جورایی از اون دفعه
ترسیده بودن

طنین هم روبه روم و ایساده و بود البته کلاه شنلش هم روی سرش بود رفتم
جلو خواستم که کلاه رواز روی سرش بردارم که طرلان و بهنا جلو او مدن و گفتن
- ندیده گونی!

من هم لبخندی زدم و به هردوشون دو تا تراول باشکلات دادم که دوباره کل
کشیدن و رفتن کنار!

اینبار بالبخنه رفتم جلو و شنل رو برداشتم که از آدم جلوم کپ کردم
خدای من! چرا اینقدر زشت بود؟ کل آرایش توی صورتش پخش شده بود برگشتم
رو به اون دو تا گفتم

- چرا اینجوریه؟

که صدای خنده ی هردو شون بلند شد و بعدش هم طرلان کل زد که دریه اتاق
باز شد و طنین او مدبیرون. تازه فهمیدم چکار کردن! اون چیز روبه روم یه مانکن بود

عجب فیلمی بشه فیلم عروسی ما! فیلم بردار هم که تعجب کرده بود باخنده
گفت

-خیلی فیلم بامزه ای میشه!

من هم بالبخندسرم روتکون دادم و چرخیدم طرف طنین که از اتاقک بیرون
اومده بود. بالبخندرفتم طرفش که گفت

-کیف کردی؟

-ازاینکه روبه رومه آره واقعا کیف کردم

اون هم لبخندزد که ادامه دادم

-ولی اون یکی کپ کردم. فیلممون چی میشه؟ برای خنده خوبه

خنده ی ظریفی کردوگفت

-کاراون دوتا آتیش پاره بود

خندیدیم ودسته گل روبه دستش دادم ودست دیگه اش روتوی دستم گرفتم
وصورتتم روبردم نزدیک صورتش که لبخندی زدواون دوتا هم شروع کردن به

جیغ کشیدن

لبام که نزدیک صورتش رسید چشمکی زد که با تعجب بهم نگاه

کرد اما باحرفی که زدم چشمای اون هم شیطون شد

-حاضری قالشون بزاریم تا کف کنن؟

سرش رونامحسوس تکون داد که من هم دستش روگرفتم و دویدم طرف بیرون
وفورادکمه آسانسور روزدم ورفتم پایین

بعدهم با سرعت سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم که فقط صدای بهناز

وطرلان روشنیدیم که جیغ میزدن و میخواستن وایسیم

من هم باخنده چندتاگل توی ماشین روکه واسه تزیین بودروبراشون پرت کردم
ودورشدم

به سرعت به سمت آتلیه ای که آرادگفته بودرفتم

**

طنین

باخنده برگشتم طرف آریاکه دستم روگرفت وب*و*سید بعدهم گفت

-خیلی خوشگل شدی

پشت چشمی نازک کردم وگفتم

-بودم

اون هم خنده ای کردوگفت

-البته

بعدهم به سرعت رفت طرف آتلیه!

ازآتلیه نگم بهتره!چون بعدازکلی عکس که توی حالات مختلف ازمون

گرفتن.یه نفردوتااسلحه آورد وداددستمون. تازه فهمیدیم چراآرادگفت بیایم

اینجا

آریا-پسره بیشعور!حتماازقبل هماهنگ کرده که عکس نظامی هم ازمون

بگیرن.آخه اینم مدله که میخوان بگیرن؟

خنده ای کردم وگفتم

-فیلممون که بامزه شد. چرا عکسامون نشه!

بعدهم چشمکی زدم که گرفت

فورامن اسلحه روروی سرش گذاشتم وکراواتش روکشیدم که اون هم سرش
روبه عقب کشیدودستش روانداخت دورکمرم ولباش روهم به حالت ب*و*سه
جمع کردم من هم درحالی که خنده ام گرفته بودپشت پشمی نازک کردم که
عکاس فوراگفت

-ایول این محشره

بعدهم عکس روگرفت. خلاصه کلی هم ژست نظامی گرفتیم وقرارشدکه یه
کلیپ ازعکساروبرای امشب آماده کنن!

ماهم باتشکر حرکت کردیم ورفتیم طرف تالار

وقتی رسیدیم دیدم که بهناز وطرلان هم اونجان هردوتا شون بهمون چشم غره
رفتن که من باخنده رفتم جلوهردوشون روب*و*سیدم. بالاخره بعدازمراسم
عقدوکلی چیزی دیگه که همتون میدونین قرارشدکه اول کلیپ رونشون بدن
وبعدازشام بریم به طرف باغ!آزاداومدطرفمون وگفت

-عجب کلیپی شده حظ میکنین!

ماهم بالبختدبهبش نگاه کردیم که دکمه پلی روزدوبعدوای!خدا!آبرومون رفت
کلیپ بایه آهنگ نظامی شروع شدواولین عکس هم چی؟ همون که براتون
توصیفش کردم. صدای خنده ی همه توی سالن پیچید. مادوتاروبگوکه باچه دل
وتوکلی این عکساروگرفته بودیم. دیگه هیچ کس روپاش بندنبود. من وآریاهم
ازگندکاری که کرده بودیم خجالت میکشیدیم ودرعین حال میخندیدم!

بالاخره این فیلم آبروبرتموم شدوماهم نفس راحتی البته به ظاهرکشیدیم چون
هرکسی میومدیه تیکه ازکلیپ روبرامون بازگویی میکردکه مثلاً اینجاش باحال

بود و البته بدتر هم کارامون که میگفت اصلا فکرش رو هم نمیکردیم که
شما دو تا اینجوری باشین

یعنی سرخ شدم وقتی سرهنگ احمدی که دعوتش کرده بودم او مدجلوم و گفت
- باورم نمیشه سرهنگ رستگار هم اینقدر با مزه باشه!

من هم خندیدم و با خجالت تشکر کردم که تبریک گفت و دور شد
بالاخره بعد از شام همه سوار ماشیناشدیم و رفتیم طرف باغ. توی راه هم تمام
ماشینا با هم کورس گذاشته بودن که البته آریا چون میخواست که جلو بمونه به
هیچ کس اجازه نداد که ردش کنه! همه راحت از میدون به در شدن به غیر از آراد که
بد جور شاخ شده بود.

من هم برای اینکه کاری کرده باشم چرخیدم طرفش و داد زدم
- سرگرد امینی یه ماه مسئول توالت!

که خنده ای کرد و کشید کنار. آریا هم سرعت گرفت و ما زود تر از همه رسیدیم
از موقعی که رسیدیم همه بهمون گفتن که مابر* ق* صیم اما آریا قبول نمیکرد به
همه هم میگفت ما آخرین نفر!

خلاصه بعد از کلی ر* ق* صیدن همه قرار شد که مابر* ق* صیم یه آهنگ ملایم
گذاشتن که ماهم دونفره ر* ق* صیدیم و بعد هم یه آهنگ تند که
آریا کنار کشید و بایه تعظیم شروع کرد به دست زدن من هم در حالی که خجالت
میکشیدم جلوش ر* ق* صیدم که صدای تشویق و هورای بلند همه
جوونابلند شد!

خلاصه بعد از کلی هنرنمایی که به قول آراد از ماد و تابعید بود، آریا و مدو جلوم

و ایسا دو گفت

-الان وقتشه!

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم

-وقت چی؟

که بلند داد زد و گفت

-الان وقت چیه؟

همه مهمونا به هم نگاه کردن و لبخند زدن. آریا هم خنده ای کرد و روبه آراد گفت

-آراد وقت چیه؟

آراد فکری کرد و بعد از چند لحظه بانیش باز گفت

-شرط تو!

همه با تعجب به آریا نگاه می کردند. من هم با التماس گفتم

-آریا! جون طنین سخت نباشه ها!

ابروش رو بالا انداخت و گفت

-اون دیگه به من ربطی نداره

اخمی کردم و دست به سینه و ایسا دم که شیطون نگام کرد و گفت

-تو باید جلوی همه منوب* و*سی!

-چی؟

-معمولا این کار دو ماد است اما من میخوام تو اینکار رو بکنی!

بعد هم رو کرده مهمونا و گفت

-میتونه بگه نه؟

همه دادزدن

-نه!

من هم باخجالت رفتم جلو و هرچی با چشم التماس کردم افاقه نکرد. به درک!
کاری میکنم کف کنی!

فورار فتم طرفش و دستش رو گرفتم و اونو روی دستم خم کردم و لباش
روب* و* سیدم

که صدای خنده ی همه بلند شد. بعد هم براش زیر پای گرفتم که لیز خورد اما
فورا خودش رو گرفت

-اینم یه ب* و* سه سرهنگی!

بعد هم خنده ای کردم که اون به طرفم چرخید و بادستاش صورتم رو گرفت
وب* و* سیدم.

صدای هوار همه توی باغ پیچیده بود و البته نوای عشق ماکه تازه جوانه زده بود